

مدیر مسئول: حسین ملایی

جانشین مدیر مسئول: دکتر ابراهیم جعفری

سر دبیر: مجید زهتاب

جانشین سر دبیر: دکتر نغمه دادور

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر محمود امیدسالار

دکتر نصرالله پورجوادی، جويا جهانبخش، دکتر اصغر دادبه

دکتر سید محسن دوازده‌امامی، دکتر محسن رنایی، مجید زهتاب

دکتر عبدالحسین ساسان، دکتر محمود فتوحی رودمعیجی

دکتر گلپر نصری، دکتر مهدی نوریان

همکاران و همراهان این شماره: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی

احمد انصاری پور، دکتر سلمان ساکت، علی سعیدی

غلامحسین عرب، مرضیه کوچک‌زاد، نگار گودرزی

مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخابی

صفحه‌آرا: مرضیه کوچک‌زاد / نمونه‌خوان: نگار گودرزی

تصویر روی جلد از چپ به راست: احمد بیگدلی، کاظم برگ‌نیسی، غلامرضا طاهر

عکس‌های داخل و پشت جلد: محمدرضا مهزاد

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا

تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹ / نمابر: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱

لیتوگرافی: پدیده / چاپ: فرزندگان نو / صحافی: بابک

بها: ۱۲۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.

فصلنامه در ویرایش مطالب آزاد است.

نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان، خیابان شیخ بهایی،

مقابل گز مظفری، ساختمان ۲۷۵، طبقه دوم، واحد ۱۱

آدرس سایت دریاچه: [http://: darichejournal.com](http://darichejournal.com)

آدرس ایمیل: [dariche.magazine@gmail.com](mailto:dariche.magazine@gmail.com)

تلفن و نمابر: ۰۳۱۳۲۳۳۳۸۹۱

## فهرست

۳	برخی ملاحظات تاریخی در باب آمریکا و گزینه‌های روی میز کذایی آمریکا   دکتر محمود امیدسالار
۱۵	توسعه یعنی گذار از آبروداری به رواداری   دکتر محسن رنانی
۲۹	تکامل نهادهای اجتماعی در میان انسان‌های نخستین   دکتر عبدالحسین ساسان
۳۵	حاکم اصفهان در روزگار کریم‌خان زند   دکتر جمشید سروشیار
۴۳	دقیقه‌ها، برخی ابیات تأمل برانگیز حافظ (۲)   دکتر اصغر دادبه
۴۹	در حاشیه شوق (۵)   دکتر محمدرضا ضیاء
۵۷	پایان غمبار عمر پنجاه و چهار ساله برگ‌نیسی   دکتر مجدالدین کیوان
۶۱	پای صحبت استاد / یک سال بعد «اندکی با استاد»   خورشید پورمحمدی
۷۱	بیلاق در ایران دیروز   دکتر نغمه دادور
۸۹	آن‌که پاکیزه زود گر بنشیند خاموش...   دکتر گلپر نصری
۱۱۱	بازگو از نجد و از باران نجد   مجید زهتاب
۱۲۳	مدارا خرد را برادر بود   دکتر محمدجعفر یاحقی
۱۲۷	ملاحظات دربارۀ مصراع «بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام»   دکتر محمود امیدسالار
۱۳۳	چهره‌ای تاریک در شاهنامه، سیمایی درخشان در اوستا   مصطفی کاویانی
۱۵۵	بچه‌ها هدایت نمی‌خوانند   کیانا احمدی
	گوشه‌ای در اصفهان: ویژه نقد و بررسی اشعار جواد زهتاب
۱۵۸	غزل اگر صادقانه باشد...   خسرو احتشامی هونه‌گانی
۱۶۱	ناگهان مثل عشق!   دکتر مرتضی رشیدی
۱۷۰	همه شاخص‌های جوان غزل نئوکلاسیک   علیرضا بدیع
۱۷۷	صدایی تازه از گوشه‌ای در اصفهان   اسماعیل امینی
۱۸۰	درباره دفتر سروده‌های جواد زهتاب، گوشه‌ای در اصفهان   ابراهیم اسماعیلی اراضی
۱۸۴	در جست‌وجوی نیمه گمگشته...   اکبر اکسیر
۱۸۷	چهارراه سبک‌ها   داریوش مفتخر حسینی
۱۹۱	درباره مجموعه شعر «گوشه‌ای در اصفهان»   مریم جعفری آذرمانی
۱۹۴	گل از گلت شکفت ولی در اجاق‌ها   محمد رضائی فرخانی
۱۹۸	وقتی صدایت آفتابی شد   جواد زهتاب

# برخی ملاحظات تاریخی در باب آمریکا و گزینه‌های روی میز کدایی آمریکا

دکتر محمود امیدسالار

پژوهشگر و مصحح شاهنامه

تهدیدی که در تقریباً تمام هشدارهای آمریکا به ممالکی که در برابر زورگویی‌های این کشور از خود مقاومت نشان می‌دهند تکرار می‌شود، این است که «همه گزینه‌ها روی میزند» (all options are on the table). در این مورد، دولت‌های دموکرات و جمهوری‌خواه و لیبرال و غیر لیبرالی که در ایالات متحده سرکار می‌آیند، با یکدیگر اتفاق کلمه دارند. البته همه می‌دانند که منظور دولت آمریکا از «همه گزینه‌های روی میز» همان گزینه نظامی است، زیرا به کار گرفتن گزینه‌های دیپلماتیک از بدیهیات روابط بین‌المللی به شمار می‌آید. بنابراین اصرار بر گفتن «همه گزینه‌ها» در واقع کنایه از گزینه نظامی و نوعی تهدید تلویحی است. البته آمریکا در اعمال تحریم‌های به قول خودشان «فلج‌کننده» هم ید طولایی داشته است، اما در این یادداشت منظور فقط توضیح یکی از علل تمایل آمریکایی‌ها به انتخاب گزینه نظامی است. به عبارت دیگر، در قیاس با کشورهای اروپایی و حتی روسیه و چین، هم دولت و هم مردم آمریکا نسبت به ماجراجویی‌های نظامی در سراسر دنیا متمایل‌ترند و علی‌رغم اینکه بارها پوزۀ ایشان به خاک مالیده شده است، از دخالت نظامی دست‌بردار نیستند. لفاظی‌های اخیر رئیس‌جمهور آمریکا که در آنها کرۀ شمالی را به دلیل ادامه آزمایش توان موشکی و اتمی خودش به جنگ اتمی تهدید کرده است، تازه‌ترین نمونه این ویژگی در فرهنگ سیاسی این کشور است.

آنچه که در مورد اصرار آمریکا در به کار گرفتن گزینه نظامی جالب توجه است، این است که تاریخ نظامی ایالات متحده، از جنگ دوم جهانی به بعد نشان می‌دهد که هرگاه این کشور گزینه نظامی را در معامله با ممالکی که توان دفاعی معقولی داشته‌اند به کار گرفته، آخر الامر یا جنگ را باخته، یا به هیچ‌کدام از اهداف سیاسی خود دست نیافته است. برای مثال، جنگ با کشورهای کره و ویتنام عملاً به شکست مفتضحانه آمریکا انجامید. حتی ماجراجویی‌های آمریکا در عراق و افغانستان و لیبی هم به اوضاع سیاسی دلخواهی منجر نشد، بلکه موجبات تضعیف موقعیت سیاسی آمریکا را



در منطقه فراهم آورد. به شهادت تاریخ، گزینه نظامی برای آمریکا فقط در برخورد با دولت‌های بسیار کوچکی که واقعاً بی دفاع محسوب می‌شوند، کارآمد بوده است. در این مورد می‌توان تجاوز آمریکا به کشور گرنادا (Grenada) را برای مثال ذکر کرد. در اکتبر سال ۱۹۸۳ (مقارن با آبان ماه ۱۳۶۲) ایالات متحده به کشور کوچک گرنادا (Grenada) در منطقه کارایب حمله و آن را تسخیر کرد، اما پیش از نقل داستان این حمله، لازم است که مملکت گرنادا را بهتر بشناسیم تا معلوم شود که منظور ما از این که می‌گوییم آمریکا فقط توان چیره شدن بر حریفان بسیار ضعیف را دارد، چیست. گرنادا جزیره‌ای است به مساحت ۳۴۸ کیلومتر مربع که در زمان حمله آمریکا اندکی بیش از ۹۵,۰۰۰ نفر جمعیت داشت. یعنی جمعیت این کشور به قدری کم بود که در آن زمان هر کدام از هشت استادיום ورزشی بزرگ آمریکا می‌توانست به تنهایی کل جمعیت گرنادا را در خود جای دهد. نیروهای دفاعی گرنادا از ۱,۲۰۰ سرباز و پلیس که تجهیزاتی بسیار ابتدایی داشتند تشکیل می‌شد. در حدود ۸۸۶ مستشار نظامی هم از کشورهای کوبا، روسیه و برخی دیگر از ملل متحد با گرنادا در آن کشور حضور داشتند که برخی از ایشان، مخصوصاً کوبایی‌ها، در مقاومت علیه نیروهای متجاوز آمریکایی وارد شدند. ایالات متحده با ۷,۶۰۰ سرباز و تفنگدار دریایی که با ناوگان دریایی آمریکا در منطقه و هلیکوپتر و جنگنده‌های نیروی هوایی این کشور پشتیبانی می‌شدند، به جزیره کوچک گرنادا حمله و آن را تصرف می‌کند. در این حمله ۱۹ سرباز آمریکایی کشته، ۱۱۶ نفر مجروح و ۹ هلیکوپتر آمریکایی نابود می‌شوند. پنج هزار نفر از سربازان آمریکایی در این جنگ مدال شجاعت دریافت می‌کنند. یعنی تعداد سربازان آمریکایی دریافت‌کننده مدال بیش از چهار برابر کل نفرات ارتش گرنادا بوده است. کلینت ایستوود، کارگردان و هنرپیشه مشهور آمریکایی، در باب حمله آمریکا فیلمی با عنوان «خط‌الرأس دلشکستگی» (Heartbreak Ridge) می‌سازد که در سطح جهان ۱۲۱,۷۰۰,۰۰۰ دلار فروش داشته است. با توجه به اینکه تولید ناخالص کشور گرنادا، یعنی ارزش مجموع کالاها و خدمات آن مملکت در سال ۱۹۸۳ فقط ۱۳۱,۸۰۰,۰۰۰ دلار بوده است، درآمد

فیلمی که درباره «پیروزی» آمریکا بر گرنادا ساخته شده، کمابیش معادل کل تولید ناخالص ملی آن کشور در سال وقوع جنگ بوده است.

یکی دیگر از حریفان ضعیفی که آمریکا توانست با «گزینه نظامی» بر آن پیروز شود، کشور پاناما است که جمهوری کوچکی در آمریکای مرکزی است. در سال ۱۹۸۹ این کشور هم که مانند گرنادا مملکت کم جمعیت و ضعیفی است، مورد تهاجم آمریکا قرار گرفت. در هنگام این تهاجم، نیروهای دفاعی پاناما، اعم از ارتش و پلیس و مرزبان، در حدود ۱۵,۰۰۰ نفر بود که تجهیزاتی بسیار بدوی داشتند. در نتیجه آمریکا توانست به سرعت نیروهای مسلح پاناما را شکست دهد. به گزارش *نیویورک تایمز*، رمزی کلارک، که پیش از بازنشستگی در سمت دادستان کل کشور ایالات متحده انجام وظیفه می کرد، کمیسیون مستقلی برای بررسی تعداد تلفات غیر نظامیان جنگ تشکیل داده بود. این کمیسیون تلفات غیر نظامیان پاناما را بین سه تا چهار هزار نفر برآورد کرده است (نگاه کنید به Rother ۱۹۹۰).

تاریخ نظامی آمریکا نشان می دهد که در چهل و سه سال میان سال های ۱۹۴۵ (پایان جنگ دوم جهانی) و ۱۹۸۸، به این دلیل که وجود شوروی تا حدودی ماجراجویی های آمریکاییان را محدود کرده بود، ایالات متحده فقط شش بار به عملیات گسترده نظامی دست زد، اما در چهارده سال میان تخریب دیوار برلن در ۱۹۸۹ و حمله به عراق در سال ۲۰۰۳، تعداد لشکرکشی های عمده آمریکایی به مناطق مختلف جهان رشد زیادی کرد و از حمله به پاناما در سال ۱۹۸۹، تا براندازی صدام حسین در سال ۲۰۰۳، به ۹ بار رسید. البته این رقم تهاجمات کوچکی از قبیل موشک باران کارخانجات دارویی در سودان و حملات دیگر موشکی و پهبادی آمریکا را که عملیات گسترده نظامی محسوب نمی شوند، شامل نمی گردد (نگاه کنید به Bacevich 2005, p.19). روزنامه نگار آمریکایی جرمی اسکاھیل (Jeremy Scahill) در کتابی با عنوان *جنگ های کثیف: جهان صحنه جنگ است (Dirty Wars: The World is a Battlefield)*، و نیز در کتاب اخیرش: *مجمع ترور: پشت پرده برنامه سری جنگ های پهبادی دولت (The Assassination Complex: Inside the Government's Secret Drone Warfare Program)*، گزارش های مستندی از عملیات سری نیروهای ویژه نظامی آمریکایی در سراسر جهان عرضه کرده است (Scahill 2013, 2016). به گزارش سایت خبری مجله معروف *فوربز (Forbes)*، نیروهای ویژه آمریکا در سال ۲۰۱۶ میلادی در ۱۳۸ کشور، یعنی در ۷۰ درصد از ممالک جهان حضور داشته اند (McCarthy 2017). آنچه که مسلم است این است که تمام کشورهایی که قربانی ماجراجویی های نظامی آمریکا شده اند، یا کوچک و بی دفاع بوده اند (مانند گرنادا و پاناما)، یا فریب آمریکا و متحدانش را خورده و قدرت بازدارندگی خود را تقلیل داده اند (مانند لیبی و عراق).

در قیاس با مردم و دول اروپایی، مردم و دولت آمریکا بسیار جنگ طلب تر و نسبت به تعرضات کشورشان به کشورهای دیگر بی اعتنا تر هستند، اما ببینیم که علت این بی اعتنایی، که شاید بتوان از آن به نوعی بی وجدانی ملی تعبیر کرد، چیست. به نظر بسیاری از متخصصان، علت اساسی بی وجدانی



ملی آمریکاییان نسبت به صدماتی که دولتشان به ملل دیگر وارد می‌کند، این است که این مردم در طول تاریخ خود، هیچ وقت مزهٔ یک جنگ واقعی و فراگیر را نچشیده‌اند و حتی در زمان جنگ داخلی آمریکا که میان سال‌های ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵ رخ داد و به کشته شدن قریب ۶۲۰,۰۰۰ سرباز از ارتش‌های شمال و جنوب انجامید، خرابی‌های جنگ بیشتر به شهرهای جنوبی آمریکا محدود بود و ایالات و شهرهای شمالی آمریکا از خرابی در امان ماندند. بنابراین، آمریکایی‌ها نه می‌دانند جنگ چیست و نه خرابی‌ها و دشواری‌های بعد از آن چگونه است. برخلاف آمریکایی‌ها، شهروندان کشورهای اروپایی، به حکم اینکه مصایب دو جنگ جهانی را در قرن بیستم پشت سر گذاشته‌اند، در مورد اعمال دخالت‌های نظامی در اطراف و اکناف جهان، از آمریکاییان محتاط‌ترند. بی‌میلی ایشان به ماجراجویی‌های نظامی که در زمان جنگ با عراق، در امتناع فرانسه از درگیر شدن در نبرد و خروج نسبتاً سریع دیگر دول اروپایی از عرصه‌های عملیاتی به ظهور رسید، معلول این است که تصویر خرابی و مشقات دو جنگ جهانی هنوز در خاطرهٔ ملی ایشان زنده است. متأسفانه تاریخ اروپا چنان که باید و شاید در مدارس و دانشگاه‌های ما تدریس نمی‌شود و آشنایی بیشتر ما با این تاریخ بسیار سطحی است. بنابراین، شاید مروری بر مصایبی که طی دو جنگ بین‌المللی اول و دوم بر سر مردم اروپا و حتی آسیا و آفریقا آمد و مقایسهٔ این بلاها با آنچه که بر مردم ایالات متحده گذشت، منظور ما بر کسانی که با آمار و منابع مربوط به تاریخ این جنگ‌ها آشنایی ندارند، روشن کند.

دو جنگ بزرگ جهانی که بسیاری از کشورهای صنعتی در آنها شرکت داشتند و درگیری‌های سیاسی کوچک و بزرگ بعد از آنها، آرامش را از مردم اروپا و مناطق عظیمی از آسیا و آفریقا سلب کرد. با اینکه در جنگ اول تلفات غیرنظامیان نسبتاً محدود بود، در جنگ بین‌المللی دوم، نظامی و غیرنظامی به یک چوب و شاید بهتر باشد بگوییم به یک شمشیر رانده شدند. تلفات جنگ دوم را بین ۳ تا ۵ برابر جنگ اول جهانی تخمین زده‌اند (نگاه کنید به Milward 1997, p.270 به

نقل از (Hobsbawm 1995, p.43). تلفات غیر نظامیان، مخصوصاً در مناطقی که به تصرف آلمان در آمد، بسیار زیاد بود، اما این تلفات به مناطق تحت سیطره آلمان محدود نمی‌شد، زیرا یکی از خصوصیت‌های جنگ دوم این است که درگیری‌های ارتش‌های متخاصم بیشتر در آغاز و پایان جنگ صورت گرفت. در بقیه دوران جنگ، ارتش‌های اشغالی و نیروهای پارتیزانی به جان مردم افتاده بودند و در کشت و کشتار غیرنظامیان بیداد می‌کردند.

یکی دیگر از خصوصیات جنگ دوم که چندان که باید و شاید در مملکت ما شناخته نیست، این است که در این جنگ، چندین کشور اروپایی به سرعت از آلمان شکست خوردند و تحت سیطره آن کشور درآمدند. بنابراین جنگ جهانی دوم را می‌توان دوران اشغال تعداد زیادی از ممالک اروپایی توسط یک کشور اروپایی دیگر دانست. آلمانی‌ها بسیاری از غیرنظامیان سرزمین‌های مفتوحه را برای کار به کارخانه‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری خودشان اعزام می‌داشتند تا در تهیه لوازم جنگی و صنعتی مورد نیاز خود از آنها بیگاری بکشند. در نتیجه این نقل و انتقال‌ها، در ماه سپتامبر سال ۱۹۴۴ (مقارن با شهریورماه ۱۳۲۳) هفت میلیون و چهارصد و هشتاد و هفت هزار خارجی در کارخانه‌های آلمان مشغول به کار بودند که مجموعاً ۲۱ درصد از کل نیروی کار آلمان را تشکیل می‌دادند (Judt 2005, p. 14).

نکته جنبی، اما جالب توجه در این مورد این است که با اینکه بهره‌کشی از مردم مستعمرات اروپا از بدیهیات زندگی اروپاییان بود، در جنگ دوم جهانی، برای اولین بار یک کشور اروپایی توانست که دیگر اروپاییان را به استعمار بگیرد. بنابراین فرانسوی‌ها و دانمارکی‌ها و اروپاییانی که سال‌ها از مردم مستعمرات خود بهره‌کشی کرده بودند، این بار خودشان مژه مستعمره بودن را چشیدند. ویژگی دیگر جنگ دوم جهانی این است که در این جنگ، باز هم برای اولین بار تمام قابلیت‌های دول مدرن اروپایی در جهت بهره‌کشی از مردم این قاره به منظور پیشبرد مقاصد نظامی بسیج شد. مثلاً انگلستان مجبور شد که ۵۰ درصد از تولید ناخالص ملی (GNP) خود را به مخارج نظامی اختصاص دهد. نه تنها اختصاص امکانات اقتصادی، بلکه انتقال نیروی کارگری کشورهای اروپایی به چرخه تولیدات جنگی نیز چشمگیر بود. در جنگ اول انگلستان ۱۲/۵ درصد، آلمان ۱۵/۴ درصد، و فرانسه ۱۷ درصد از جمعیت مردان را به سربازی فراخوانده بودند، اما در جنگ دوم جهانی در همه این کشورها ۲۰ درصد از مردان به سربازی فراخوانده شدند (Milward, p.216). علاوه بر بسیج عمومی و خروج تعداد زیادی از کارگران از کارخانه‌ها و ملحق شدن ایشان به ارتش‌های متخاصم، قسمت بزرگی از ظرفیت‌های اقتصادی جوامع اروپایی هم از چرخه تولید غیرنظامی خارج شد و در خدمت تولیدات نظامی قرار گرفت. این تغییرات تأثیر جنگ دوم را در ایجاد کمبودها و دشواری‌های اقتصادی در سرتاسر اروپا تشدید کرد.

صدمات جنگ به شهرها و زیرساخت‌های مدنی بسیار وسیع بود. در جنگ دوم، به غیر از چند شهر باستانی که ملل متخاصم عمداً از صدمه زدن به آنها خودداری می‌کردند - یعنی شهرهایی

مانند رم، ونیز، پراگ، پاریس، آکسفورد و هایدلبرگ - بقیه شهرهای اروپا زیر بمباران و آتش توپخانه ارتش‌های طرفین با خاک یکسان شدند، اما شدیدترین خسارات در سال آخر جنگ، یعنی در آخرین ماههای سال ۱۹۴۴ الی نیمه آغازین سال ۱۹۴۵ که نیروهای روسی از جبهه شرقی و نیروهای آمریکا و انگلیس از طرف غرب به سوی آلمان سرازیر شده بودند، صورت گرفت. از یک طرف ارتش سرخ در مسیر حرکت خود از استالینگراد به طرف برلن خرابی‌های بسیار زیادی به بار آورد. از طرف دیگر، بمباران بی‌امان نیروی هوایی متفقین شهرهای ساحلی فرانسه، از قبیل لوآور (Le Havre)، کان (Caen) و رویان (Royan) را با خاک یکسان کرد. در این میان آلمانی‌ها هم بیکار ننشستند و در پاییز سال ۱۹۴۴، ارتش آلمان در حال عقب‌نشینی از اروپای شرقی، شهر ورشو را در لهستان، خانه به خانه و خیابان به خیابان با مواد منفجره منهدم کرد.

در آلمان، خسارت به شهرها و ساکنان آنها بسیار گسترده بود. نیروهای هوایی آمریکا و انگلیس مجموعاً دو میلیون و هفتصد و هفتاد هزار و پانصد و چهل تن بمب بر اروپا فرو ریختند. آنچه که از این مقدار بر آلمان فروریخت، ۷۵ درصد از شهر هامبورگ، ۶۱ درصد از شهر کلن، ۶۴ درصد از شهر دوسلدرف و ۸۰ درصد از شهر ماینتر را با بسیاری دیگر از شهرها و روستاهای آن کشور از بین برد. مناطق وسیع دیگری از اروپا نیز با بمباران گسترده نیروی هوایی متفقین به آتش کشیده شد. بعد از سقوط آلمان، شهر برلین که با ۴۰ هزار تن بمب و گلوله توپخانه کوبیده شده بود، در ماه می ۱۹۴۵ (اردیبهشت ۱۳۲۴) به دست ارتش سرخ افتاد، اما از آن شهر بزرگ بجز ویرانه‌های آکنده از دود و آتش چیزی بر جای نمانده بود. تصاویری که از خرابی‌های پس از جنگ جهانی دوم از بلاد اروپایی در دست است، کاملاً شبیه خرابی‌هایی است که در تصویرهایی که از بلاد عراق و سوریه که به دست داعش از بین رفته‌اند، دیده می‌شود.

حتی بعد از پایان جنگ، یکی از نتایج ویرانی‌ها کمبود شدید مسکن در اروپا و روسیه بود. به‌طور تخمینی ۲۰ میلیون نفر در آلمان و ۲۵ میلیون نفر در روسیه بی‌سرپناه بودند. در کشور فرانسه ۵۰۰,۰۰۰ نفر بی‌خانمان وجود داشت. در آلمان فقط در شهر هامبورگ، تعداد کسانی که مسکن نداشتند، به ۵۰۰,۰۰۰ نفر می‌رسید. وضع شهرهای اروپای شرقی از این هم بدتر بود.

نه تنها خانه و کاشانه مردم، بلکه وسایل ارتباطی یعنی جاده‌ها، پل‌ها و خطوط راه‌آهن در سراسر اروپا به‌شدت صدمه دیده بود. از ۱۲,۰۰۰ لوکوموتیوی که پیش از جنگ در فرانسه مسافر و کالا حمل می‌کرد فقط ۲,۸۰۰ لوکوموتیو قابل استفاده باقی مانده بود. علاوه بر این، ۷۵ درصد از کشتی‌های تجاری فرانسه نیز در طول جنگ غرق شده بودند. دانمارک ۶۰ درصد از امکانات حمل و نقل خود را از دست داده بود و ۲۱۹,۰۰۰ هکتار از اراضی کشاورزی آن کشور که ارتش آلمان در حال عقب‌نشینی در آنها آب انداخته بود، از حیث ارتفاع خارج شده بود. البته وضع مردم و کشورهای اروپای غربی به مراتب از اوضاع کشورهای شرقی که در شرق اروپا قرار داشتند، بهتر بود. شدیدترین خرابی‌های آلمانی‌ها در روسیه و در سرزمین‌های شرق و جنوب شرقی اروپا (یعنی در یونان، یوگوسلاوی، و اوکراین) به





منصهٔ ظهور رسید. در روسیه ۷۰,۰۰۰ روستا و ۱۷,۰۰۰ شهر، ۳۲,۰۰۰ کارخانه و ۶۴,۰۰۰ کیلومتر راه آهن بر اثر حملات آلمان از بین رفت. در یونان دو سوم کشتی‌های تجاری و یک سوم جنگل‌های مملکت به علت جنگ نابود شد. یوگوسلاوی ۲۰ درصد از کل املاک مسکونی، ۲۵ درصد از تاکستان‌ها، ۵۰ درصد از حیوانات دامی، ۶۰ درصد از جاده‌ها، و ۷۵ درصد از همهٔ وسایل کشاورزی و پل‌های راه آهن خودش را از دست داد.

با اینکه جنگ دوم در اروپا و آسیا و آفریقا با تهاجم و تعرض به مرزها، اشغال کشورها، آواره ساختن مردم و دچار شدن توده‌های عظیمی از غیرنظامیان به انواع محرومیت‌ها، خرابی‌ها و کشتارهای دسته‌جمعی همراه بود، یگانه قومی که از آن تقریباً هیچ صدمه‌ای ندید، آمریکاییان بودند. آمریکا به دلیل اینکه از دو طرف با دو خندق عظیم، یعنی اقیانوس کبیر در مغرب و اقیانوس اطلس در مشرق احاطه شده است و دو همسایهٔ شمالی و جنوبی آن هم کشورهای ضعیف کانادا و مکزیک هستند که با آن روابط دوستانه‌ای دارند، تاکنون از حملات خارجی در امان بوده است. بنابراین مردم آمریکا هیچ‌گاه مزهٔ جنگ‌های مدرن را نچشیده و تجربهٔ تلخ اروپا، آسیا و آفریقا را با پدیدهٔ جنگ نداشته‌اند. به همین دلیل، سیاستمداران و مردم آمریکا جنگ را آسانتر از اقوامی که مزهٔ آن را چشیده‌اند، می‌پذیرند. این قوم نمی‌دانند که جنگ فراگیر (Total War) یعنی چه. جنگ در نظر ایشان همان صحنه‌های مهیج و دروغینی است که بر صفحات تلویزیون یا پردهٔ سینما می‌بینند و دیگر هیچ.

اگر مقایسه‌ای میان نتایج جنگ‌های اول و دوم جهانی در اروپا و آمریکا به عمل آوریم، می‌بینیم که ملل اروپایی بعد از جنگ به دشواری‌های متعدد اقتصادی و سیاسی دچار گشتند. مثلاً انگلستان به کلی ورشکست شد و امپراتوری عظیم خود را از دست داد. آلمان، فرانسه، ایتالیا و روسیه نیز سرنوشتی مشابه سرنوشت انگلستان داشتند، اما برخلاف ملل اروپایی، آمریکا بعد از جنگ دوم، هم



ثروتمندتر شد و هم قدرت سیاسی آن در صحنه بین‌المللی افزایش یافت. بنابراین، در قیاس با دیگر ممالک جهان، تجربه آمریکا با جنگ، اساساً تجربه‌ای مثبت بوده است. تفاوت اساسی میان درک آمریکایی‌ها از جنگ با درک مردم ممالک دیگر جهان از این پدیده، معلول این تجربه مثبت است. تفاوت طرز برخورد آمریکاییان و دیگر ملل دنیا با جنگ، از مقایسه آماری که از کشت و کشتارها و خرابی‌های مربوط به جنگ‌های اول و دوم جهانی در آمریکا و در دیگر مناطق جهان در دست داریم، عیان می‌شود.

در جنگ اول جهانی تلفات نظامی آمریکا ۱۲۰,۰۰۰ نفر بیش نبود، در حالی که تلفات ارتش انگلستان ۸۸۵,۰۰۰ نفر، ارتش فرانسه ۱/۴ میلیون نفر و ارتش آلمان به بیش از ۲ میلیون نفر می‌رسید. در جنگ دوم جهانی که پیشرفت فناوری، اسلحه‌های مرگبارتری را در اختیار ملل متخاصم قرار داده بود، تلفات ارتش آمریکا به ۴۲۰,۰۰۰ نفر رسید. این تلفات در قیاس با تلفات ژاپن ۲/۱ میلیون نفر، چین ۳/۸ میلیون نفر، آلمان ۵/۵ میلیون نفر و شوروی به‌طور تخمینی ۱۰/۷ میلیون نفر، رقم چندان نیست. اگر به دوران جنگ ویتنام بنگریم، می‌بینیم که کل تلفات ارتش آمریکا در پانزده سالی که این کشور به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم در این جنگ شرکت داشت، ۵۸,۱۹۵ نفر بوده است، در حالی که مثلاً تلفات ارتش فرانسه در جنگ جهانی دوم، فقط در شش هفته‌ای که از اول ماه می تا نیمه ماه ژوئن ۱۹۴۵ (یعنی ۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۴ تا ۲۴ خرداد آن سال) را در بر می‌گیرد، از ۱۰۰,۰۰۰ نفر افزون بود. بیشترین تلفات ارتش آمریکا در قرن بیستم تلفاتی است که آمریکایی‌ها در نبرد آردن (Ardenne) - از دسامبر ۱۹۴۴ تا ژانویه ۱۹۴۵ (یعنی ۲۵ آذرماه ۱۳۲۳ الی ۵ بهمن ۱۳۲۳) - متحمل شدند. در این نبرد ۱۹,۳۰۰ سرباز آمریکایی در جنگ با سپاه آلمان

کشته شدند، اما حتی این رقم نیز در قیاس با تلفات نیروهای نظامی اروپایی، چه در جنگ اول و چه در جنگ دوم، قابل اعتنا نیست. مثلاً می‌دانیم که در یکی از نبردهای جنگ اول، موسوم به نبرد سُم (Somme) که در اول ژوئیه ۱۹۱۶ (مقارن با ۱۰ تیرماه ۱۲۹۵) صورت گرفت، ارتش انگلستان بیش از ۲۰,۰۰۰ تلفات داشت. در نبرد استالینگراد که در سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ در جنگ دوم جهانی صورت گرفت، ارتش سرخ و نیروهای آلمان هیتلری هر کدام ۷۵۰,۰۰۰ نفر، یعنی مجموعاً یک میلیون و نیم کشته دادند، اما مثالی که به نظر من تفاوت تجربه آمریکاییان و اروپاییان را از جنگ به نحو بارزی نشان می‌دهد این است که تلفات ارتش انگلستان در نبرد پِشندال (Passchendaele) که از میانه تابستان تا آخر پاییز سال ۱۹۱۷ در نزدیکی شهر ایپر (Ypres) در بلژیک در گرفت، به تنهایی از مجموع تلفات ارتش آمریکا در جنگ‌های اول و دوم جهانی بیشتر بوده است (Judt 2015, p.264).

اگر تلفات نظامی و غیر نظامی جنگ دوم جهانی را در رابطه با کل جمعیت برخی از کشورهای جهان در نظر بگیریم، می‌بینیم که لهستان، یوگوسلاوی، شوروی و یونان بیشترین تلفات را داشته‌اند. به عبارت دیگر، در مقایسه با جمعیت پیش از جنگ این کشورها، در لهستان از هر پنج لهستانی یک نفر کشته شد؛ در یوگوسلاوی از هر هشت شهروند یک تن قربانی جنگ شد؛ در شوروی از هر یازده نفر یکی در جنگ تلف شد و در یونان این میزان به یک نفر از هر چهارده یونانی رسید. چون بسیاری از مردان کشورهای اروپایی که به خدمت خوانده شده بودند، در جبهه‌ها تلف شدند، تعادل میان جمعیت زنان و مردان در بسیاری از کشورهای اروپایی بعد از جنگ جهانی دوم به هم خورده بود. به طوری که در شوروی تعداد زنان بیست میلیون نفر از تعداد مردان بیشتر بود. در یوگوسلاوی ارتش آلمان به تلافی حملات پارتیزان‌های آن سامان، به عملیات انتقامجویانه دست زده و در برخی از مناطق تمام مردان و پسران بالای ۱۵ سال را به قتل رسانده بود. در این روستاها، بعد از جنگ حتی یک مرد هم باقی نمانده بود. در خود آلمان، از هر سه نفر مردی که بعد از سال ۱۹۱۸ به دنیا آمده بود، یعنی از مردانی که در آغاز جنگ در سال ۱۹۳۹ بیست و یک‌سال داشتند، دو نفرشان در جنگ از بین رفته بودند. در یکی از مناطق حومه برلین که آمار دقیقی از جمعیت بعد از جنگ آن در دست داریم، یعنی در شهرک ترپتو (Treptow) از کسانی که سن آنها بین ۱۹ تا ۲۱ سال بود، ۱,۱۰۵ زن، و فقط ۱۸۱ مرد باقی مانده بود.

وقتی به مقایسه تأثیر جنگ بر غیرنظامیان اروپایی و غیرنظامیان آمریکایی می‌پردازیم، تفاوت میان این دو گروه بسیار چشمگیرتر می‌شود. در جنگ دوم، تلفات غیرنظامیان انگلیسی ۶۷,۰۰۰ نفر بود. این تلفات در فرانسه ۳۵۰,۰۰۰ نفر، در آلمان ۱/۸ میلیون نفر، در لهستان ۵/۵ میلیون نفر و در شوروی نزدیک ۱۱/۴ میلیون نفر بوده است. اگر به آسیا بنگریم، می‌بینیم که تلفات غیرنظامیان چینی از ۱۶ میلیون نفر متجاوز است. در قیاس با این ارقام تلفات غیرنظامیان آمریکایی اصلاً قابل ملاحظه نیست، زیرا در طول هر دو جنگ عالمگیر اول و دوم، آمریکایی‌ها مجموعاً ۲۰۰۰ کشته غیرنظامی بیش نداشتند و اینها کسانی بودند که در رابطه با فعالیت‌های

مربوط به جنگ، مثلاً تولیدات نظامی، بر اثر حوادثی که در کارخانه‌ها و دیگر امکانه پیش آمده بود کشته شده بودند، نه اینکه مانند اروپاییان یا روس‌ها و دیگران زیر بمباران یا در قحطی و بیماری مربوط به جنگ از بین بروند (Judt 2008, pp.273-278).

میان سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۵، با تخمین سی و شش میلیون و پانصد هزار نفر از نفوس اروپایی بر اثر جنگ دوم جهانی جان خود را از دست دادند. با توجه به اینکه کل جمعیت فرانسه در آغاز جنگ سی و نه و نیم میلیون نفر بود، در عرض جنگ دوم جهانی قارهٔ اروپا جمعیتی تقریباً معادل با جمعیت یکی از کشورهای بزرگ خودش را از دست داد. بیش از نیمی از کل تلفات اروپایی را غیر نظامیان تشکیل می‌دادند. در کشورهای روسیه، مجارستان، لهستان، یوگوسلاوی، یونان، فرانسه، دانمارک، بلژیک و نروژ، تعداد غیر نظامیانی که در جنگ جهانی دوم کشته شدند، از تلفات نظامیان بیشتر بود. فقط در دو کشور انگلستان و آلمان است که می‌بینیم رقم تلفات نیروهای نظامی از رقم تلفات غیرنظامیان بیشتر نقل شده است. در شوروی آن زمان، تلفات غیرنظامیان را دو برابر تلفات نظامیان تخمین زده‌اند. در یوگوسلاوی ۱,۴۰۰,۰۰۰ نفر، در یونان ۴۳۰,۰۰۰ نفر، در مجارستان ۲۷۰,۰۰۰ نفر، در هلند ۲۰۴,۰۰۰ غیرنظامی و در رومانی ۲۰,۰۰۰ تن از مردم عادی بر اثر بمباران، کشت و کشتار نیروهای آلمانی و پارتیزان‌های محلی، بیماری، گرسنگی و دیگر عوامل مربوط به جنگ از بین رفتند.

سرنوشت زنانی که از جنگ دوم جان سالم به‌در برده بودند، به‌قدری دردناک و حزن‌انگیز است که به مصداق «تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل» در اینجا اشارتی بیش بدان نخواهم کرد. به گزارش درمانگاهها و پزشکان محلی، در سه هفتهٔ متعاقب ورود ارتش سرخ به شهر وین ۸۷,۰۰۰ زن پیر و جوان و دختر خردسال مورد تجاوز قرار گرفتند. اندکی پس از آن، ارتش سرخ رکورد سببیت خودش را هنگام گذشتن از برلین میان روزهای دوم الی هفتم ماه مه آن سال، شکست. در این پنج شش روز بیش از ۸۷,۰۰۰ زن و پیرزن و دختر خردسال دیگر قربانی تجاوزات سربازان روسی شدند. به گمان متخصصان تعداد زنانی که به این سرنوشت دچار شدند، بسیار بیش از این ارقام است، زیرا این آمار زنان روستایی و ساکنان شهرک‌های اطراف وین و برلین و نیز زنان ساکن دیگر مناطقی را که در مسیر حرکت ارتش سرخ قرار داشتند، شامل نمی‌شود. تعداد این بیچارگان هرچه باشد گو باش، این را می‌دانیم که از ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۴۶ در منطقهٔ تحت تسلط روس‌ها، تعداد نوزادانی را که از تجاوز سربازان روسی به زنان آلمانی زاده شده بودند بین ۱۵۰,۰۰۰ الی ۲۰۰,۰۰۰ تخمین زده‌اند. طبعاً این ارقام سقط جنین‌های بسیاری را که بعضاً به مرگ مادر بیچاره منجر شده بود، در حساب نمی‌آورد.

گذشته از این موارد، شرایط بعد از جنگ، مخصوصاً برای زنان، کودکان و غیرنظامیان زخمی و بیمار بسیار دشوار بود. در پایان سال ۱۹۴۵، فقط در شهر برلین ۵۳,۰۰۰ کودک بی‌سرپرست وجود داشت. تعداد یتیمان در چکسلواکی ۴۹,۰۰۰ در هلند ۶۰,۰۰۰ در لهستان با تخمین ۲۰۰,۰۰۰ و

در یوگوسلاوی در حدود ۳۰۰,۰۰۰ ضبط شده است. خرابی‌های جنگ دسترسی به آذوقه را دشوار کرده بود. با اینکه یک انسان معمولی روزانه به ۲,۰۰۰ الی ۲,۴۰۰ کالری نیازمند است، در سال ۱۹۴۵ اهالی شهر وین فقط به روزی ۸۰۰ کالری دسترسی داشتند. در قیاس با سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ که دوران پیروزی آلمان بر دیگر کشورهای اروپایی و بهره‌کشی از ساختارهای کشاورزی و دامپروری آن ممالک بود و آلمانی‌ها در آن دوره به‌طور متوسط روزی ۲,۴۴۵ کالری مصرف می‌کردند، در تابستان ۱۹۴۵ که آلمان رو به شکست کامل بود، تغذیه آلمانی‌ها به ۸۶۰ کالری در روز تقلیل پیدا کرده بود. تغذیه ساکنان بوداپست، پایتخت مجارستان در زمستان ۱۹۴۵ به روزانه ۵۵۶ کالری محدود بود. کمبود غذا و نبود خدمات معمولی درمانی موجبات تضعیف جمعیت و شیوع بیماری‌های گوناگون را فراهم آورده بود. در سال ۱۹۴۵ یک‌سوم اهالی شهر پیرائوس (Piraeus) در یونان به دلیل کمبود شدید ویتامین به تراخم دچار شده بودند. در برلین از هر ۱۰۰ نوزادی که به دنیا می‌آمد، ۶۶ نوزاد تلف می‌شد. در اکتبر ۱۹۴۵ (مقارن با مهرماه ۱۳۲۴)، فقط در ایستگاه راه‌آهن برلین، روزانه اجساد ده نفر که به علت خستگی، گرسنگی یا بیماری مرده بودند، پیدا می‌شد.

وضع اروپای بعد از جنگ دوم جهانی چنین بود که آوردیم و به قول بیهقی: «چون در کتب مثبت است دراز ندهم».

پس اینکه آمریکاییان به جنگ و خونریزی با دیدهٔ اعجاب و نوعی تحسین و تمجید می‌نگرند، محل شگفتی نیست زیرا برخلاف ساکنان دیگر مناطق جهان، این قوم نه می‌دانند جنگ چیست و نه هیچ‌گاه درد و رنج جنگ و عواقب آن را کشیده‌اند. از نظر ایشان جنگ همان است که در فیلم‌های مبتذل و مسخره‌شان می‌بینند که یک آمریکایی - مثلاً «رامبو» - به تنهایی ویتنام و دیگر ممالک آسیای جنوب شرقی را شکست می‌دهد و با یک خنجر و یک مسلسل بر جهانی چیره می‌شود. ساده‌انگاری در میان این قوم تا حد حماقت تنزل یافته است و بعد از قریب پنجاه سال زندگی در این جامعه به جرأت می‌توانم گفت که بیشتر آمریکاییان از جهان و آنچه که در اطراف جهان می‌گذرد، به کلی بی‌اطلاع‌اند و هیچ تمایلی هم به پیگیری یا فهم حوادث دنیا ندارند. حیات و آرامش زندگی مردم دیگر دنیا در نظر آمریکاییان و رهبران‌شان کوچکترین ارزشی ندارد. بنابراین تعامل با این قوم بدون اعمال نهایت مراقبت و سوءظن به آنچه که می‌گویند، بی‌احتیاطی محض است. اگر روزی ما ایرانیان بخواهیم که آن دست‌چدنی را که آمریکاییان گهگاه در دستکش مخملین به سوی ما دراز می‌کنند در دست بگیریم، شرط عقل و احتیاط این است که دست دیگرمان را بر قبضهٔ گریزی پولادین محکم نگاه داریم تا اگر لازم شد بتوانیم آن دست را در دستکش مخملینش خرد کنیم.

والسلام علی من اتبع الهدی

محمود امیدسالار

کتابخانهٔ دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در لس آنجلس

## Bibliography

Bacevich, Andrew J. (2005). *The New American Militarism, How Americans are Seduced by War*. Oxford: Oxford University Press.

Hobsbawm, Eric (1995). *The Age of Extremes, the Short Twentieth Century 1914-1991*. London: Abacus

Judt, Tony (2005). *Postwar: A History of Europe since 1945*. New York: The Penguin Press.

Judt, Tony (2015). *When the Facts Change: Essays, 1995-2010*. Edited by Jennifer Homans. New York: Penguin Press. (from "What Have We Learned, If Anything" an essay that originally appeared in *The New York Review of Books* in May 2008)

Klausen, Jytte (1998). *War and Welfare, Europe and the United States, 1945 to the Present*. New York: St. Martin's Press.

Kulischer, Eugene M. (1948). *Europe on the Move: War and Population Change 1917-1947*. New York: Columbia University Press.

Laqueur, Walter (1970). *The Rebirth of Europe*. New York/Chicago/San Francisco: Holt Rinehart and Winston.

McCarthy, Niall (2017). "U.S. Special Operation Forces Deployed in 70% of the World's Countries in 2016," *Forbes*. February 7, 2017 (*Forbes Magazine's* Website. Retrieved in August 4, 2017).

Milward, Alan S. (1977). *War, Economy and Society 1939-1945*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press.

Petersen, W. and R. Petersen (1986). *Dictionary of Demography. Terms, Concepts, and Institutions*. 2 vols. New York: Greenwood Press.

Rother, Larry (1990). "Panama and U.S. Strive to Settle on Death Toll," *The New York Times*, April 1, 1990.

Scahill, Jeremy (2013). *Dirty Wars: The World is a Battlefield*. New York: Nation Books.

\_\_\_\_\_ (2016). *The Assassination Complex: Inside the Government's Secret Drone Warfare*. New York: Simon & Schuster.

# توسعه یعنی گذار از آبروداری به رواداری

دکتر محسن رنانی

استاد گروه اقتصاد دانشگاه اصفهان

دریچه: این نوشتار متن ویراسته سخنرانی دکتر محسن رنانی است که با عنوان «کالبدشکافی توسعه: گذار از آبروداری به رواداری» در مراسم رونمایی کتاب *مردمان روی زمین* نوشته «پیتر اسپیر» در ۲۳ شهریور ۱۳۹۵ در کتابخانه مرکزی شهرداری اصفهان ایراد شده است. بدین وسیله از نقش مانا ناشر کتاب که متن سخنرانی را در اختیار ما گذاشتند، سپاسگزاری می‌کنیم.

## مقدمه

در ادامه گفتارهای پیشین در باب *کالبدشکافی توسعه*، در این گفتار سعی داریم که به بُعد دیگری از توسعه، یعنی «رواداری» بپردازیم و نقش و ضرورت آن را برای شکل‌گیری فرایند توسعه در یک جامعه بازنماییم. اما قبل از آن لازم است بر بحث توسعه و آنچه که در گفتارهای گذشته مطرح شد، مروری کوتاه داشته باشیم. به‌ویژه اینکه نشست امروز برای معرفی کتاب *مردمان روی زمین* است و بنابراین لازم است ببینیم موضوع این کتاب، که نوعی آموزش رواداری به کودکان از طریق نقاشی و طرح مفاهیم است، چه جایگاهی در بحث توسعه دارد.

## توسعه یعنی چه؟

در گفتارهای پیشین مطرح شد که توسعه دو بعد دارد: بعد اقتصادی-مادی و بعد فرهنگی-رفتاری. بعد اقتصادی-مادی توسعه، مظاهر فیزیکی و مادی تمدن است: ساختمان‌های شیک، جاده‌های مناسب و هموار، برق، موبایل، مخابرات، ماهواره، دانشگاه، سد، نیروی اتمی و غیره. این موارد مظاهر قابل مشاهده و مادی توسعه یا همان مظاهر مادی تمدن هستند. برای ایجاد این بعد از توسعه، دو نوع سرمایه‌گذاری لازم است: سرمایه‌گذاری اقتصادی و سرمایه‌گذاری انسانی (آموزش نیروی انسانی ماهر و متخصص). سرمایه‌گذاری انسانی با تراکم دانش و تجربه در نیروی انسانی به‌وجود می‌آید. اصولاً چیزی

«سرمایه» محسوب می‌شود که دارای ویژگی‌های زیر باشد: زایایی دارد، ارزش آفرین است، اصل آن مصرف نمی‌شود، استهلاک آن کم است، قابل انتقال به دوره بعد است، قابل انتقال به دیگری است، فاسد نمی‌شود و خودافزاست و قابل انباشت است. از این رو نیروی انسانی‌یی که آموزش می‌بیند، این ویژگی‌ها در وی بروز می‌یابد. در نتیجه تحقق «بُعد اقتصادی- مادی توسعه»، رفاه حاصل می‌شود. «رفاه» بدان معناست که فرد بتواند در برابر محدودیت‌ها و تصادفات طبیعی دوام بیاورد؛ به عنوان مثال بتواند در برابر سرما و گرما مقاومت کند، با وجود نیروی جاذبه پرواز نماید، در برابر میکروب و بیماری‌ها مقاومت کند و بهبود یابد و در برابر زلزله و سیل خود را محافظت کند.

بُعد دوم توسعه، بعد فرهنگی- رفتاری است. بعد فرهنگی- رفتاری آن هنگام به وجود می‌آید که در سه گونه سرمایه فرهنگی، اجتماعی و نمادین، سرمایه‌گذاری شود. سرمایه‌های فرهنگی تمامی پدیده‌ها و محصولات است که هویت یک جامعه را شکل می‌دهند: ادبیات، نقاشی، موسیقی، آداب و رسوم و نظایر اینها. سرمایه‌های اجتماعی نیز آن توانایی‌ها و دارایی‌هایی است که با جمع شدن افراد جامعه در کنار یکدیگر شکل می‌گیرند؛ رفاقت، اعتماد، توانایی مشارکت، توانایی گفت‌وگو با همدیگر، توانایی کار جمعی، توانایی راه انداختن حزب، توانایی راه انداختن شرکت، توانایی راه انداختن تشکل یا سازمان مردم‌نهاد (NGO)، همگی این توانایی‌ها، سرمایه اجتماعی است.

سرمایه‌های نمادین، نمادها یا پرچم‌هایی هستند که مانند ستون‌های اجتماعی، افراد جامعه را به دور خود جمع و جامعه را مستحکم می‌کنند. سرمایه نمادین ممکن است یک سازه فیزیکی و ساختمانی باشد، مانند میدان نقش جهان و تخت جمشید؛ ممکن است سرمایه انسانی باشد مانند بزرگان علم و ادب و هنر؛ یا حتی آداب و رسوم جامعه باشند، مانند مراسم نوروز و عاشورا. قدرت این سرمایه‌های نمادین از پلیس هم بیشتر است. به عنوان مثال، سرمایه نمادین نوروز چنان قوی است که اکثریت جامعه جرأت نمی‌کنند از اصول و قواعد آن تخطی کنند. مثلاً کمتر کسی در نوروز جرأت می‌کند که با لباس مستعمل قدیمی یا لباس غیر آراسته به دیدار اقوام برود. در نوروز انگار که دم در همه خانه‌ها پلیس حضور دارد و آنها را مجبور می‌کند که حتماً با لباس نو بیرون بروند.

بنابراین بُعد «فرهنگی- رفتاری» توسعه نیازمند سرمایه‌گذاری بر روی این سه نوع سرمایه است. محصول بُعد فرهنگی- رفتاری توسعه، «رضایت» است. خیلی اوقات ممکن است در زندگی یک فرد یا جامعه «رفاه» وجود داشته باشد، ولی «رضایت» نه. مثلاً ایران یکی از کشورهایی است که بیشترین کاربرد تجهیزات پزشکی مدرن و مصرف داروهای جدید را دارد، ولی بیماران ایرانی غالباً از فرایند درمانی خود راضی نیستند. در کشور ما سرمایه‌گذاری زیادی در بهترین تجهیزات پزشکی شده است، پزشکان حاذق زیادی وجود دارد، ولی مردم از نظام درمانی راضی نیستند. مثال دیگر اینکه در دهه‌های گذشته، اتومبیل‌های خیلی مدرنی وارد کشور شده است که امکانات رفاهی زیادی دارند و رفاه افراد یا جامعه را بالا برده‌اند، اما هیچ کس از نظام رانندگی در این جامعه احساس رضایت نمی‌کند. اینها نمونه‌هایی است از وجود رفاه و نبود رضایت.



هنگامی که احساس رضایت وجود دارد، افراد از زیستن کنار یکدیگر احساس خرسندی و شادمانی دارند. و نتیجه آن این است که دیگر جوانان جامعه ما قصد مهاجرت به خارج از کشور را نخواهند داشت. بیشتر جوانانی که قصد مهاجرت به خارج از کشور دارند برای کسب رفاه بیشتر نیست، چنانکه فرزندان خانواده‌های بسیار متمول که در اینجا رفاه بیشتری دارند نیز حاضر هستند برای کسب رضایت بیشتر مهاجرت کنند؛ ولو اینکه در خارج از کشور در پمپ بنزین کار کنند و متحمل سختی شوند. بخش بزرگی از افرادی که از جامعه ما به خارج مهاجرت می‌کنند، در جست‌وجوی رضایت می‌روند نه کسب رفاه.

اگر در این سه نوع سرمایه (فرهنگی، اجتماعی و نمادین) سرمایه‌گذاری شود، در بعد فرهنگی- رفتاری توسعه تحولاتی رخ می‌دهد که این تحولات «رضایت» آفرین است. در جامعه مدرن که شبکه ارتباطات بزرگ شده و نیازها و ابعاد زندگی گسترش یافته است، دیگر شیخ قبيله و رئیس خانواده و امثال آنها توان مدیریت جامعه را ندارند. اگر هم بخواهیم همه چیز را با قانون و زور پلیس مدیریت کنیم که زندگی بسیار پرهزینه و فرسوده‌کننده می‌شود؛ بنابراین باید عوامل دیگری باشند که زندگی را روان کنند و تیزی‌ها و تندی‌های افراد را بتراشند. آنچه که تیزی‌ها و تندی‌های افراد را می‌تراشند و موجب می‌شود که افراد در مناسبات اجتماعی با هم برخورد نکنند و به منافع یکدیگر آسیب نزنند و از کنار یکدیگر با آرامش رد شوند، سرمایه‌های فرهنگی، اجتماعی و نمادین جامعه هستند. اگر در این سرمایه‌ها، سرمایه‌گذاری شود، آنگاه در زندگی اجتماعی رضایت حاصل می‌شود.

### غفلت از بعد فرهنگی- رفتاری توسعه

در سال‌های بعد از انقلاب تمام توجه سیاست‌گذاران و برنامه‌ریزان کشور به بُعد مادی- اقتصادی توسعه بوده است. تمام توجهات به راه، ساختمان، سد، پتروشیمی، انرژی اتمی و ساختن مدرسه و دانشگاه بوده است. دانشگاه بُعد فرهنگی توسعه نیست، بلکه بُعد مادی توسعه است. کشور برای توسعه، سیمان، آجر و مهندس لازم دارد. دانشگاه دانش فنی لازم و تکنسین توانمند برای استفاده در فعالیت‌های تولیدی را تربیت می‌کند، اما الزاماً «آدم» بهتر یا توسعه‌یافته‌تر یعنی افرادی با توانایی‌های بالاتر برای زیست انسانی و اجتماعی تربیت نمی‌کند. برای تقویت ابعاد یک زیست انسانی درست، باید در جای دیگری سرمایه‌گذاری کرد که مهمترین کارخانه آن، خانواده، پیش‌دبستان و دبستان است. یعنی بهترین دوره برای سرمایه‌گذاری روی «آدم» شدن افراد یک جامعه، نه دبیرستان و دانشگاه، بلکه از بدو تولد تا پایان دبستان است و مهمترین بخش این دوره نیز هزار روز اول زندگی کودک است. متأسفانه تمام توجه برنامه‌ریزان بعد از انقلاب به بُعد مادی توسعه بوده است و اصلاً به این امر توجه نکرده‌اند کسانی که در این جاده‌های عریض‌تر و مدرن‌تر شده رانندگی می‌کنند، باید آدم‌تر باشند و اگر اتومبیل و جاده بهتر را در اختیار همان آدم‌ها قرار دهیم، فقط تصادف بیشتری ایجاد



می‌کنند. بنابراین با آنکه جاده‌ها خیلی زیادتر و عریض شده است و با انبوه ابزارها و امکانات جانبی تجهیز شده‌اند و با آنکه اتومبیل‌ها مدرن‌تر شده‌اند، اما تصادفات کم نشده و میزان تلفات حوادث رانندگی همچنان بالاست. چرا؟ چون فرهنگ افراد جامعه تغییری نکرده‌اند، یعنی بعد فرهنگی- رفتاری توسعه رخ نداده است. این خطای مهمی بوده که در سال‌های بعد از انقلاب در سیاستگذاری و برنامه‌های توسعه رخ داده است.

نه تنها در برنامه‌های توسعه پس از انقلاب، بلکه از سال ۱۳۲۶ که رسماً برنامه‌ریزی در ایران شروع شد، تاکنون در هیچ جایی از برنامه‌ها گفته نشده است که مثلاً برای قانونمند زندگی کردن مردم، رانندگی بهتر آنها، صبورتر شدن افراد، شاد شدن جامعه، یادگیری گفت‌وگوی جمعی، یادگیری نحوه انتقاد عقلانی و اخلاقی، انتقادپذیر شدن مردم، خطرپذیر شدن مردم و نظایر اینها چه نوع سرمایه‌گذاری‌هایی انجام شود. حتی در مورد مادران — که اولین سرمایه‌گذار و معلم اول توسعه هستند — یک کلمه گفته نشده است که چه کنیم تا آنها در بُعد مربیگری برای کودکانشان، توانمندتر شوند. در مواد قانونی برنامه‌های توسعه حتی یک حکم هم یافت نمی‌شود که در آن مشخص شده باشد برای آنکه مادران، فرزندان خود را بهتر تربیت کنند چه کاری باید انجام شود. ولی البته تکلیف شده است که برای شیر خشک کودکان یارانه داده شود، یا به مادرانی که باردار هستند مرخصی دوران بارداری تعلق بگیرد، اما در مورد اینکه مادران فرزندان خود را چگونه تربیت کنند و با آنها چگونه رفتار نمایند، در این هفتاد سال برنامه‌ریزی، هیچ سیاستی اتخاذ نشده است.

یعنی تمام برنامه‌های توسعه کشور بر گسترش سیمان و نفت و گاز و فولاد، یعنی بر «نیازهای انسان» متمرکز بوده است و در این برنامه‌ها درباره «خود انسان» هیچ حکمی و سرمایه‌گذاری وجود ندارد. دانشگاهها نیز عمدتاً با این هدف گسترش داده شدند که برای جوانان و اشتغال آنها

برنامه‌ریزی بی وجود نداشت و با گسترش دانشگاه‌ها می‌توانستند تا چند سال از ورود آنها به بازار کار جلوگیری کنند. نگرانی از اینکه این جمعیت بیکار آسیب‌زا شود، موجب گسترش دانشگاه‌ها شد؛ در حالی که اصلاً لزومی به چنین گسترشی نبود. با توجه به آمارها، ایران بیش از تمام دنیا میزان رشد ورود زنان به دانشگاه را دارد، در حالی که چنین امری لازم نبوده است.

در واقع زنان ایرانی «دانشمند» شدند، اما «توانمند» نشدند. یعنی زن ایرانی هنوز نمی‌داند در موقعیت‌های مختلف با فرزندش چگونه باید رفتار کند. به محض آنکه کودک به دوسالگی می‌رسد و از شیر می‌افتد، مادر خیالش راحت می‌شود. مادران، امروز که خیلی پیشرفت کرده‌اند، وظیفه اصلی خود را این می‌دانند که رشد جسمی کودک را بر روی منحنی سلامت حفظ کنند. بنابراین از تولد تا پنج شش سالگی کودک، مادر وظیفه اصلی خود را تغذیه و نظافت کودک می‌داند. بعد از این دوره هم کودک به مدرسه می‌رود و والدین وظایف تربیتی خویش را به مدرسه می‌سپارند و اصلاً به این فکر نمی‌کنند که این نظام آموزشی ممکن است چه تأثیر مخربی بر رشد ذهنی و رفتاری کودک داشته باشد. بنابراین به گمان من تحقق بُعد دوم توسعه، اول از همه نیازمند مادران توانمند است و بعد از آن خانه‌هایی می‌خواهد که به مثابه یک «آموزشگاه نرم» بعد فرهنگی و رفتاری توسعه در آن شکل بگیرد.

یکی از شاخص‌های خوبی که توانمند شدن زنان یک جامعه را منعکس می‌کند، میزان مشارکت آنان در بازار کار است. با وجود اینکه در سال‌های اخیر حجم عظیمی از زنان جامعه به دانشگاه رفته‌اند و در برخی دانشگاه‌ها تا ۷۰ درصد صندلی‌ها در اختیار دختران است، اما متأسفانه در سال ۱۳۵۵ میزان مشارکت زنان ۱۳/۵ درصد بود و اکنون در سال ۱۳۹۴ این میزان به ۱۲ درصد کاهش یافته است. یعنی با آنکه تحصیلات عالی در زنان ما به شدت بالا رفته است، ولی میزان مشارکتشان بالا نرفته است (میزان مشارکت نشان‌دهنده نسبت زنان فعال - شاغل یا در جست‌وجوی کار - است به کل زنان دهساله و بیشتر). درست است که امروزه زنان بیشتر از گذشته از خانه بیرون می‌روند یا بیشتر رانندگی می‌کنند، اما در عمل سهم آنها برای حضور در فعالیت‌های اقتصادی، در مدیریت جامعه و در هدایت اقتصاد و فرهنگ و سیاست جامعه تغییری نکرده است. دقت کنیم که میزان مشارکت زنان در کشورهای توسعه‌یافته، بالای ۶۰ درصد است و در کشورهای در حال توسعه پیشرو این میزان بین ۴۰ تا ۶۰ درصد است.

### رواداری، شاخص توسعه فرهنگی

در فرایند گذار از جامعه سنتی به جامعه مدرن یک‌سری ویژگی‌های فکری و رفتاری در جامعه بروز می‌یابد. به‌عنوان مثال سهم عاطفه در مناسبات فردی کم می‌شود و سهم عقلانیت بالا می‌رود. در مناسبات انفرادی سنتی در دوران قدیم عاطفه بر عقل غلبه داشت، اما در دوران مدرن عقل بر عاطفه غلبه دارد. همچنین در مناسبات اجتماعی نیز سهم قانون بالا می‌رود و قانون جایگزین سنت می‌شود.

به عبارت دیگر در جامعه سنتی این سنت‌ها هستند که روابط اجتماعی را مدیریت می‌کنند، اما در دنیای مدرن قانون است که بر روابط اجتماعی حاکم می‌شود. به همین ترتیب، نظام آموزشی پراکنده مبتنی بر دانش محلی، ایدئولوژیک و خرافی به یک نظام آموزشی متمرکز عقل‌محور مبتنی بر علم نو جهانی تغییر می‌یابد. یک تحول دیگر این است که خانواده‌ها از خانواده بزرگ به خانواده کوچک و نقش زنان از نقش خانگی به نقش اجتماعی تبدیل می‌شود. به همین ترتیب رابطه حکومت و جامعه از یک رابطه حاکم و محکوم یا ارباب و رعیتی به یک رابطه قانونی شهروار و شهروند تبدیل می‌شود. آموزه‌های ایدئولوژیک جای خود را به آموزه‌های علمی می‌دهند و نظایر اینها، در صورتی که بُعد فرهنگی توسعه به طور طبیعی رخ بدهد، تحولات بسیار دیگری نیز اتفاق می‌افتد.

یکی از تحولات بُعد فرهنگی توسعه که باید رخ بدهد نیز مسأله «رواداری» است. یعنی افراد با عبور از عقاید سنتی که به صورت عقاید مذهبی خشک و بدون انعطاف یا به صورت سنت‌ها و آداب و رسوم به ما رسیده است، به مجموعه تازه‌ای از باورها می‌رسند که عنصر رواداری بر آن غلبه دارد. رواداری ترجمه تلورانس (Tolerance) است. برای «تلورانس» واژگان مختلفی به کار گرفته شده است: مدارا، تساهل، تحمل، گذشت و ... این واژه در علوم مختلف با ترجمه‌های متفاوتی به کار رفته است: در معماری به معنای «مقاومت»، در پزشکی به عنوان «تحمل»، در روان‌شناسی به عنوان «تاب‌آوری»، در جامعه‌شناسی هم «مدارا» و هم «رواداری» ترجمه می‌شود. ولی بهترین ترجمه آن همان «رواداری» است. با این حال فرض می‌کنیم تلورانس یک طیف مفهومی است که هر دو معنی را می‌دهد، بنابراین نام یک سر طیف را «مدارا» و سر دیگر طیف را «رواداری» می‌گذاریم.

«مدارا» هنگامی است که فرد هم عقاید خاص خود را دارد و هم معتقد است که عقاید وی بهترین است و او بر حق است و دیگران بر حق نیستند، اما با وجود این اعتقاد، دیگران را و باورهای آنها را تحمل کرده و با آنها مدارا می‌کند. پس عنصر «تفاوت» وجود دارد و فرد به این تفاوت «آگاه» است ولی در عین حال معتقد است که خودش درست می‌گوید و باورهای خودش باورهای حقی است، اما به دلایلی، مثلاً برای حفظ نظم اجتماعی یا برای تداوم همکاری‌های اقتصادی یا برای ادامه دوستی یا به خاطر قانون یا به ملاحظه اصول انسانی و نظایر اینها، با طرف مقابل مدارا می‌کند و آگاهانه با او کنار می‌آید. پس در مدارا عنصر «تحمل» وجود دارد و تحمل نیز به معنی نوعی فشار و هزینه روحی است. یعنی در مدارا ما نوعی هزینه و فشار را تحمل می‌کنیم تا منفعت دیگری به دست بیاوریم. پس «مدارا» یک «کنش» اجتماعی است که بنا بر مصالحی از ما سر می‌زند.

اما «رواداری» یک مسأله ذهنی است. یعنی فرد، دیگر خود را مرکز عالم نمی‌داند و عقیده خود را بهترین عقیده عالم نمی‌داند. وی در عین اینکه اعتقاداتی دارد و به لوازم آن اعتقادات نیز پایبند است، اما در ذهن خود باور دارد که ممکن است پاره‌هایی از حقیقت نزد دیگران هم باشد و همه حقیقت نزد من نیست. یعنی من گرچه عقاید خود را دوست دارم و به آنها پایبند هستم، اما معتقد

نیستیم که فقط عقیده من حق است و بقیه عقاید یکسره باطل است؛ درست مانند اینکه من یک رنگ خاصی را دوست دارم و در خرید لباس و لوازم خانگی سعی می‌کنم از آن رنگ خاص انتخاب کنم، ولی این به این معنی نیست که معتقد باشم که بقیه رنگ‌ها نفرت‌انگیز هستند. یعنی من به هر «علتی» که ممکن است بدانم یا ندانم، اعتقاداتی دارم و به این اعتقادات خودم هم پایبندم و برای اجرای آنها انرژی و هزینه و وقت می‌گذارم، اما در عین حال قبول دارم که «همه اعتقادات من» ممکن است درست یا حق نباشد و نیز همه حقیقت در اعتقادات من منحصر نیست.

بنابراین وقتی این‌گونه بیندیشم، به‌طور طبیعی در ذهن من دیگران هم حق «دگراندیشی» و «دگرباشی» پیدا می‌کنند. یعنی به دیگران حق می‌دهم که متفاوت باشند، یعنی متفاوت بیندیشند و متفاوت زندگی کنند. در اینجا دیگر بحث تحمل کردن و کنار آمدن با دیگران نیست؛ کنار آمدنی که به علت ضرورت‌ها و مصالح زیست اجتماعی انجام می‌گیرد. بلکه فرد واقعاً در ذهن خود معتقد است که دیگران حق دارند متفاوت باشند و اتفاقاً این متفاوت بودن زندگی اجتماعی ما را «زیبا» و «پویا» کرده است و همین متفاوت بودن‌هاست که باعث رشد انسان و جامعه انسانی می‌شود. این نگاه در واقع همان چیزی است که امروزه «نظریه سیستم» هم می‌گوید. نظریه سیستم بیان می‌کند که در سیستم‌های زنده، اگر سیستم از نظر ساختاری سالم باشد، همین تفاوت‌هاست که موجب رشد می‌شود. اگر در جامعه انسانی تفاوت وجود نداشته باشد، جامعه تبدیل به یک مرغداری می‌شود. همه آدم‌ها یک شکل لباس می‌پوشند، یک نوع غذا می‌خورند، به یک شیوه زندگی می‌کنند و یک‌جور هم می‌اندیشند. بنابراین آرمانشهر یعنی مرغداری. کسانی که در طول تاریخ به دنبال آرمانشهر بودند و می‌خواستند همه جامعه بشری را به یک شکل در بیاورند، می‌خواستند روی زمین مرغداری درست کنند؛ یعنی جامعه انسانی را همانند یک مرغداری اداره کنند.

قرآن کریم می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» (حجرات، آیه ۱۳)؛ ترجمه لغوی این آیه چنین است: «ای مردم، ما شما را از زن و مرد آفریدیم و شما را به شعبه‌ها و قبیله‌ها تقسیم کردیم تا همدیگر را بشناسید»، اما به گمان من معنای عمیق‌تر این آیه این است که می‌گوید این تفاوت‌ها و اختلاف‌ها برای این است که انسان‌ها نسبت به همدیگر، نسبت به زیست اجتماعی خود و نسبت به خویش‌تین خویش معرفت پیدا کنند. بدون این تفاوت‌ها انسان‌ها رشد نمی‌کنند و معرفت پیدا نمی‌کنند و بزرگ نمی‌شوند. بنابراین رواداری یعنی این تفاوت‌ها و اختلاف‌ها و شعبه‌شعبه شدن‌ها را به رسمیت بشناسیم و به آنها احترام بگذاریم و باور داشته باشیم که این تفاوت‌ها و دگرباشی‌ها و دگراندیشی‌ها برای رشد فردی ما و برای رشد اجتماعی ما مفید و لازم است. در واقع بر پایه چنین نگاهی به تفاوت‌ها است که افراد آگاهانه «روادار» می‌شوند و به دیگران حق دگرباشی و دگراندیشی می‌دهند. یعنی متوجه می‌شوند که دگرباشی و دگراندیشی آنها به نفع فرد و به نفع جامعه انسانی است و باور دارند که بدون این تفاوت‌ها نه فرد و نه جامعه رشد



نمی‌کنند. بنابراین با این نگاه، «رواداری» خیلی ریشه‌ای‌تر و مهم‌تر از «مدارا» است و شاخص توسعه است، در حالی که مدارا الزاماً شاخص توسعه نیست.

مثلاً در جوامع مذهبی سنتی در خیلی از اوقات به‌ویژه در شرایط باثبات، مدارا هست، ولی معمولاً رواداری نیست. در کشور ما نمونه‌های زیادی از مدارا وجود دارد. در استان‌های چندمذهبی کشورمان، مثل کردستان یا کرمانشاه یا سیستان و بلوچستان، می‌بینیم که اهل شیعه و اهل سنت با هم با مدارا زندگی می‌کنند. یعنی با هم دوستی دارند، با هم دادوستد و فعالیت اقتصادی دارند، حتی با هم ازدواج می‌کنند؛ ولی چنین نیست که اهل سنت باور داشته باشند که اهل شیعه، پیروان یکی از شعبه‌های هشتگانه اصیل اسلامی هستند که اگر مطابق فقه خود عمل کنند، معفو هستند و رستگار می‌شوند و شیعیان نیز همین باور را نسبت به اهل سنت دارند. یعنی خود را یگانه شعبه اسلامی رهیافته می‌دانند، اما اگر این باور در اهل شیعه به‌وجود آید که اگر پیروان هر یک از چهار شعبه اهل تسنن با خلوص، مطابق فقه و اصول مذهب خود عمل کنند، رستگار هستند، در این صورت شیعیان وارد مرحله رواداری شده‌اند. از طرف دیگر اگر اهل سنت نیز این‌گونه باور داشته باشند که اگر شیعیان با خلوص، مطابق اصول شریعت و فقه خود عمل کنند، رستگار هستند، آنها نیز وارد مرحله رواداری شده‌اند.

اما متأسفانه امروزه شاهد آن هستیم که کنفرانس تقریب بین مذاهب برگزار می‌شود و از همه جای دنیا بزرگان اهل سنت و شیعه در این کنفرانس شرکت می‌کنند و در باب وحدت سخنرانی‌ها می‌کنند، اما هنگام نماز ظهر که می‌شود اهل سنت در یک سالن نماز جماعت می‌خوانند و اهل شیعه هم در سالن دیگری چنین می‌کنند. این رفتار جلوه کامل مدارا است. یعنی آنها با هم مدارا می‌کنند و همدیگر را تحمل می‌کنند، اما آنها هنوز به مرز رواداری وارد نشده‌اند.

آنچه برای توسعه لازم است، رواداری است نه مدارا. مدارا خوب است، اما کافی نیست. جامعه‌ای می‌تواند به بعد فرهنگی توسعه دست پیدا کند که وارد مرز رواداری شود. البته مدارا هم خوب است؛ مدارا در زمان صلح موجب می‌شود که افراد با یکدیگر دوستانه زندگی کنند، با هم ازدواج کنند و سرمایه‌گذاری مشترک داشته باشند، ولی رواداری زمان جنگ به کار می‌آید. رواداری است که باعث می‌شود در زمان جنگ و تنش و نزاع‌های جمعی، به خانه‌های پیروان سایر ادیان بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشند، صرفاً به این دلیل که دینشان با ما متفاوت است، حمله نکنیم. در واقع آنچه امروز در سوریه دارد رخ می‌دهد، جلوه‌ی اعلائی نبود رواداری است. سوری‌های علوی و سنی قرن‌ها با هم با مدارا زندگی می‌کردند، معامله می‌کردند و ازدواج می‌کردند. اما حالا که جنگ درگرفته است چون رواداری در آنها شکل نگرفته است، هرگاه فرصت کنند همدیگر را صرفاً به این اتهام که او پیرو مذهب دیگری است می‌کشند. هر گروه معتقد است که فرقه‌ی دیگر کافر است و باید کشته شود و هرگاه دستش برسد چنین می‌کند. این امر نشان می‌دهد که سوری‌ها بعد از چند قرن زندگی «مدارا» جویانه هنوز «روادار» نشده‌اند. آنچه که در جنگ‌ها و نزاع‌ها و اختلاف‌ها کمک می‌کند که افراد کمتر اصول اخلاقی و انسانی را زیر پا بگذارند رواداری است نه مدارا، و یکی از تحولات لازم که باید در بُعد توسعه‌ی فرهنگی رخ دهد، روادار شدن مردم است.

رواداری را باید از خانه و دبستان شروع کرد. در حال حاضر آنچه که به ما آموخته می‌شود، در بهترین حالت این است که به ما می‌آموزند در بزرگسالی اهل مدارا باشیم؛ اما آنچه که در بزرگسالی موجب می‌شود که علما در کنار هم نماز بخوانند، افراد با باورهای دینی مختلف بتوانند با هم در یک حزب سیاسی مشارکت کنند، همه برای منافع مشترک همکاری کنیم و اجازه بدهیم از خبگانمان با هر دین و مذهبی، در مسؤولیت‌های سیاسی استفاده شود، همین رواداری است. و البته لازم است که در کودکی این رواداری به صورت یک الگوی رفتار وارد وجود کودکان ما شود. بنابراین اگر امروز علمای شیعه و سنی ما نمی‌توانند در کنار هم نماز بخوانند، علتش این است که در کودکی رواداری را نیاموخته‌اند.

### کتابی برای آموزش رواداری

کتاب *مردمان روی زمین* که به‌تازگی ترجمه و منتشر شده است، کتابی است که احساس کودک را چنان به‌نرمی درگیر تفاوت‌های طبیعی ما می‌کند که در پایان کتاب - البته اگر آموزش‌های کتاب با سایر آموزه‌های ما تقویت شود - ناخودآگاه شخصیت کودک را به سوی رواداری سوق می‌دهد. کودک یاد می‌گیرد همان‌طور که اگر همه‌ی عالم سفید بود، اگر همه‌ی ساختمان‌ها آبی بودند، اگر همه‌ی گل‌ها زرد بود، اگر همه‌ی ماشین‌ها یک اندازه بود و ... این جهان زیبا نبود، پس اگر همه‌ی انسان‌ها نیز یک شکل زندگی می‌کردند و مثل هم رفتار می‌کردند، این زیبایی‌هایی که الان در جامعه‌ی بشری وجود

دارد، وجود نداشت و البته اگر همهٔ انسان‌ها هم یکسان بیندیشند، زندگی زیبا نخواهد بود. بنابراین کودک به تدریج رواداری را وجدان می‌کند و ضرورت آن را حس می‌کند. در می‌یابد که زیبایی و انسانی بودن زندگی آدمیان به این است که متنوع باشند و متفاوت زندگی کنند و متفاوت بیندیشند. کتاب *مردمان روی زمین* به دلیل اینکه خیلی نرم رواداری را در روان و اندیشهٔ کودکان وارد می‌کند، کتاب مهمی است. خود من وقتی کتاب را خواندم نیم ساعت بیشتر وقتم را نگرفت، ولی وقتی به انتهای آن رسیدم احساس کردم تغییر کرده‌ام و دنیا را جور دیگری می‌بینم. در هر صفحه‌ای از این کتاب دهها عکس چاپ شده است که باید هر عکس آن را نگاه کرد و عمیق شد و روی آن فکر کرد. من در نویسندهٔ این کتاب یک هنرمند، یک فیلسوف، یک جامعه‌شناس، یک شاعر و در عین حال یک نقاش و یک نویسندهٔ بزرگ را یافتم، و این در حالی است که تمام نوشته‌های این کتاب در دو صفحه خلاصه می‌شود. توصیه می‌کنم که این کتاب را به هر خانواده‌ای که کودک دارد، هدیه بدهید و برای کودکان خود مکرر بخوانید.

### مأموریت نخبگان: عبور از آبروداری

بر این اساس یکی از مأموریت‌های نخبگان جامعه، گروه‌های مرجع و کنشگران فرهنگی و اجتماعی این است که برای عبور جامعه از «آبروداری» به «رواداری» همت کنند. در اینجا عامدانه از کلمهٔ «آبرودار» استفاده می‌کنیم. جامعه‌ای که «آبرودار» است یعنی «روادار» نیست. چرا افراد آبروداری می‌کنند؟ چون از داوری دیگران می‌ترسند. چرا از داوری دیگران می‌ترسند؟ چون اگر داوری دیگران در مورد آنها بد باشد و آبروی ایشان برود، آن وقت است که مجازات می‌شوند. چگونه مجازات می‌شوند؟ مردم با آدم‌های بی‌آبرو شراکت نمی‌کنند، ازدواج نمی‌کنند، همسفر نمی‌شوند، برای آنها ضمانت وام نمی‌کنند، خانه به آنها اجاره نمی‌دهند، آنها را در محافل و مجامع و دسته و حزب خویش راه نمی‌دهند و نظایر اینها. این مجازات‌های اجتماعی هنگامی است که وقتی آبروی فرد می‌رود، نسبت به او اعمال می‌شود.

پس اصولاً فرد باید طوری عمل کند که جامعه بپسندد و گرنه آبرویش می‌رود و از طرف جامعه مجازات می‌شود. در اینجا جامعه بسیار دیکتاتورگونه رفتار می‌کند. اگر فرد خطا کند، بالاخره جامعه وی را به شیوه‌های مختلف مجازات می‌کند؛ پس فرد باید آبروداری کند، باید اعتقادات خود را بپوشاند، آن گونه که دوست دارد لباس نپوشد، آن طور که دوست دارد میهمانی نگیرد، جوری حرف نزد که جامعه خوشش نیاید و خلاصه به گونه‌ای رفتار کند که جامعه می‌پسندد. در واقع آبروداری پیامد و از مظاهر یک جامعهٔ دیکتاتور است. جامعه‌ای که در آن مادر دیکتاتور است و پدر دیکتاتور است، راننده، کارمند، شهردار و مقامات ارشد همگی دیکتاتور می‌شوند؛ در چنین جامعه‌ای فرد مجبور می‌شود مراقب همه چیز خودش، از رفتار و گفتار و پوشش و اعتقادات و غیره باشد.



در واقع جامعهٔ دیکتاتور، جامعه‌ای است که در آن گفت‌وگو نیست؛ جامعه‌ای است که تحمل ندارد؛ جامعه‌ای که تنوع ندارد و تحمل متفاوت بودن را ندارد؛ جامعه‌ای است که یک سری اعتقادات، هنجارها، سنت‌ها و عادات رفتاری صلب و خشک دارد که سخت به آنها پایبند است و هر کس آنها را رعایت نکند، اول بی‌آبرویش می‌کند و بعد انواع مجازات‌ها را نسبت به او اعمال می‌کند. بنابراین یکی از مظاهر روادار نبودن یک جامعهٔ سنتی این است که آبرودار است. یکی از وظایف نخبگان و مصلحان اجتماعی این است که این فضای آبروداری را بشکنند. شخصیت‌هایی که سرمایهٔ نمادین شده‌اند، در اینجا برای شکستن مرزهای سنت به کار می‌آیند. اگر آنها لباس متفاوت بپوشند، دیگران نیز می‌فهمند که می‌توان لباس متفاوت پوشید. اگر جشن‌های متفاوت بگیرند، دیگران نیز می‌بینند که می‌توان به شکل متفاوت جشن گرفت. اگر آنها جسارت کنند و برخی از هنجارها و سنت‌های پوسیده و مربوط به دوران کودکی جامعهٔ ما را رعایت نکنند و از آنها عبور کنند، مردمان عادی هم جرأت می‌کنند چنین کنند. حتی گاهی یک فرد عادی ممکن است برای تفاخر، شهرت، خودنمایی و متمایز بودن برخی سنت‌ها را بشکند، این امر گرچه به لحاظ اخلاقی ممکن است مذموم باشد، اما ممکن است به لحاظ اجتماعی مثبت و سازنده باشد. سرمایه‌های نمادین باید به عنوان یک وظیفهٔ اجتماعی و به عنوان یک مأموریت اجتماعی، تلاش کنند جامعه را به سمت تفاوت و تمایز و تنوع ببرند و فضای آبروداری را بشکنند و جامعه را از چیزهای معیار و یکدست خواستن، رهایی بخشد. در واقع روشنفکر کسی است که مرزهای سنت‌های پوسیده و زمینگیرکننده را می‌شکند و مردم را از چنگال زمینگیری تاریخی، رهایی می‌بخشد و راه را برای تحول در همهٔ حوزه‌های زیست اجتماعی می‌گشاید.

خود من از وقتی که اهمیت مفهوم رواداری را درک کردم و به آسویی که آبروداری به جامعهٔ ما می‌زند پی بردم، خیلی تلاش کردم که در محیط خودم این فضا را مقداری تغییر دهم. از مدل موی سرم گرفته تا تنوع رنگ‌های لباسم و مهمانی گرفتنم و نظایر اینها. حتی وقتی پدرم فوت کرد، با خانواده صحبت کردم و برای پدرم مراسم شب هفت، مراسم شب چهلم و مراسم شب سال را برگزار نکردیم. برای سنگ مزار پدرم نیز از یک تکه سنگ معمولی که قبلاً بر روی کابینت آشپزخانه مان بوده، استفاده کردیم. این در حالی بود که پدر من یکی از اشخاص متمول شهر خودش بود. و بعد هم دیدیم هیچ مشکلی در این عالم به وجود نیامد. متأسفانه این داستان آبروداری را ما به قضیهٔ مرگ و به آرامستان‌ها هم کشانده‌ایم. مرگ حقیقتی است که همهٔ دارایی‌ها و تفاخرها و منیت‌ها و شخصیت‌ها و هویت‌ها و تمایزها در مقابل او به زانو در می‌آیند. حالا ما همان تفاخرهایی که در عروسی‌هایمان داریم را به ساحت گورستان‌هایمان هم کشانده‌ایم. زهی شقاوت.

پس شخصیت‌های توسعه‌خواه و انسان‌های روشنفکر کسانی هستند که هر جا هستند، در همان جا سعی کنند فضای آبروداری را بشکنند و محیط خود را به سوی رواداری سوق دهند. و البته مهمتر



از همه مادران هستند که باید از درون خانه و از دوران کودکی برای تغییر این فضا تلاش کنند. مادران باید تلاش کنند که در خانه بذر آبروداری را در روح و جسم فرزند خویش نکارند و بر عکس نهال رواداری را در وجود او متمکن کنند.

برای مثال هنگامی که قرار است خانواده به مهمانی بروند، مادران نباید مهمانی رفتن را به مسأله مهمی تبدیل کنند؛ راجع به نحوه پوشش بچه‌ها خیلی سختگیری و تحمیل نظر نکنند و مسأله درست نکنند و با کارهایی از این قبیل آرام آرام بذر آبروداری را در کودک نکارند. مادران با رفتارشان کاری نکنند که کودک مدام بگوید که اگر با این لباس بروم دیگران چه می‌گویند، اگر این حرف را بزنم چه فکر می‌کنند، اگر این کار را بکنم، چه می‌شود، اگر فلان جا مرا ببینند چه داوری‌یی می‌کنند و نظایر اینها. در واقع به گمان من برای توسعه نسل آینده، یگانه کاری که مادران باید انجام دهند این است که اکنون کودکان خویش را تخریب نکنند. یعنی لازم نیست که مادران کار مثبت و ایجابی چندانی برای تربیت کودکان انجام بدهند، بلکه فقط کافی است آنها را تخریب نکنند.

کودکان توانمندی‌های زیادی دارند و این بزرگترها هستند که موجب تخریب این توانمندی‌ها می‌شوند. کودک هنگامی که به دنیا می‌آید یک آدم کامل است و همه توانمندی‌های لازم برای یک انسان کامل بودن، به‌طور بالقوه در درون وی قرار دارد؛ اما این بزرگترها هستند که این توانمندی‌ها را

به تدریج تخریب می‌کنند و یکی از بدترین تخریب‌هایی که مادران در حق کودکان خود روا می‌دارند، مسألهٔ آبروداری است. مادران بسیار قدرتمندند و اگر متوجه باشند و بخواهند، توانایی تغییر پدران را هم دارند.

روانشناسی نشان می‌دهد که مادران در مناسبات خانوادگی و نظم دادن و جهت‌دهی به حرکت خانواده بسیار توانمندتر از پدران هستند. بنابراین به عقیدهٔ من نقطهٔ آغازین تحول توسعه‌ای در جامعهٔ ما، مادران هستند؛ چون بخش اعظم زیست دوران طلایی زندگی کودک (هزار روز اول) را مادران مدیریت می‌کنند. پس مادران باید از خانه شروع به تخریب فرهنگ آبروداری کنند و بعد از آن معلمان باید در مدرسه فرهنگ رواداری را رواج دهند. برای این امر نظام آموزشی کشور باید خیلی اصلاح شود؛ این نظام مشکلات زیادی دارد. هشتاد سال است که این نظام تغییر اساسی نکرده است. از سال ۱۳۱۳ که نظام آموزشی مدرن رسماً و به صورت فراگیر پایه‌گذاری شد، ما هنوز بر همان خط و به همان شیوه حرکت می‌کنیم. در حالی که در این مدت نظام‌های آموزشی دنیا بسیار تحول پیدا کرده است.

امروزه نظام آموزشی دبستان در دنیا کودک‌محور است نه معلم‌محور؛ بازی‌محور است نه مشق‌محور؛ EQ محور است نه IQ محور؛ و رابطه‌محور است نه حافظه‌محور. یعنی مسألهٔ این نظام این است که کودکان باید به مدرسه بیایند نه برای علم‌آموزی، بلکه برای اینکه چگونگی برقراری رابطهٔ سازنده با دیگران و شیوهٔ زیست انسانی اخلاقی و زیست اجتماعی مولد را یاد بگیرند. برای یادگیری علم و تخصص باید از دبیرستان به بعد برنامه‌ریزی شود. همهٔ آنچه که کودکان برای توسعه‌آفرینی لازم دارند، ریشه‌اش در خانواده و دبستان است. کودک باید شاد بار آید و برای این امر نظام آموزشی باید بازی‌محور باشد تا بچه‌ها شاد بزرگ شوند. همچنین نظام آموزشی باید رابطه‌محور باشد تا بچه‌ها توانمندی‌های زیست اجتماعی را یاد بگیرند و گرنه در بزرگسالی، مثلاً شراکت بلد نیستند و اگر هم با دیگران شریک شوند، بعد از چند ماه شراکت را به هم می‌زنند؛ یا خطرپذیر نمی‌شوند و بنابراین توانایی کارآفرینی را پیدا نمی‌کنند؛ یا نمی‌توانند با هم گفت‌وگوی مؤثری داشته باشند. چنین می‌شود که ممکن است کودکی که امروز با این ناتوانی‌ها بزرگ می‌شود فردا رهبر حزب یا مدیر یک شرکت بزرگ بشود، اما هنوز نمی‌تواند با ارکان حزب یا ادارهٔ خود خوب ارتباط برقرار کند و زمینه‌های سرمایهٔ اجتماعی و خودشکوفایی را در آنها فراهم آورد.

اگر بخواهیم در دو یا سه نسل بعدی جامعهٔ ما در مسیر توسعه قرار بگیرد، هم باید نظام آموزشی محتوای آموزش‌ها را به سمت رواداری ببرد و مثلاً درس ریاضی و حتی درس علوم به گونه‌ای تدوین بشود که رواداری را بیاموزد و هم شکل و روش نظام آموزشی عوض شود. در خانواده نیز باید شروع به تخریب فرهنگ آبروداری شود. اگر به خیابان‌های ما نگاه کنید، بیشتر اتومبیل‌ها یا سفیدند یا تیره و رنگ‌های روشن و متفاوت کمتر دیده می‌شود؛ مثلاً در خیابان‌های ما خودروهایی با رنگ

قرمز جگری، رنگ سبز چمنی، رنگ آبی آسمانی یا رنگ صورتی شاد اصولاً دیده نمی‌شود و این هم نشانه ناتوانی بزرگ است و هم خطری برای جامعه که درصد تصادفات را بالا می‌برد. این مشکل دقیقاً برمی‌گردد به مسأله آبروداری.

مثلاً خیلی ساده فرد به خود می‌گوید: «زنت است که من اتومبیل قرمز سوار شوم» و می‌رود و یک اتومبیل با رنگ نوک‌مدادی می‌خرد. نتیجه این می‌شود که احتمال تصادفات و کشته‌ها در شب در جامعه ما چند برابر می‌شود. یا اینکه لباس‌ها بیشتر تیره است. آمار تصادفات نشان می‌دهد که تعداد کشتگان در شب دو برابر است و تعداد کشته‌هایی که لباس تیره داشتند، نسبت به کسانی که لباس روشن داشته‌اند دو برابر است. یعنی دوسوم افرادی که در شب کشته می‌شوند، لباسشان تیره است. چرا افراد جرأت نمی‌کنند لباس صورتی، آبی روش، سبز روشن یا زرد بپوشند؟ همه اینها برمی‌گردد به این فرهنگ آبروداری، ترس از جمع و ترس از جامعه.

بنابراین یکی از مأموریت‌های مهم نخبگان جامعه، گروه‌های مرجع، معلم‌ها و مادران این است که فرهنگ آبروداری را با تغییر سبک زندگی خویش تضعیف کنند و این کار را از هر جا که می‌شود شروع کنند؛ از نوع پوشش و لباس، از اجرای آداب و رسوم، از نوع جشن گرفتن‌ها، از رنگ ماشین و از معماری خانه خویش شروع کنند به ایجاد تغییر و آرام آرام با فرهنگ منحط آبروداری مبارزه کنند. آبروداری در کنار خویش نفاق، ریاکاری و دروغ هم می‌آورد. افراد به خاطر آبروی خویش دروغ می‌گویند، نفاق می‌ورزند، ریاکاری می‌کنند. بنابراین در پی آبروداری تعداد زیادی از صفت‌های مذموم دیگر هم می‌آید و متأسفانه همه اینها در جامعه‌ای است که در دین او پیام آشکار «ان اَكْرَمُكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اَتْقٰیكُمْ» به عنوان یک دستور زندگی صادر شده است. پیام آشکار این آیه این است که اگر می‌خواهیم آبرو داشته باشیم، باید نزد خدا داشته باشیم و بقیه آبروها همگی بازی است و باید از آنها عبور کنیم. به امید روزی که جامعه ما از فرهنگ «آبروداری» عبور کرده باشد و وارد دنیای «رواداری» شود.

# تکامل نهادهای اجتماعی در میان انسان‌های نخستین

دکتر عبدالحسین ساسان

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

## پیشینه

در نوشتار پیشین دیدیم که «نهادهای اجتماعی» ممکن است به خوبی مهم‌ترین دلایل پیشرفت برخی از ملت‌های جهان و واپس ماندگی ملت‌های دیگر را توضیح دهند؛ البته نمی‌توان منکر تأثیراتی شد که عوامل دیگر همچون فراوانی یا کمبود ذخایر آب شیرین بر پیشرفت اجتماعی-اقتصادی به جا می‌گذارند. همچنین میزان حاصلخیزی زمین، اعتدال هوا و برخورداری از استحکامات پدافندی طبیعی مانند اقیانوس‌ها و دریاها در ایجاد جوامع پیشرفته و پایدار مؤثر هستند؛ ولی سرزمین‌هایی را می‌شناسیم که با وجود برخورداری از همه این‌گونه مواهب، مهد تمدن‌های پایدار نبوده‌اند. به این معنی که ساکنان آنها نتوانسته بودند «نهادهای اجتماعی» مانند: «زبان»، «خط»، «شیوه تصمیم‌گیری دسته‌جمعی»، «دین»، «اخلاق»، «روابط انسانی» و «حقوق شهروندی» را ایجاد و ترویج کنند و اگر هم ایجاد کرده‌اند، آن نهادها را به‌طور مستمر نوسازی و بازسازی نکرده و در فرایند تکامل و پیشرفت قرار نداده‌اند. نمونه برجسته این گروه از انسان‌ها، بومیان امریکای شمالی، امریکای جنوبی، استرالیا و زلاندنو هستند. ساکنان این مناطق علی‌رغم برخورداری از مواهب طبیعی بسیار مساعد در طول یک دوران بلندمدت نتوانستند جوامع پیشرفته‌ای ایجاد و در برابر مخاطرات طبیعی و تهاجمات خارجی ایستادگی کنند.

نابودی بومیان سرزمین‌های پر از نعمت و موهبت‌های طبیعی به دست مهاجمان برخوردار از «فنون نظامی»، «جنگ‌افزارهای برتر» و «دانش‌های پزشکی و دارویی»، بسیاری از پژوهشگران را ناگزیر می‌سازد که به وجود عواملی مهم‌تر از مواهب طبیعی در سرنوشت ملت‌ها بیندیشند. نام این‌گونه عوامل «نهادهای اجتماعی» است.

پیش از این دیدیم که «نهادهای اجتماعی» به پدیده‌هایی مانند آداب و رسوم، عادات، خلق

و خوی و باورهای ذهنی اطلاق می‌شود. اکنون می‌خواهیم بدانیم چگونه پدیده‌های غیر کالبدی و نرم‌افزاری همانند زبان، خط و شیوه‌های تصمیم‌گیری دسته‌جمعی- سرنوشت ملت‌ها و شهروندان یک سرزمین را رقم می‌زنند. برای نیل به این اهداف از دوران پیش از تاریخ آغاز می‌کنیم. زمانی که هنوز زبان، خط و شیوه‌های تصمیم‌گیری دسته‌جمعی ابداع و اختراع نشده بودند.

### شیوه زیست انسان‌های نخستین

انسان‌های نخستین با هر اصطلاحی که نامیده شوند (انسان‌های فطری، انسان‌های طبیعی، انسان‌های پیش از تاریخ)، احتمالاً از همان آغاز پیدایش بر روی سیاره زمین در شمار «جانوران اجتماعی» طبقه‌بندی می‌شوند. آنها موجوداتی بوده‌اند که در اجتماعات کوچکی مانند گله‌گرگ‌ها یا گله‌شیرها از خود دفاع می‌کردند یا برای تغذیه به شکار کردن می‌پرداختند. همه شواهد و قراین باستان‌شناسی گویای آن است که این موجود اجتماعی در گله‌های بسیار کوچک چندنفره زندگی می‌کرده است و هیچ‌گاه نمی‌توانسته است همچون ببرها یا خرس‌ها به‌طور انفرادی زندگی کند.

گله‌های کوچک انسانی با سه محدودیت اساسی روبه‌رو بوده‌اند که مانع پیوستن آنها به یکدیگر - برای تشکیل گله‌های بزرگتر- به‌شمار می‌رفته‌اند: نخست پراکندگی و کوچکی پناهگاه‌های طبیعی؛ دوم اختراع نشدن زبان برای ایجاد ارتباط و هماهنگی و سوم ابداع یا اختراع نشدن فنون تصمیم‌گیری دسته‌جمعی. این عوامل باعث شده بودند که گله‌های انسانی از یک خانواده گسترده و به‌ندرت از دو خانواده تشکیل شوند؛ زیرا با افزایش تعداد خانواده‌ها، نبودن تفاهم، تضاد منافع، نبود یا کمبود واژه برای ایجاد ارتباط و اختراع نشدن «فنون تصمیم‌گیری دسته‌جمعی»، موجب جنگ و خونریزی میان آنها می‌شد؛ ولی با گذر زمان و در پرتو فرایندهای طبیعی تکامل ذهنی و تکامل اجتماعی، رفته‌رفته اختراع مقدس «واژه‌ها» و پیدایش «زبان» به گله‌های کوچک انسانی اجازه داد تا در اموری مانند دفاع و حمله به حیوانات بزرگتر و قوی‌تر از انسان‌ها نیز با هم همکاری کنند. به این ترتیب گله‌های بزرگ انسانی ایجاد شد، که هسته اولیه «نهادهای اجتماعی» پیش از تاریخ مانند دودمان، طایفه، قبیله و ایل را تشکیل می‌دهند.

در میان اصطلاحاتی که برای نامیدن انسان‌های نخستین به کار رفته، در این نوشتار اصطلاح «انسان طبیعی» برگزیده شده است. این اصطلاح به ما یاری می‌رساند که «خلق و خوی» فطری و ذاتی انسان‌ها را از «خلق و خوی» اکتسابی، تربیتی و اجتماعی انسان‌ها بازشناسی کنیم.

اکنون هنگام آن فرا رسیده است تا از شیوه زیست انسان‌های طبیعی به ویژگی‌های خلق و خوی آنها پی ببریم. سپس خواهیم دید که چگونه انسان‌های طبیعی با ابداع یا اختراع «نهادهای اجتماعی» به یکدیگر پیوستند، یکجانشین شدند و رفته‌رفته شهرها و سکونتگاه‌های پیشرفته انسانی را ساختند. خواهیم دید که چگونه «نهادهای اجتماعی» انسان‌ها را توانمند می‌سازند و ساکنان یک سرزمین بزرگ را در برابر هجوم اقوام دیگر محافظت می‌کنند و اینکه «نهادهای اجتماعی» بستر لازم و پیش‌نیاز اختراعات و اکتشافات علمی و فناورانه هستند.

هدف این نوشتار آن است که از دلایل پیشرفت برخی از ملت‌ها و جوامع انسانی در مقابل واپس ماندگی، ناتوانی و نابودی پاره دیگری از ملت‌ها رازگشایی کند.

در این نوشتار خواهیم دید که «نهادهای اجتماعی» که عامل اصلی پیشرفت و اقتدار یک ملت به‌شمار می‌روند، با گذشت زمان به‌ویژه هنگامی که در برابر نوسازی و بهسازی مقاومت کنند، به «سنت» تبدیل می‌شوند. سنت‌ها همچون ریشه و تنهٔ ستبر یک درخت کهنسال هستند که باید به گونه‌ای آهسته و پیوسته شاخ و برگ نو پدید آورند. هنگامی که «سنت» نقش خود را در پشتیبانی از «زایش» و رشد و تکامل «نهادهای اجتماعی» به دست فراموشی می‌سپارد، واپس ماندگی، انحطاط، ضعف و ناتوانی، شکست و نابودی جوامع انسانی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. برای نیل به هدف رازگشایی از دلایل پیشرفت یا واپس ماندگی از ویژگی‌های انسان طبیعی آغاز می‌کنیم.

### ویژگی‌های انسان‌های طبیعی

کتاب‌های مردم‌شناسی فرهنگی و انسان‌شناسی تصویر نسبتاً روشنی از زندگی انسان‌های طبیعی و ویژگی‌های خلق و خوی آنها ارائه می‌دهند. پاره‌ای از ویژگی‌های انسان‌های طبیعی که به ما یاری می‌رساند تا فرایند پیدایش و تکامل «نهادهای اجتماعی» را بهتر درک کنیم، در این بخش از نوشتار مطرح می‌شود.

۱- انسان‌های طبیعی از شکاف کوهها، ایوان غارها یا حتی از درگاه و دالان غارهای طبیعی به‌عنوان پناهگاه در برابر آفتاب، باد، توفان و سرما بهره‌برداری می‌کردند. یا برای در امان ماندن از حملهٔ جانوران درنده به این‌گونه پناهگاهها می‌گریختند.

۲- به دلیل محدودیت فضایی این پناهگاهها (و پاره‌ای از محدودیت‌های غیر کالبدی) انسان‌های طبیعی نمی‌توانستند گله‌هایی بزرگتر از یک یا چند خانوادهٔ محدود تشکیل دهند؛ بنابراین اجتماع انسان‌های نخستین بسیار کوچک بوده است.

۳- به دلیل کوچک بودن شمار اعضای گله یا اجتماع انسان‌های طبیعی، «تقسیم کار» امکان‌پذیر نبوده است. همهٔ اعضای گله ناگزیر بودند در اموری مانند دفاع، گردآوری میوه و غلات طبیعی و شکار کردن حیوانات دیگر به‌صورت مشترک با هم همکاری کنند.

۴- به دلیل نبودن نهاد اجتماعی «تقسیم کار»، انسان‌های طبیعی نیز همچون سایر جانوران با مفهوم «خواب» آشنا نبودند. آنها نیز همچون همهٔ حیواناتی که در سطح زمین و در فضاهای آزاد و بدون پناهگاه زندگی می‌کنند، هنگام خستگی و به‌خصوص شب‌هنگام استراحت می‌کردند؛ ولی با خواب مبارزه می‌کردند؛ زیرا بارها دیده بودند که افت هشیاری موجب شکار شدن به دست جانوران درنده می‌شود. انسان‌های طبیعی واژگان مورد نیاز برای گفت‌وگو دربارهٔ «تقسیم کار» و نوبت کاری برای امر نگهبانی به‌منظور امکان‌پذیر کردن خواب امن به شکل نوبتی را نداشتند؛ بنابراین واژه و زبان، نخستین و مهم‌ترین نهاد اجتماعی بوده است و هنوز هم چنین است؛ زیرا پس از آنکه انسان طبیعی

به تدریج واژه‌سازی کرد و آن را تکامل بخشید، توانست نهادهای اجتماعی دیگر مانند «تقسیم کار»، «نگهبانی» و «خواب آرام و ژرف» را نیز پدید آورد و از آن بهره‌مند شود.

۵- ساختن «واژه»، نخستین و مهمترین کاری بوده است که انسان‌ها در طول پیدایش خود انجام داده‌اند. رفته‌رفته خواهیم دید که هیچ‌گونه پیشرفتی بدون وجود گنجینه‌ای از واژه‌های یک زبان توانمند و پویا، امکان‌پذیر نیست. از این رو می‌توان گفت واژه و زبان، مادر همه نوآوری‌های بشر چه در زمینه نهادهای اجتماعی و چه در زمینه دانش و فناوری بوده است.

۶- آن گروه از جوامع انسانی یا گله‌های انسان طبیعی که واژه‌ها و آوای بیشتری ساختند، زودتر از جوامع یا گله‌های دیگر توانستند رنجیره‌هایی در پی «نهادهای اجتماعی» را به وجود آورند؛ بنابراین ساده‌پنداری است اگر نظریه رایج در توسعه اقتصادی را بپذیریم، مبنی بر اینکه پیشرفت‌های اقتصادی، علمی و فنی از رنسانس یا از دوران انقلاب صنعتی آغاز شده است؛ چنین امری مطلقاً امکان‌پذیر نیست. تفاوت میان گله‌های کوچک انسانی از هنگامی آغاز شده است که نخستین «واژه‌ها» اختراع شدند. واژه‌ها مادر اختراعات هستند. تمدن بشر بر سنگ‌پایه و ستون واژه‌ها بنا شده است. اختلاف در سطح پیشرفت جوامع انسانی نه از هنگام انقلاب صنعتی بلکه از هنگامی آغاز شد که نخستین واژه‌ها ساخته و ترویج شد. اختلاف طبقاتی در میان انسان‌ها نیز نه از دوران برده‌داری بلکه از روزی آغاز شد که نخستین انسان روی زمین، نخستین واژه را برای گفت‌وگو پدید آورد. انسان سخنگو از همان آغاز توانمندتر از هم‌نوعان دیگر خویش شد که هنوز نمی‌توانستند سخن بگویند. هر کدام از گله‌های انسانی که واژه بیشتری ساخت و در میان گله‌های بیشتری پراکند، از همان هنگام بر گله‌های انسانی دیگر برتری یافت و بر آنها چیره شد.

۷- نه تنها نهادهای اجتماعی دیگر مانند تقسیم کار، نگهبانی، خواب آرام و ژرف و فنون تصمیم‌گیری دسته‌جمعی پس از نهاد «زبان» اختراع یا کشف شدند، بلکه نهاد «حاکمیت» نیز در شمار نخستین نهادهایی است که مدتی پس از اختراع واژه و زبان پدید آمد. احتمالاً زمان چندان از نخستین واژه نگذشته بود که مفاهیم «حاکم» و «محکوم» نیز در میان گله‌های انسانی پدیدار شد.

۸- با افزایش جمعیت موجودات زنده بر روی سیاره زمین - اعم از انسان‌ها یا جانوران نخستین - پناهگاه‌های طبیعی به‌شدت کمیاب می‌شدند؛ زیرا در حالی که همه جانوران کوچک و بزرگ - از جمله انسان‌ها - در جست‌وجوی پناهگاه‌های امن بودند، شمار غارها و شکاف‌های کوهستانی ثابت بود؛ بنابراین خشونت، جنگ و خونریزی برای تصاحب پناهگاه‌ها امری طبیعی و رایج بوده است.

۹- بهترین خلق و خو برای انسان‌های طبیعی که بقای آنها را بر روی زمین تضمین می‌کرد، خشونت و کشتار بود. بارزش‌ترین و بافضیلت‌ترین انسان طبیعی کسی بود که خونریزتر، خشن‌تر و ترسناک‌تر باشد. خشونت و خونریزی خوی فطری انسان است و در طبیعت تاریخ برای دوام نسل انسان از هر خصلت دیگری لازم‌تر به‌شمار می‌رفت. واژه‌های «مهربانی»، «ترمش» و «سازش» قاعدتاً از نخستین واژه‌هایی نیستند که انسان‌ها ابداع کرده‌اند. حتی هنوز هم پس از گذشت چندین هزار سال از گذار



«انسان‌های طبیعی» به «انسان‌های اجتماعی» خشونت و کشتار در روابط بین‌الملل رو به کاهش نگذاشته است. شوربختانه نه تنها در روابط بین‌الملل، بلکه در روابط میان حکومت‌ها با شهروندان در بسیاری از کشورهای واپس‌مانده و در روابط معمولی میان شهروندان تکامل‌نیافته نیز هنوز خشونت و خونریزی جایگاه مستحکمی دارد. هنوز در این گروه از روابط، واژه‌های «نرم‌خویی»، «سازشکاری» و «صلح‌طلبی» واژه‌های ضد ارزشی تلقی می‌شوند.

۱۰- «حقوق» و صیغه مفرد آن یعنی «حق» نیز در شمار «تهادهای اجتماعی» قدیمی نیستند. مثلاً «حق مالکیت» نهادی است که بشر دیر هنگام آن را ساخته است. حتی هنوز هم بسیاری از حکومت‌ها و بسیاری از جنبش‌های سیاسی به آسانی حق مالکیت را نادیده می‌گیرند. هیچ یک از انسان‌های طبیعی یا هیچ گله‌ای از انسان‌های طبیعی نمی‌توانست شکاف کوهی یا غار امنی را که تصاحب کرده بود، «حق» خود بداند. چنانکه او خود آن شکاف یا غار را با کشتن جانور دیگر یا انسان دیگری به چنگ آورده بود و خواه ناخواه اگر گله انسانی بزرگتر یا زورمندتری می‌خواست آن را تصاحب کند، راهی جز گریختن یا کشته شدن وجود نداشت. قاعده حقوقی جوامع در حال گذار و غیر متمدن نیز که از همان دوران انسان‌های طبیعی به جا مانده است، «حق» را برای انسان‌های زورمند به رسمیت می‌شناسد. «الحق لمن غلب» همان قاعده حقوقی انسان‌های طبیعی یا قانون جنگل است که در شکل‌های گوناگونی وارد بسیاری از ایدئولوژی‌های واپس‌گرا شده است. جوامعی که هنوز اعضای آن به «انسان اجتماعی» تبدیل نشده‌اند مالکیت را چنان تعریف کرده‌اند که در آن صرفاً دارایی‌های زورمندان و حاکمان را به رسمیت می‌شناسند. محکومان حق مالکیت بر دارایی‌ها و حتی بر نفوس و نوامیس خود را ندارند. افزون بر آنکه دایره مالکیت بسیار محدود و کالبدی‌تر یا سخت‌افزاری است. در جوامع واپس‌مانده حتی «مالکیت معنوی» (مالکیت بر اندیشه، طرح، اختراع، اکتشاف و نوآوری) مطلقاً به یک «تهاد اجتماعی» تبدیل نشده است.

۱۱- انسان‌های طبیعی حتی اگر در پی شکار کردن و کشتن جاندار دیگری نبودند و در جنگل‌های طبیعی به گردآوری میوه، دانه، برگ یا بذر گیاهان مشغول می‌شدند، باز هم برای جلوگیری از حمله جانوران درنده باید هشیار و آماده می‌بودند. به این ترتیب «خشونت» و «کشتار» جزء جدایی‌ناپذیر زندگی انسان‌های طبیعی بوده است. خشونت و خونریزی فطری انسان‌ها که در میان انسان‌های طبیعی، یک فضیلت و ارزش حیاتی بود، در میان انسان‌های اجتماعی به یک رذیلت و ضد ارزش‌ترین خصایص اخلاقی تبدیل شده است؛ ولی این دوگانگی میان فطرت و تربیت با ایدئولوژی‌های ستیزه‌جو به بدترین شکل ممکن مورد بهره‌برداری قرار گرفته است و کودکان و نوجوانان را نیز به صورت سرد و بی‌روح به یک انسان طبیعی خونریز و خشونت‌گرا تبدیل می‌کند. استالین، هیتلر، مائو تسه‌تونگ، پل‌پوت و بسیاری از کسانی که دچار غلیان فطرت طبیعی خود شده بودند، با توسل به ایدئولوژی نیروهای خود را به انسان‌های طبیعی تبدیل می‌کردند.

۱۲- انسان‌های طبیعی حتی اگر عضو یک گله کوچک خانوادگی باشند، همواره میان خود به

کشمکش، ستیزه‌جویی و ناسازگاری دچار بوده‌اند؛ زیرا «تضاد منافع» نیز همچون خشونت یک امر کاملاً طبیعی و فطری است. آن نیروی ویرانگر نهفته در پدیده فطری «تضاد منافع»، آنچنان قوی بوده که حتی میان فرزندان با پدر و مادر یا میان برادران و خواهران با یکدیگر خشونت و خونریزی بر می‌انگیخته است. در میان انسان‌های طبیعی «تضاد منافع» فطری و خودجوش بوده است.

۱۳- در میان انسان‌های طبیعی گهگاه نیز پدیده «اشتراک منافع» خودنمایی می‌کرده است. مثلاً هنگام تعقیب یک جانور متوسط یا درشت که گوشت آن برای سیر کردن همه اعضای گله انسان‌های طبیعی کافی بود، موقتاً پدیده فطری «تضاد منافع» ظهور نداشت؛ زیرا تک‌تک اعضای گله می‌دانستند که به تنهایی توان تعقیب و حمله به آن جانور درشت را ندارند. بنابراین برای موفقیت در کشتن او باید با یکدیگر همکاری کنند. از این رو احتمالاً شکار جانوران کوچک موجب بروز «تضاد منافع» و شکار جانوران بزرگ و تنومند موجب ظهور «اشتراک منافع» می‌شده است؛ ولی پژوهش‌های دانش مردم‌شناسی به این برآیند رسیده است که در جوامع پیش از تاریخ «تضاد منافع» یک قاعده و «اشتراک منافع» یک استثنا به‌شمار می‌رفته است. شاید بزرگترین رسالت «نهادهای اجتماعی» - به‌ویژه مادر نهاد - یعنی واژه، زبان، گفت‌وگو و خط این بوده است که از پهنا و ژرفای «تضاد منافع» بکاهند یا حتی «تضاد منافع» را به «اشتراک منافع» تبدیل کنند.

اگر نهادهای اجتماعی پدید نمی‌آمدند تا از پهنا و ژرفای «تضاد منافع» بکاهند، احتمالاً تاکنون نژاد بشر بر روی سیاره زمین منقرض شده بود و اگر اینها نمی‌توانستند «اشتراک منافع» را میان گونه انسانی پدید آورند، ممکن بود ما شاهد هیچ یک از مظاهر تمدن و فناوری کنونی نباشیم. این رسالت نهادهای اجتماعی را رهبران واقعی تاریخ بشر نیز به انجام می‌رسانده‌اند. تاریخ بشر به هیچ یک از کسانی که به «تضاد منافع» دامن می‌زدند، احترام نخواهد گذاشت.

روزی که از پهنا و ژرفای نادانی بشر کاسته شود، انسان‌های روی سیاره زمین در برابر نام‌هایی مانند «نلسون ماندلا» و در برابر همه انسان‌هایی که برای تبدیل «تضاد منافع» میان آحاد انسان‌ها به «اشتراک منافع» چاره‌اندیشی کرده‌اند، زانو به زمین خواهد سایید.

۱۴- «واژه» آوایی است که در میان گروهی از انسان‌ها «حس مشترکی» ایجاد کند. هر واژه‌ای که در دوران پیش از تاریخ اختراع می‌شد گام بزرگی بود که انسان طبیعی یا انسان فطری یا انسان وحشی را به یک انسان اجتماعی یا انسان تربیت‌یافته یا انسان اهلی نزدیکتر می‌کرد. احتمالاً اختراع «واژه» در دوران پیش از تاریخ گام نخست برای تبدیل «تضاد منافع» به «اشتراک منافع» بوده است. از این رو من اختراع واژه‌ها را اختراع مقدس می‌نامم و نخستین اختراع مقدس و قابل احترام بشر را اختراع «واژه»‌ها می‌دانم.

دومین اختراع مقدس و احترام‌برانگیز بشر، «صندوق رأی» بوده است. پس از «واژه» و «خط»، هیچ یک از «نهادهای اجتماعی» به اندازه «صندوق رأی» به کاهش «تضاد منافع» و رنج‌ها و دردهای انسان یاری نرسانده است.

یادداشت‌های تاریخ اصفهان: (۳)

## حاکم اصفهان در روزگار کریم خان زند

دکتر جمشید سروشیار

حاج آقا محمد فرزند آقا محمدهادی رنانی ماریینی از مردم قصبه رنن بوده است (نام این قصبه در بعضی متون «رنان» هم آمده است، رک: کریم خان زند، تألیف جان ر. پری، ترجمه علی محمد ساسکی، فهرست اعلام: ۴۵۵؛ مؤلف در همه موارد، «رنانی» را «رنائی» خوانده است! و در تداول امروز مردم محل «رنان» و «رنیان» و به صورت شکسته «رنون» و «رنون» ادا می‌شود و در شکل اخیر، حرف «ی»، آن قدر کوتاه به زبان می‌آید که گویی کسره است. سمعانی در *الانساب و یاقوت در معجم البلدان* این نام را به ضم اول، «رنان» ضبط نموده‌اند و مؤلف *انساب جماعتی* از محدثان اصفهان را بدین روستا منسوب کرده است. در نامه‌ها و اسناد اداری امروز، این محل «رنان» نامیده می‌شود). در فرهنگ *جغرافیایی ایران* (۱۰/۱۰) که به سال ۱۳۳۲ خورشیدی به چاپ رسیده است، این قصبه در شمار قصبات دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان و شش کیلومتری خاور سده و دو کیلومتری [غرب] راه شوسه اصفهان به تهران ثبت شده است. ساکنان این قصبه اندکی کمتر از یازده هزار تن بوده است. امروزه، رهنان شهرکی آباد و پرجمعیت و پیوسته به اصفهان بزرگ است (رک: فرهنگ جامع نام‌ها و آبادی‌های کهن اصفهان، تحقیق و تألیف محمد مهریار: ۱-۲/۴۲۴). بعضی منابع از آن رو که روستای زادگاه حاجی جزو بلوک ماریین بوده است، او را حاج آقا محمد ماریینی نیز خوانده‌اند (رک: تاریخ گیتی‌گشا: ۱۷۶). وی از رجال مشهور حکومت در عهد زندیان است. در آغاز پیشه زرگری داشت (تاریخ گیتی‌گشا: ۱۱۲) و ظاهراً در روزگار نادرشاه از معاریف صنف خویش به شمار بود، چه به سال ۱۱۵۳ که این پادشاه تصمیم نمود، «گنبد شاه اولیا را که در نجف اشرف است، مانند گنبد امام ثامن ضامن طلا نماید» (عالم‌آرای نادری: ۳/۹۲۴) و جماعتی را همراه ابراهیم خان زرگرباشی

مأمور این کار فرمود (رک: بیان واقع: ۱۳۱)، آقا محمد نیز «از جمله سرکاران امر تذهیب و تعمیر گنبد شریف و صحن ارم توصیف» بود (گلشن مراد: ۱۳۴). سالی چند پس از این تاریخ، آقا محمد که از تجار پرخوابسته و با اعتبار اصفهان بود (رک: تاریخ گیتی‌گشا: ۱۱۲) و عوام مال و منال بی حساب او را حاصل کیمیاگری وی می‌پنداشتند، به یاری کریم‌خان زند برخاست و در جنگ سرنوشت‌ساز او با آزادخان افغان به سال ۱۱۶۷ در «خشت و کمارج به جهت تدارک قشون فیروزی‌شعار، تمامی اموال خود را پیشکش سرکار وسعت‌مدار و خدمت به اعلی مدارج کمال کرده» (گلشن مراد: ۱۳۴) و بدین گذشت جوانمردانه منظور نظر خان بزرگوار زند گشت. پس از استقرار حکومت، کریم‌خان، حاجی را که «مردی کارگزار و در رتق و فتق امور ولایت و توفیر و تکثیر مال مملکت تمام و کامل عیار بود» (گلشن مراد: ۱۳۴) از سر‌حق‌شناسی و مروّت به حکومت اصفهان و کاشان گماشت و این ظاهرّاً به سال ۱۱۷۳ بود (رک: گلشن مراد: ۱۳۴). حاجی از این زمان تا سال ۱۱۹۴ - که سال مرگ اوست - با فترت‌هایی بر سر کار حکومت اصفهان بود. آخرین واقعه مهمّ دوران حکومت او که یک سال با مرگ وی فاصله داشت، آشوب گردن‌کشان مدّعی حکومت در اصفهان بود که چند روزی پس از رسیدن خبر درگذشت کریم‌خان زند بدین شهر آغاز شد.

مرگ خان زند بنابر یکی از منابع معاصر وی حدود نیم‌روز سه‌شنبه، سیزدهم صفر سال یکهزار و سیصد و نود و سه روی نمود و با فاصله سه روز «... در یوم شنبه، هفدهم شهر مذکور این خبر وحشت‌آثر در دارالسلطنه اصفهان گوشزد خاصّ و عام گردید» (وقایع السنین و الاعوام: ۵۷۴-۵۷۵). «و حاجی که با خیل عظیم سپاه دشمن توان برابری در خویش نمی‌دید به ناگزیر به قلعه طبرک نقل و تحویل نمود، در شب یکشنبه، هجدهم شهر مذکور و روز دیگر هم در آنجا گذرانید و مقرر فرمود که اهل بازار اموال و اسباب خود را از دکانین و حجرات نقل به خانه‌ها نمایند و چنان انقلابی شد که هیچکس چیزی مشعور به او نمی‌شد... و هفت یوم عالی‌جاه حاجی آقا محمدخان در قلعه محاصره بود و در این مدّت مکرّر تلبیس کردند که حاجی آقا محمدخان را بیرون آورند، نشد و در یکشنبه، بیست و پنجم شهر مزبور عالی‌شان میریوسف‌خان و ناصفادرانی (= ورنوسفادرانی) با جمعی قریب به هفتصد نفر از رعایای ماریین اجتماع نموده کمر مردی بر میان استوار [و] با سنج و دهل و فغان و فریاد و غلغله اراده نمودند که در وسط شب بیایند و عالی‌جاه حاجی آقا محمدخان را از قلعه برداشته ببرند و قصد از های و هوی و دهل آن بود که نمی‌خواستند کسی گمان کند که ایشان خوفی دارند و قصد دیگری نیست. خلاصه آن که به کیفیت مذکور آمدند به سر قلعه و در دور قلعه قریب به هفت هزار نفر سپاه بود، ایشان اندیشه نکرده هجوم آوردند و مردانگی نموده تخته یک [در] قلعه را شکسته عالی‌جاه حاجی آقا محمدخان را بیرون آورده بردند و قبل از خروج محاربه بین‌الفریقین واقع شد و از طرفین جمعی... مسافر سفر آخرت گردیدند و عالی‌جاه حاجی محمدخان را بردند به قریه خیران (ظ: خیزان = خوزان، یکی از سه ده یا سه محله سده ← همایون شهر ← خمینی شهر) از

قرای ماربین و چنین جرأت و جلادتی تا حال هیچکس از رعایا مشاهده ننموده بود» (وقایع السنین: ۵۷۶) ... فردای این شب، محاصرین قلعه نه تنها اسباب و اشیای بازمانده از حاجی در قلعه طبرک را به تاراج بردند و جماعتی از قلعگیان را اسیر و دستگیر کردند بلکه آنچه حاجی در خانه داشت و از او در قلعه رنان بود نیز به جاروب غارت رفتند و میان خویش چونان غنائم دارالحرب تقسیم نمودند. اما دولت طاغیان غارتگر عمری کوتاه داشت و پس از «چند روزی [که] به این نسبت گذشت ... چهار چپار سریع رفتار از راه رسیدند و از نواب معلی القاب، ابوالفتح خان (= پسر و جانشین کریم خان) فرمان واجب الاذعان آفتاب طلایع، امضای حکومت عالیجاه حاجی آقا محمدخان را آوردند... و حضرات یاغیان به سبب وصول این خبر افسرده خاطر گردیدند» (همان: ۵۷۷).

از کارهای بانام حاجی در عهد کریم خان که از درایت و کفایت وی حکایت دارد، استیصال و تنکیل یکی از شیوخ شوخ و طاغی عرب در کرانه‌ها و جزایر دریای پارس بود که در برّ و بحر آن سامان کوس لمن الملکی می‌زد و اینک شرح ماجرا: به سال ۱۱۷۹، کریم خان حاجی را از اصفهان به شیراز فراخواند و به حکومت بندرعبّاسی گماشت و مقام او را در اصفهان به میرزا عبدالوّهّاب موسوی، پسر میرزا رحیم، حکیم‌باشی روزگار سلطان حسین صفوی واگذاشت. در این روزگار مردی عرب به نام شیخ عبدالله بنی معین که دوازدهمین رئیس طایفه منتفق بود (در باب احوال وی به کتاب *اعلام الناس فی احوال بندرعبّاس*، تألیف محمدعلی خان سدیدالسلطنه، به اهتمام احمد اقتداری: ۶۱۰ و کتاب *کریم خان زند*، تألیف جان ر. پری: بخش دهم، *خلیج فارس*، ص ۲۲۰ به بعد نگریسته شود) و در کرانه‌های دریای پارس و آب‌خوست‌های آن کَرّ و فَرّی داشت، سر از فرمان حکومت برتافته و آن نواحی را به آشوب کشیده بود. حاجی در حکومت سواحل با اقتدار و درایت فرمان راند، آن سامان را آرامش داد و شیخ سرکش که بیم جان را به جزیره هر موز گریخته و پناه بسته بود و خویش را در حصار دایره آب آسوده خاطر می‌پنداشت، ناگهان مطلع گشت که افواج سپاه دریاکش [حاجی] چون محیطی پر آتش اطراف جزیره او را احاطه نمود. خاطر شیخ مذکور از مشاهده اجتماع آتش و آب قرین استعجاب و غریق بحر اضطراب گردید. چون مقاومت و مقابله آن لشکر گران نداشت، لاعلاج قدم در وادی اطاعت گذاشته و زکی خان [زند را که از چندی پیش به گروگان در جزیره داشت] بند گرفتاری از دست و پا برداشته (روایت آزاد کردن زکی خان توسط حاجی آقا محمد را بعضی نپذیرفته‌اند، رک: *کریم خان زند*، جان ر. پری: ۲۳۴) کلام مجید ربّانی را شفیع تقصیرات و عذرخواه جرائم مافات ساخته و با تیغ و کفن به نزد حاجی آقا محمد آمده به لوازم تخضع و تخشع پرداخت...» (*گلشن مراد*: ۲۸۶). حاجی «آن عرب وحشی صفت جزیره‌نشین مانند حیوانات برّی متوحّش از سطح زمین و از خشکی بغایت کرانه‌گزین» (*تاریخ گیتی‌گشا*: ۱۷۶) را با فرزندان و برادران از آنجا حرکت داده... و از بندر [عبّاسی] شیخ را با کسان سپرده روانه شیراز ساخت...» (*گلشن مراد*: ۲۸۶). حکومت حاجی در آن نواحی ظاهراً تا سال ۱۱۸۳ به طول کشید و در صفر این سال یکی از حکام محلی به

نام شیخ محمد بستکی، به عنوان بیگلربیگی بجای او گماشته شد (رک: کریم خان زند، پری: ۲۳۳). در سال ۱۱۹۴ که علی مراد خان به اصفهان درآمد «خاتم ایالت و حکمرانی اصفهان را که در آن وقت [همچنان پس از حکومت بندرعباسی] به حکم نواب محمدصادق خان [برادر کریم خان] زیب سر انگشت اقتدار حاجی آقا محمدخان... بود از آن خلع و آویزه گردن دیگری فرمودند و بعد از چندی باز نسبت به او بر سر شفقت آمده او را تکلیف حکومت کرده و مشارالیه نظر به این که یکباره ضعف شیخوخیت او را دریافته و از مرتبه هشتاد گذشته به مرحله تسعینی (= نود سالگی) شتافته بود، روی خواهش از قبول این معنی برتافته... از مقربان دولت استدعای ترخیص رفتن به عتبات عالیات کرده نواب جهانیان (ظ: جهانیان) کشورستان تمنایش را به حصول موصول داشته... رقم رخصت بخش بر صحیفه حالش نگاشتند؛ پس مشارالیه در خدمت جناب فضیلت مآب و فاضل دانشمند حکمت انتساب، مجتهد العصر و الزمانی، آقا محمدبن مولانا محمد رفیع بیدآبادی اصفهانی... بر کل ممتلكات خود از عمارات فسیح الفضا و باغات بهجت افزا و دکاکین و خانات باننتفاع و سایر املاک خود از عقار و ضیاع که همه ساله مداخل آن به هفت هشت هزار تومان تبریزی می رسید، رقم توقیف کشیده... وقف مخلد سرکار فیض آثار ائمه اطهار و حبس مؤبد به ملکیت حضرات عالیات هشت و چهار... نموده تولیت املاک موقوفه را به آن فاضل دانشمند معلق و مفوض داشته... در سایر موارد او را ولی شرعی و وصی مطلق و امین خود ساخته... احرام طواف عرش درجات بر میان بسته و به عزم تقبیل آن اساتین سدره مراتب... بدان صوب شتافت... و در جوار مرقد مطهر [خامس] آل عبا رحل اقامت انداخته... مدت چهار ماه و کسری در آن اماکن شریفه به سر برده و نظر به این که هرگز خاطر مشارالیه از فکر ظهور کاری که در عرصه جهان یادگار تواند باشد، خالی... نبود نظر همت به تعمیر مسجدی که در بالای سر مبارک امام شهید... واقع است و چشم نیت به اجرای نهی که در سوابق زمان... شاه اسماعیل الصفوی... از برای تسقیه اهالی نجف اشرف از شط فرات بریده ناتمام... [مانده بود] انداخته... متوجه تدارک آن کار می بود که در خلال آن حال، هادم اللذات معموره عمر و زندگانی اش را خراب... نموده در ماه صفر همین سال (= ۱۱۹۴) فیما بین جسم و جانش تفریق... افتاد. نعل مشارالیه را بعد از ادای تزکیه و تکفین و تسلیه فرمایی جناب زبده الفقهاء و المجتهدین... مولانا محمدباقر... بهبهانی در درب رواق... آن امام شهید در پای ستون سمت یسار که در وقت دخول زوار بدان روضه خلد آثار مشهود دیده صغار و کبار است، محل تدفین قرار دادند. از آثاری که از آن شخص بزرگوار یادگار است، کاروانسرای گلشن اصفهان است که... از جمله املاک موقوفه اوست و بازار صباغان آن ولایت و عمارات قریه ران و آن بند قریه سه من - من محال نطنز - و مشهور است که مشارالیه در عهد حیات خود، صد هزار درخت چنار در شهر و قرای اصفهان غرس نمود... و از این قبیل آثار و بنای عمارات از او در اصفهان بسیار است» (گلشن مراد: ۵۵۴-۵۵۶).

هاتف اصفهانی شاعر معاصر حاج آقا محمد در قطعه ای که به مدح کریم خان و ستایش حاجی



باغ دلگشا در محله باغ همایون اصفهان از نقشه سیدرضا خان

و تاریخ بنای خان گلشن یا کاروانسرای گلشن یا سرای گلشن سروده، مصرع دوم بیت زیر را ماده تاریخ بنیاد این سرای قرار داده است: بهر تاریخ زد رقم هاتف/ جاودان داردش خدا آباد\* که از آن سال ۱۱۸۷ برمی آید (دیوان، طبع وحید: ۹۷). چنان که در متن [تاریخ حاضر] آمده است، زمین سرای گلشن موقوفه میرزا مسعود جابری انصاری بوده است و وقفنامه آن را می توان در کتاب اسناد موقوفات اصفهان (۱۱۶۱/۳) دید. در دیوان هاتف (همان چاپ: ۱۱۰) نیز قطعه ای در تاریخ تأسیس «باغ دلگشا»ی حاج آقا محمد آمده است که از بیت ماده تاریخ آن سال ۱۱۸۸ برمی آید: از آن دلگشا نام کردش خرد/ که در دل تماشای آن غم نهشت\* چو آن باغ فردوس مانند را/ نهادند بنیاد، هاتف نوشت\* بشوق از پی سال تاریخ آن/ که «دایم بود دلگشا چون بهشت»\* در دیوان عاشق اصفهانی (چاپ مکی: ۴۳۹) نیز دو قطعه ظاهراً در تأسیس همین باغ سروده شده است که نویسنده این سطور به استخراج تاریخ مناسب از ابیات ماده تاریخ این دو قطعه توفیق نیافت.

باغ دلگشا که بوستانی پر وسعت و نزه و در محله باغ همایون بوده و محل آن در نقشه سلطان سید رضاخان دقیقاً نموده شده است، به «باغ حاجی» نیز میان مردم معروف بوده است. ورزشگاه تختی امروز - که پیش از انقلاب به باغ حاجی شناخته بود و مشهور همگان است - در بخشی از عرصات آن بهشت گمشده واقع است. نویسنده این شرح، سال ها پیش در دست بازماندگان حاج آقا محمد در روستای رهنان رونوشت وقفنامه ای را مربوط به باغ دلگشا و بعض رقبات دیگر دیده است. از آثار بجای مانده حاجی در زادگاه وی، رهنان، حمامی است که به «حمام خان» معروف است و در این اواخر به مرمت و زنده سازی این بنا که رو به ویرانی نهاده بود، پرداخته اند (رک: مجله نما، ماهنامه فنی تخصصی سازمان نظام مهندسی استان اصفهان، مهر- آذر ۱۳۸۱: ۳۹-۴۵). خلیفه یوزو کچیان در کتاب خود (= وصف بناهای مشهور اصفهان: ۷۰) از این «حمام مهم» یاد کرده است و جز این حمام، از

مسجد حاجی در محله طاحونه رهنان نیز سخن گفته است. وی - ظاهراً از قول مردم روستا- آورده است: «این... مسجد... در قدیم آتشکده زرتشتیان بوده است که فعلاً هم جای برج آتشکده و جای عبادت آنها خراب نشده باقی مانده است». خلیفه تصویری هم از بیرون این گرمابه به دست داده است. بیشتر منابع، حاج آقا محمد را به پاکی طینت و صفای سریرت و فقیردوستی و ساده‌زیستی و کفایت ستوده‌اند (مثلاً، رک: روزنامه میرزا محمد کلانتر فارس: ۵۸؛ گلشن مراد: ۵۵۶؛ تاریخ گیتی‌گشا: ۲۲۲؛ وقایع السنین و الاعوام: ۵۷۷؛ نصف جهان: ۲۷۹؛ دیوان هاتف اصفهانی: ۹۶). حاجی میرزا حسن خان انصاری (تاریخ اصفهان و ری و همه جهان: ۲۲۶ و ۲۲۹) آنجا که از نهاد نیک و سرشت پاک و گذشت و رعیت‌دوستی کریم‌خان زند سخن می‌راند، می‌نویسد: «تباعش نیز همین راه را پیموده چنان که حاج آقا محمد رنایی، والی اصفهان که مردی عامی و نیک‌نهاد بود، آن‌گاه که خان زند وی را از اصفهان به شیراز احضار فرمود، استری و الاغی مرکوب او بود». با این همه حاجی معاندان و بدخواهانی نیز داشته است که با وی سخت در ستیز و آویز بوده‌اند. اینان که بعضی خوانین و سرکردگان ایلات و عشایر و به حکم حکومت شهر بند اصفهان بودند، ولایتِ مردی تاجر و بازاری چونان حاجی را توهین به خویش تلقی می‌نمودند و ریاست و اداره شهر را به استحقاق از آن خود می‌دانستند، از این روی در هر موقعیت به دست یاری «اتراک و افشار و غیره... و بعضی الواط و ارادل اصفهان که نام کدخدایی و اسم بابایی بر خویش اطلاق» (تاریخ گیتی‌گشا: ۲۲۲) کرده بودند، شهر را به آشوب و هرج و مرج می‌کشیدند و «غالبی [این] یاغیان خذلان دستگاه باعث ناخوشی‌های بسیار بر عجزه و رعایا و کسبه و اهل شهر بود» (وقایع السنین: ۵۷۷). از جمله مشاهیر دشمنان حاجی، یکی هم شاعر و ادیب نامدار معاصر او، آذر بیگدلی است که در دیوان خویش (چاپ سادات ناصری: ۵۴، ۵۷، ۲۷۲) ناجوانمردانه، اسب فصاحت در میدان وقاحت بر پیکر او دوانده، وی را «دله دزدی ستمگار» شمرده که «به دیدار ضحکه ضحاک و به کردار حُجّه حجاج» است و دیگر عبدالرزاق دنبلی است (تجربه الاحرار و تسلیة الابرار: ۲۷۰/۱ و بعد و نگارستان دارا: ۱۵۹ و بعد) که در این هر دو کتاب، ذیل احوال دوست خود، آذر بیگدلی، همدلی با او را، در عرصه مذمت حاجی، چند میدان بیشتر از وی تاخته است - تجاوزالله عنهما- از سخنان اوست: «در زمان حکومت میرزا عبدالوهاب موسوی اصفهانی، جد مادری میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط، آذر با شاعران عصر در مجلس او به صحبت‌ها گذرانیده و کامرانی‌ها کرده. بعد از وفات ایشان، حاجی آقا محمد رنایی حاکم شد، بر جمع اصفهان افزود و راه‌های مداخل به کریم‌خان نمود. در بند شعر و کمال نبود، بی‌اولاد و طامع و لثیم بود. القصه رنایی عموم اهالی را اسباب پریشانی و رندان از بیمش زندانی شدند و به سبب بدسلوکی او اعیان و اشراف و فضلالی اصفهان به اطراف متفرق گشتند و آن بهشت دنیا رو به ویرانی نهاد» (نگارستان دارا: ۱۵۹-۱۶۰). «حضرت فیلسوف اعظم و نحیر مکرّم آقا محمد بیدآبادی اصفهانی... با او از در نصایح درآمد... که پای در راه حسن سلوک با عالی و سافل و... عموم خلایق گذارد و قطع وظایف و مرسوم را بدتر از قطع حلقوم



داند... متنّبّه نشده دست از مردم‌گزایی باز نداشت... مولانای اعظم از دارالسلطنه اصفهان خیمه اقامت کنده با جمعی کثیر از مریدان و ارباب عمائم بیرون آمد و عزم جلاّی وطن نمود... شعرا و ظرفا از نفس دارالملک جلا یافته... به بلاد عراق متفرّق شدند... آذر و هاتف و بعضی از ظرفا رخت از اصفهان به بیغوله قم و کاشان کشیدند. آقا محمّد تقی صهبا و مولانا حسین رفیق به شیراز تشریف آوردند...» (تجربته الاحرار: ۲۷۰/۱-۲۷۲). «در سنه هزار و صد و هشتاد و هشت، اکابر و اعیان و رعایا و ارباب حِرَف اصفهان کلاً از بیدارنایی به درگاه سلطانی آمده فریاد در گرفتند مفید نیفتاد» (نگارستان دارا: ۱۶۰).

به نظر نویسنده این سطور از آنجا که آذر و عبدالرزاق، یکی از طایفه بزرگ بیگدلی شاملو و دیگری از دودمان نامدار دُنَبلی بوده است و این هر دو ایل در وقایع و حوادث این روزگاران دخیل بوده و با سلطنت زند، چندان سر سازگاری نداشته‌اند،

نامعقول نیست که از حکومت حاجی نیز که از کارگزاران کافی و حکام باعرضه آن دولت بوده است، دل خوش نباشند. ننگ‌آورتر برای آنان، این که این حاکم که خان‌ها و بزرگان ایلی شهر بند اصفهان را سخت در سلسله انقیاد کشیده بود، سلحشوری جنگاور هم نبود بل بازاری مردی بود در سنین شیخوخت که پیش از آن پیشه ظریف زرگری داشت. در آنچه عبدالرزاق دنبلی آورده است، دو نکته محلّ تأمل است، یکی ناخشنودی فیلسوف و عارف بزرگ آقا محمّد بیدآبادی از ولایت‌مداری حاج آقا محمّد و دیگر «در بند شعر و کمال» نبودن او. در باب نکته نخستین، چنان که از این پیش نقل گردید، آقا محمّد بیدآبادی تولیت املاک موقوفه حاجی را پذیرفته و ولّی شرعی و وصّی مطلق و امین او بوده است و آن بزرگ را چنان مهابت و حشمتی بوده است که اگر از کسی ناخرسند بود و مال او را حاصل غارت و چپاول می‌دانست، محال بود آن کس بتواند او را به تولیت موقوفه‌ای اجبار نماید. اما درباره نکتّه دوم: در شهری چون اصفهان که مردم هنوز از آثار و تبعات قحط و غلا و قتل عام غارتگران افغانی و اضطرابات روزگار نادر و سخت‌کشی‌های اعوان طلبکار وی نرسیده به مصیبت نوظهور عرض اندام اوباش گردنکش و الواط بی‌همه‌چیز شهری که در هر محله و برزن داعیه سرکردگی و کدخدایی داشتند و از مردم لخت و عور باج سبیل می‌طلبیدند و عرض و ناموس ایشان در معرض



تعرض و دست‌اندازی آنان بود، گرفتار آمده بودند، شاید توقع بزم ادب چیدن حاکم و با شاعران به مشاعره نشستن و گل گفتن و شنیدن اندکی نامعقول باشد. با این همه، خلاف نظر نویسنده، حاج‌آقا محمد که پیشهٔ پیشین وی، زرگری نیز از لطف ذوق او حکایت دارد، چندان هم ناهنردوست و بی‌کمالات نبوده است و اینک شاهد مدعا: در میان آثار بدیع و نفیس هنرمند ناکام، درویش عبدالمجید طالقانی، شکسته‌نویس بی‌بدیل روزگار زندیان، نسخه‌ای از *دیوان حافظ* بجای مانده است، شامل ۴۳۵ غزل و بعضی اشعار دیگر شاعر که از خطوط خفی عالی این شکسته‌نگار نامدار به شمار است. این نسخهٔ مرصع مذهب شاهانه که مع‌الاسف از چشم‌زخم روزگار و آسیب زمانه در امان نمانده است، همچنان که از ترقیمهٔ آن برمی‌آید، «به تاریخ شهر محرم‌الحرام سنهٔ ۱۱۸۳ (دو سالی پیش از مرگ درویش) در دارالسلطنهٔ اصفهان - صانهاالله تعالی عن الحدثان - حسب الامر و واجب‌الاذعان عالیجاه و الاجایگاه عظمت و حشمت و اقبال و اجلال دستگاه... حاج‌الحرمین الشریفین، حاجی آقا محمدخان، حاکم و صاحب اختیار دارالسلطنهٔ اصفهان... بید بندهٔ فقیر حقیر... عبدالمجید اتمام و انجام پذیرفته» است. منتخبی از این نسخه به سال ۱۳۶۹ توسط «مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی» وابسته به بنیاد مستضعفان به طبع آمده است که ترقیمهٔ آن در صفحهٔ قبل نقل و روشنی‌بخش دل و دیدهٔ هنردوستان گردید.

چنان که از این پیش آوردیم، عبدالرزاق دنبلی در *نگارستان دارا* (۱۶۰:) حاجی آقا محمد را به «بی‌اولادی» عیب نهاده است، نیز در *تجربهٔ الاحرار* (۲۷۰/۱) در مذمت او آورده است که: «... در بند شعر و شاعری و فضل و کمال نبود و عقیم و طامع و بداندیش و بدسلوک بود و با کریم‌خان پدر فرزند شده خانه‌ها ویران کرد...». ظاهراً این که حاجی - چنان که از این پیش گذشت - در خدمت فضیلت مآب، آقا محمد بیدآبادی بر کلّ متملکات خود رقم توقیف کشید و تولیت املاک موقوفه را به آن فاضل دانشمند معلق و مفوض داشت، به همین علت بی‌اولادی بوده است. در زمان ما طایفه‌ای در رنان که نام خانوادگی آقا محمدی دارند و در نزد مردم به «حاج شیرمحمدی‌ها» معروفند، به موجب وقف‌نامه‌ای که به دست دارند (و پیش از این بدان اشارت رفت) تولیت باغ حاجی (بخش بازمانده از باغ دلگشا) را به عهده دارند. اینان از اخلاف آقا محمد اسماعیل همشیره‌زادهٔ حاج آقا محمدند که طبق وصیت واقف بطناً بعد بطنی و صلماً بعد صلب... الی ان یرث الله الارض... تولیت بدانان مفوض است. این وقف‌نامه که رونوشت آن در ادارهٔ کلّ اوقاف اصفهان نگاهداری می‌شود، اصلاً در روز عید غدیر سال ۱۱۹۰ تنظیم گردیده است و طبق آن، منافع مداخل موقوفه، «بعد از وضع تعمیرات عمارت و اخراجات باغ و عشر حق التولیة متولی، خاص شیلان (= مهمانی عام) عید غدیر ولی ملک قدیر و وصی رسول بشیر و نذیر بوده و در آن روز میمنت‌نشان شرافت توأمان، صرف اطعام شیعیان اثنی‌عشری گردد» (اسناد موقوفات اصفهان، دفتر اول: ۳۸۳-۳۹۳).

## دقیقه‌ها

### برخی ابیات تأمل بر انگیز حافظ

بخش دوم

دکتر اصغر دادبه

مدیر بخش ادبیات مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

#### ۲- بکن هنری یا مکن هنری

در غزلی که در شماره پیشین فصلنامه در پیچه از مقطع آن سخن گفتیم (حافظ مرید جام می است...) بیتی دیگر هست که آن نیز محل اختلاف نظر حافظ پژوهان و حافظ شناسان است؛ این بیت: «ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن (یا: مکن) هنری ننگ و نام را» (غزل ۷، بیت ۵). در نسخه قزوینی - غنی «مکن» و در نسخه خانلری و در ۲۸ نسخه از ۳۷ نسخه مورد استفاده استاد سلیم نیساری در گزارش این غزل «بکن»، ضبط شده است.

نسخه زنده یادان قزوینی - غنی نخست بار به سال ۱۳۲۰ خورشیدی منتشر شد. زنده یاد خانلری، همزمان با انتشار نسخه مصحح خود، در سال ۱۳۲۷ طی یک سلسله مقاله در مجله یغما (شماره ششم، شهریور ۱۳۲۷ تا شماره یازدهم، فروردین ۱۳۲۸) به نقد تصحیح قزوینی - غنی از دیوان حافظ پرداخت و تا آنجا که به یاد دارم بر حدود ۱۲۰ ضبط نسخه قزوینی - غنی انتقاد کرد. استاد فقید سید محمد فرزانه به این نقدها پاسخ داد و از ضبط‌های نسخه قزوینی - غنی دفاع کرد (مقالات فرزانه، ۲۰۰-۱۹۸). خانلری در این نقدها جانب «شیخ‌خام» را گرفت و البته مدتی بعد با دلیلی نه چندان استوار ضبط «شیخ‌جام» را پذیرفت (نک: دیوان حافظ، چاپ خانلری، ۱۲۰۱-۲/۱۲۰۰) و در ضبط «بکن یا مکن هنری» از ضبط بکن دفاع کرد. دلایلی که طرفداران هر دو ضبط به دست می‌دهند، ابیات حافظ است که سندی جز آن در دست نیست و در عین حال معتبرترین سند هم هست. تردید نیست که ضبط راجح «بکن هنری» است و استوارترین برهان بر درستی آن، جهان‌بینی رندانه و عاشقانه حافظ است که با «مکن هنری» به هیچ روی سازگار نیست و اگر بپذیریم که تعبیر

«مکن هنری» از حافظ است، که سخت بعید می‌نماید، بی‌گمان از جمله تعبیرهایی است که حافظ در جریان بازبینی‌ها و بازنگری‌های خود تغییر داده و آن‌را متناسب با جهان‌بینی خود به «بکن هنری» دگرگون ساخته است. دلایلی را که به تعبیر امروزی‌ها زیرمجموعه آن برهان قاطع قرار می‌گیرد، می‌توان به دو بخش «از بیرون» و «از درون» تقسیم کرد:

■ **از بیرون:** دلیلی است که به جهان‌بینی حافظ مربوط نیست و نباید آن‌را در ابیات حافظ، به‌عنوان جلوه‌گاه اندیشه‌های خواجه جست‌وجو کرد، بلکه مربوط است به نسخه‌ها و نسخه‌نویس‌ها! و آن شیوه نقطه‌گذاری ناسخان و کاتبان است. آنان هرگز به گونه‌ای که امروز به نوآموزان می‌آموزیم و حتی خود با دقتی نسبی هنگام نگارش مراقب هستیم که نقطه‌ها را در جای خود بگذاریم، عمل نمی‌کردند. در برخی نسخه‌ها، اساساً ممکن است با بسیاری از کلمه‌ها روبه‌رو شویم که بی‌نقطه نوشته شده است و خواننده باید در ذهن خود نقطه‌گذاری لازم را انجام دهد و کلمه را بخواند که البته فایده‌هایی هم دارد و موجب ورزش فکر و ذهن می‌شود. ماجرای «بکن» و «مکن» هم بسا که مشمول همین قاعده باشد. اینکه استاد نیساری (مقدمه‌ای بر تدوین غزل‌های حافظ، ۱۲۵) نوشته‌اند: در نسخه خلخالی «بکن» ضبط شده است و قزوینی بی‌آنکه توضیح دهد، آن‌را به «مکن» تغییر داده است؛ گمان می‌کنم معلول همین تسامح در نقطه‌گذاری و لابد تسامح در نقطه‌خوانی باشد! باری بر نقطه تکیه کردن و بودن یا نبودن آن‌را دلیل اثبات ضبط صحیح قرار دادن، دلیلی محکم و برهانی قاطع به شمار نمی‌آید.

■ **از درون:** و آن دلیل یا دلایلی است که می‌توان بر بنیاد سخنان خواجه - که جلوه‌گاه اندیشه‌های او است - به دست داد:

**الف- جهان‌بینی:** نخستین و با نگاهی استوارترین دلیلی که می‌توان در تأیید ضبط «بکن هنری» به‌دست داد، جهان‌بینی حافظ است که از آن به «زندگی» یا به مکتب رندی و یا به جهان‌بینی رندانه تعبیر می‌شود. من در جای دیگر به تفصیل در این باب که رندی در جهان‌بینی عرفانی از جمله ویژگی‌های انسان کامل است، اما در اندیشه حافظ عنوان یک مکتب است (نک: حافظ، *زندگی و اندیشه*، مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۳۵-۳۴ به بعد). با تفصیلی نسبی سخن گفته‌ام. اندیشه‌های حافظ، جمله برآمده از اصول مکتب رندی است. بنیاد جهان‌بینی رندانه یا اصل‌الاصول مکتب رندی، اغتنام فرصت است و برجسته‌ترین و مهمترین مضمون اشعار خواجه نیز همین مضمون است؛ مضمون اغتنام فرصت. در غزلی که بیت مورد بحث یکی از ابیات آن است، اصل اغتنام فرصت به صورت یک قاعده یا یک دستورالعمل بیان شده است: «در عیش نقد کوش که چون آب‌خور نماند / آدم بهشت روضه دارالسلام را» (غزل ۷، بیت ۶). در سراسر *دیوان* خواجه شاهد نظریه اغتنام فرصت با تصویرآفرینی‌های بدیع و گوناگون توانیم بود، از جمله در سراسر غزل ۷۴ به مطلع: «حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست»؛ غزلی که می‌توان آن‌را یکی از بیانیه‌های مکتب رندی با تأکید بر اصل‌الاصول این مکتب به شمار آورد. پیروی از یک مکتب، زمان نمی‌شناسد



و محدود به پیری یا جوانی نمی‌شود؛ بلکه در همه حال و در تمام عمر، چه در پیری، چه در جوانی تعیین‌کننده راه و روش صاحب مکتب و پیرو مکتب است. متفکری که می‌گوید: «مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند» (غزل ۱۸۸، بیت ۱) نمی‌گوید: «مکن هنری...» بلکه به سبب باور بنیادی خود نسبت به رندی و عشق باید بگوید: «بکن هنری...» تا بر بنیاد مکتب رندی و اصول مسلم آن سخن گفته باشد.

**ب - ننگ و نام:** ننگ و نام (= آبرو، حیثیت، اعتبار) مورد پذیرش خواجه که توصیه می‌کند برای تحقق آن باید حتی در پیری کاری کرد و گلی از عیش چید، یعنی عاشق شد و از عشق بهره‌مند گردید، ننگ و نامی است که از عشق و رندی به بار می‌آید. وقتی خواجه با تأکیدی ویژه،

می‌گوید (غزل ۴۶، بیت ۸): «از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است» نام و ننگ را دو گونه می‌داند و حاصل دو دیدگاه و دو روش می‌شمارد: یکم، ننگ و نام عاشقانه و رندانه که خواجه بدان می‌بالد و نام نیک خود را نتیجه آن می‌داند (= مصراع اول)؛ دوم، ننگ و نام زاهدانه که حافظ آشکارا از آن تبری می‌جوید و چنین نامی را مایه ننگ می‌شمارد (= مصراع دوم). با این باور چگونه ممکن است با ترک عشق و رندی (= مکن هنری...) که از دیدگاه خواجه علت تامه ننگ و نام است، ننگ و نام به بار آید؟!

**ج - عشق پیری:** در جهان‌بینی حافظ، عشق مانند رندی و نظربازی (غزل ۳۱۱، بیت ۲) هنر است و هنر در اصطلاح قدما و نیز در نگاه حافظ، فضیلت است: «بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری» (غزل ۴۵۲، بیت ۲). رندی هم چنانکه گفته‌اند و گفته‌ایم تمام هویت حافظ و بنیاد جهان‌بینی او است. بنابراین عشق و رندی، عبارت است از اساس نظر و عمل حافظ در سراسر عمر. وقتی خواجه خود می‌گوید: «عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سر

بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس» (غزل ۲۶۷، بیت ۶) و در نتیجه عشق را آشکارا از هوس جدا می‌کند، آیا می‌توان گفت عشق ویژه دوران جوانی است و با پیری سازگار نیست؟ ابیاتی هم در دیوان هست که آشکارا به بهره‌مندی از می و معشوق در پیری (= آخر عمر) توصیه می‌کند که بی‌گمان گویاتر از همه این بیت است (غزل ۲۲۲، بیت ۴): «کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت گذرد» (نیز نک: غزل ۳۳۳، بیت ۵ و غزل ۳۳۶، بیت ۶).

به نظر حافظ‌پژوهان و حافظ‌شناسان مشکل آن است که اولاً، خواجه بر دوران جوانی به‌عنوان بهترین دوران عشق و مستی و کامیابی تأکید کرده است، مثل «عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد» (غزل ۱۵۴، بیت ۸، نیز نک: غزل ۲۹ بیت ۹ و غزل ۳۰۹) که این، امری بدیهی است و الزاماً به معنی نفی پرداختن به عشق و مستی در روزگار پیری نیست. سخن خواجه این است که روزگار جوانی، روزگاری مناسب‌تر است؛ مناسب‌تر برای هر کار از جمله عشقبازی؛ ثانیاً، بر ابیاتی معدود انگشت می‌نهند که خواجه در آنها پیری را زمانی مناسب برای عشق و مستی نمی‌داند و این ابیات مبنای جدل بر سر ترجیح «بکن» یا «مکن» در بیت مورد بحث (= ای دل شباب رفت و: غزل ۷، بیت ۵) شده است. در این باب به نظر می‌رسد: یکم، به تعبیر قدما حکم معلق به اعم اغلب است، یعنی وقتی می‌توان حکم کلی صادر کرد که ۷۰ تا ۸۰ درصد موارد مؤید حکم باشد یعنی ۷۰ تا ۸۰ درصد موارد را بتوان یافت که حافظ عشق و رندی و مستی را در پیری نفی کرده باشد. در حالی که چنین نیست؛ بلکه عکس آن صادق است. موارد معدود مورد اشاره را هم می‌توان از مقوله استثنا و نه قاعده به‌شمار آورد. بیت مورد نظر و قصه «بکن» و «مکن» هم به دلایلی که گفته آمد، حتی از جمله این گونه استثناها هم محسوب نمی‌شود.

دوم، ابیات استثنایی مثل «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو...» هم گذشته از استثنایی بودن آن و مترتب نشدن حکم کلی بر آن، الزاماً متضمن منع نیست، بلکه بیانگر شکوه‌ای است از ناتوانی یا کم‌توانی در روزگار پیری در قیاس با دوران جوانی.

سوم، از آنجا که در جهان‌بینی حافظ عشق و رندی و به تبع آنها مستی و بیخودی در شمار فضایل‌اند، ابیاتی چون «به طهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده» (غزل ۴۲۳، بیت ۵) نمی‌تواند ناظر بر عشق و رندی و ترک آنها هنگام پیری باشد، چون در این صورت دیگر سخنانی از این دست که رندی عنوان مکتب حافظ است و عشق امانت الهی است، یکسر بی‌معنا خواهد شد! حقیقت آن است که حافظ هم انسان است و مثل هر انسانی در دوران جوانی هوس ورزیده و گناه کرده است و اکنون خود و دیگران را اندرز می‌دهد که در پیری توبه کنند و گرد گناه نگردند! و این امر با عشق و رندی و «گلی ز عیش چیدن» منافاتی ندارد که به تعبیر استاد سخن سعدی: «عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است» (کلیات، چاپ فروغی، امیرکبیر، ۱۳۵۶ ش، غزل ۶۶، بیت ۱؛ نیز نک: حافظ، دیوان، غزل ۲۶۷، بیت ۶).

گذشته از آن به نظر می‌رسد در این بیت و به‌طور کلی در این غزل، به شیوه خود در کار انتقاد از ریاکارانی است که در پیروی هم از ریاکاری دست بر نمی‌دارند: «بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده / شست و شویی کن و آن‌گه به خرابات خرام»، عرض می‌کنم این شگرد و شیوه حافظ است که انتقاد از خود را وسیله انتقاد از دیگران قرار دهد و در دیوان خواجه ابیاتی از این دست کم نیست. وقتی فی‌المثل می‌گوید: «حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم» (غزل ۳۵۲، بیت ۸) از خود انتقاد می‌کند و خود را دورو و دورنگ (= منافق) معرفی می‌کند تا از حافظان ریاکار منافق دورنگ، که در مجلسی قرآن می‌خوانند و خود را متدین می‌نمایند و «چون به خلوت می‌روند» چونان واعظان منافق «آن کار دیگر می‌کنند» و به باده‌گساری روی می‌آورند، انتقاد کند. این شیوه، اساساً شیوه‌ای که در زبان فارسی رایج است. وقتی استاد سخن سعدی می‌گوید: «سعدیا گرچه سخندان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخندانی نیست» (دیوان، تصحیح فروغی، چاپ امیرکبیر، ۱۳۶۵ش، قصیده ۷، بیت ۱۸) مرادش انتقاد از کسانی است که هم خوب حرف می‌زنند و هم حرف‌های خوب می‌زنند، اما چنانکه افتد و دانیم، فقط حرف است و حرف و هیچ عملی در پی ندارد.

چهارم، خاستگاه مشکلاتی از این دست «کار نیکان را قیاس از خود گرفتن» است و حافظ را چونان آدم‌هایی سبک‌سر و خوشگذران انگاشتن که جوانی را به عیش و نوش می‌گذرانند و چون به پیری رسیدند توبه می‌کنند، فسق خود از یاد می‌برند و شیخ می‌شوند و نگاهبان شریعت می‌گردند! در حالی که چنین نیست و حکایت راه و روش رندان مست، حکایتی دیگر است. قصه خوشگذرانی از نوع خوشگذرانی اهل فسق و فجور نیست، حکایت بیخودی و سرمستی‌بی است که به معرفت راز درون پرده غیب می‌انجامد: «راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را» (غزل ۷، بیت ۲). به فرض اگر می‌و مستی و شادخواری حافظ از نوع شادخواری و مستی اپیکوری و خیامی در تفسیر ظاهری آن باشد، باز هم بدان سبب که بر یک نظام فکری - فلسفی استوار است، راه و روشی است که پیری و جوانی نمی‌شناسد و در تمام عمر جاری است و پیرو این روش و گراینده بدین نظام با همه وجود اندرز می‌دهد که اگر فرصت جوانی را از دست داده‌ای و گلی از عیش نچیده‌ای باری «...پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را» و فریاد برمی‌دارد: «بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من؛ دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من» (غزل ۴۰۰، ابیات ۱ و ۲) تا اولاً، با اشاره به داستان شیخ صنعان، آن گونه که خود می‌داند و می‌شناسد (نک: مرتضوی، *مکتب حافظ*، ۲۸۸) و با استفاده از شیوه ملامتی‌گری آن سان که خود پرداخته است و در کار نقد از آن سود می‌جوید، بر شیوه خود که همانا «شیوه مستی و رندی» (غزل ۳۴۱، بیت ۱) است، تأکید ورزد و اعلام کند: «گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت» (غزل ۷۷، بیت ۶)؛ ثانیاً، با روش انتقاد از خود به قصد انتقاد از دیگران - که پیشتر بدان

اشاره شد - اهل زهد ریایی یعنی دشمنان مردم را مورد انتقاد طنزآمیز قرار دهد و به تعبیر امروزی‌ها افشاگری کند و پرده از تباهی‌ها و نابکاری‌هایشان ببرد تا همه بدانند به رغم تظاهرها و جانماز آب کشیدن‌ها دیده‌های ناپاک معشوقه‌بازشان پیوسته در کاراست؛ در کار چشم‌چرانی!

نتیجه نهایی: باری به عللی که گفته آمد، به‌ویژه به حکم جهان‌بینی رندانه که تعیین‌کننده رسم و راه حافظ در سراسر زندگی او بوده است، خواجه با استفاده از روش خطاب‌النفوس و با به کارگیری شیوه ملامتی، بر بنیاد اصل انتقاد از خود به قصد انتقاد از دیگران می‌گوید: (ای بی‌خبر گرانجان) جوانی گذشت و عاشق نشدی و از زندگی بهره نگرفتی (و ندانستی که حیثیت و آبرو و اعتبار از عشق به بار می‌آید و جوانی خود را در گرانجانی و غفلت به باد دادی) اکنون سر پیری از اندک فرصت باقیمانده غفلت مکن و برای کسب حیثیت و آبرو و اعتبار عاشق شو و به فضیلت عشق آراسته گرد و: «کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر/ حیف اوقات که یکسر به بطالت گذرد»



## در حاشیه شرح شوق

(قسمت پنجم)

دکتر محمدرضا ضیاء

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

در این سلسله مقالات، به بررسی کتاب ارجمند شرح شوق (شرح دیوان حافظ در پنج جلد، از دکتر حمیدیان) پرداخته‌ایم و بارها تذکر داده‌ایم که اینها نقد کتاب به معنی مرسوم آن نیست و صرفاً حاوی بعضی یادداشت‌ها و نکاتی است که در آنجا از قلم افتاده و بهانه‌ای است برای آنکه به خودمان تذکر بدهیم که؛ دیوان خواجه، (مانند سایر شاهکارهای فرهنگ بشری) سرشار از ظرایف ناگفته است که هر بار از نورخ می‌نماید.

۱- جلد اول، ص ۶۹۹ مؤلف، اشعاری را که شباهتی با نخستین بیت دیوان حافظ دارد و پیش از وی سروده شده، نقل کرده و نوشته است:

حسینعلی هروی این بیت را از حاشیه استاد مینوی بر دیوان حافظ... از امیر خسرو دهلوی نقل می‌کند: شراب لعل، باشد قوت جانها، قوت دلها / الا یا ایها الساقی، ادر کاساً و ناولها. (شرح غزل‌های حافظ ۱، ۱؛ اگرچه این نگارنده بیت را در دیوان کامل امیر خسرو دهلوی به کوشش م. درویش، که در دسترس دارد، نیافت)

نویسنده این سطور نیز دیوان اخیر (چاپ محمد روشن) و حتی دیوان امیرحسن دهلوی (چاپ کیانی، انجمن مفاخر) را به همین نیت کاوید و بیت مزبور را نیافت و این نکته عجیب نیست، چون بیت، مطلع غزلی از جامی است و در دیوان او (جلد دوم، ص ۸۰) نیز به طبع رسیده است و اعلا خان افصح‌زاد، بار دیگر این بیت را در ضمن نوشتار «حافظ و جامی» نقل کرده است. (نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی، ص ۳۹۶)

۲- ص ۷۱۷، در بیت ششم، ایشان ضبط صحیح خانلری را نقل کرده‌اند که: «همه کارم ز خودکامی، به بدنامی کشید آری / نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها» ولی توضیحی درباره این ضبط و برتری آن ارائه نداده‌اند. از میان تصحیح‌های معتبر نیز فقط قزوینی و به دنبال او سایه «آخر» را نقل

کرده‌اند. کهن‌ترین نسخ دیوان حافظ از جمله ۲۴ نسخه قرن نهمی (از ۳۹ نسخه نیساری که حاوی این بیت بوده‌اند) به اضافه کهن‌ترین نسخه حافظ (نسخه نور عثمانیه) نیز «آری» داشته‌اند. مرحوم عیوضی پس از نقل حواشی جاوید و خرمشاهی که «آخر» را به دلیل اینکه هم معنی «سرانجام» می‌دهد و «هم این گونه می‌توان خواند: آخر رازی که از آن محفل‌ها می‌سازند کی نهران می‌ماند» برتر دانسته‌اند، نوشته است: «ناگفته پیداست که این‌گونه استدلال‌ها برای اثبات رجحان ضبطی کافی نیست. «آری» دو مصراع را از لحاظ مفهومی به هم پیوند می‌دهد و معلوم می‌دارد که «به بدنامی کشیدن کار» نتیجه آشکار شدن راز و آگاه شدن مردم از آن است. گذشته از آن وقتی فعل «کشید» با دو حرف اضافه «از» و «به» همراه باشد، مفهوم «آخر» خود از آن فعل قابل استنباط است. تناسب آوایی ضبط کهن‌ترین و اکثریت نسخ نیز رجحان ضبط اختیاری ما را تأیید می‌کند: ز خودکامی / به بدنامی / کشید آری.» (حافظ برتر کدام است، ص ۴۴). هم ایشان درباره برتری ضبط مصراع دوم «نهران کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها» که ضبط مختار تصحیح‌های برتر عیوضی، نیساری، خانلری است، نسبت به «کزو سازند» که ضبط قزوینی و به دنبال او سایه است، نوشته است: «تناسب صوتی و آوایی «کزان» با «نهران» و «کی ماند آن» مؤید موجه‌تر بودن ضبط کهن‌ترین و اکثریت نسخه‌هاست» (همان). در اینجا نیز شانزده نسخه قرن نهمی نیساری و نیز نورعثمانیه پشتوانه این ضبط است.

۳- ص ۷۷۱. در توضیح «در» و دشواری سفتنش نوشته‌اند و توضیح بیرونی را نقل کرده‌اند که «...آنان که از قیمت آن آگاه‌اند جرأت سفتن آن ندارند و کار را به شاگردانی می‌سپارند که از قدر و قیمت آن خبر ندارند، زیرا دست و دلشان در هنگام کار نمی‌لرزد» نیز از عرایس الجواهر نقل کرده‌اند که «در ثقب کردن لؤلؤ خطرهای بسیار باشد».

در تأیید صحبت ایشان، این ابیات نظامی به خوبی گویای مطلب است:

سخن گوهر شد و گوینده غواص / به سختی در کف آید جوهر خاص  
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت‌مندی گوهر شناسند  
نبینی وقت سفتن مرد حاکم / به شاگردان دهد در خطرناک

(خسرو و شیرین، ص ۲۱)

۴- ص ۷۷۶. بیت «صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را» خوب بود اشاره می‌شد به بیت «که می‌برد خبر آن شوخ چشم رعنا را / که بی جمال تو خون گشت، جان و دل ما را» (متون ایرانی، جلد اول، ص ۳۸۳) این بیت نویافته، از شاعری است به نام «اسماعیل بن بابا قزوینی» (برای شرح حال او، رک؛ همان، ص ۲۷۸ که بعد) که پیش از حافظ می‌زیسته و ممکن است خواجه به آن نظری داشته است. البته نگارنده می‌پندارد، در امثال این مورد، به راحتی نمی‌توان حکم به استقبال کرد و ممکن است همین «بابا» نیز در استقبال از شعری دیگر چنین سروده باشد.

۵- ص ۷۷۸ دربارهٔ بیتِ «شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقّدی نکند طوطی شکرخا را» نوشته‌اند: «گمان می‌کنم شکر در موردِ طوطی، همان قند (موردِ علاقهٔ او) باشد، و نه شکر به معنای رایج. مولانا: شکر فروش چیست؟ هیچ کس دیده‌ست؟ / سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را»  
 بنده متوجه نشدم که چگونه شکرخایی، همان قندخایی است؟ و اگر شکر خاییدن را خاییدنِ نیشکر برای رسیدن به قند بدانیم، (و آن را قند و شکر امروزی تصور نکنیم) چه اشکالی پیش می‌آید؟ این صحبت از آن جهت است که ایشان در جای دیگری نیز چنین طرح مسأله کرده‌اند که: «پرسی که این نگارنده سالهاست دارد و پاسخی هم برایش نیافته این است: از آنجا که شکر خود خُرد است، فعلِ «شکستن» چه وجهی دارد؟ آیا اصل در آن قند (که طوطی آن را هم بسیار دوست دارد و به مدد منقار نیرومندش می‌شکند و می‌خورد) نبوده؟ اگر چنین نیست، آیا لفظِ «شکستن» در غیر وضع لغوی آن به کار نرفته؟» (همان، ص ۲۶۱۴) می‌پندارم اگر شکرشکنی را به معنی فرایندِ خوردنِ نیشکر برای رسیدن به شیرهٔ نیشکر و یا ساییدنِ شکر بدانیم، این مشکل پیش نخواهد آمد. گذشته از آن که خودِ شکر هم که از نیشکر به دست می‌آمده، گویا درشت بوده است و حتی آن را به اندازهٔ فندق توصیف کرده‌اند.<sup>۱</sup> مولانا در بیتی (که به مدد تصنیف شجریان - مجید درخشانی سخت شهره است) فرموده: آمده‌ام که سر نهم، عشق تو را به سر برم / اور تو بگویی ام که: نی، نی شکم، شکر برم. که اینجا هم همین فرایندِ شکستن/خاییدنِ نیشکر [شکر] برای رسیدن به شکر به چشم می‌خورد.  
 ۶- ص ۷۸۴ «کشتی شکستگانیم، ای بادِ شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یارِ آشنا را» ایشان در اشاره به این مشهورترین دگرسانیِ دیوان حافظ، نکاتی را مطرح کرده و هر دو را «به اعتباری موجه» دانسته‌اند. (ص ۷۸۵)

توضیح آنکه تمامی تصحیح‌های معتبر «کشتی شکستگان» را در متن آورده‌اند و بعضی چاپ‌های نامعتبر مانند حافظِ یکتایی و قدسی و سودی و ختمی لاهوری و فریدون میرزا «کشتی نشستگان» دارند (خطیب رهبر و جاوید - خرمشاهی هم، همین را درست دانسته‌اند). دربارهٔ دلایل نقلی و زیبایی‌شناختی برتری هر یک بحث‌های فراوان درگرفته است، ولی نگارنده می‌پندارد این نزاع بی‌حاصل، اجتهاد در برابر نصّ بوده است. زیرا نسخِ قدیمِ جملگی «کشتی شکستگانیم» است و از میان ۳۷ نسخهٔ قرن نهم (که نسخهٔ نور عثمانیه هم جزو آنهاست) فقط یک نسخه «کشتی نشستگانیم» دارد (تاریخ این تک‌نسخهٔ متأخر کتابخانهٔ ملی پاریس، ۱۸۸۹ است). بنابراین به نظر می‌رسد، این غلبهٔ نسخ

۱. می‌دانیم که شکر که از چغندر به دست می‌آید، پدیده‌ای نسبتاً تازه است (از اواسط قرن هجدهم) و پیش از آن شکر فقط از نیشکر به دست می‌آمد که تازه خود نیز به نسبتِ فرهنگِ بشری چندان قدیم نیست (در هند و ایران تا پیش از میلاد مسیح سابقه دارد) و از هندیان به دیگر ملل جهان رسیده است. پیش از اینکه نیشکر عالم‌گیر شود، برای شیرین کردنِ غذاها و... از عسل استفاده می‌شده و به همین شکر هم ابتدا انگبینِ نی (در برابر انگبینِ زنبور) گفته می‌شده است. (برای اطلاعات بیشتر رک مقالهٔ مرحوم پورداود، «شکر» مجلهٔ یغما، فروردین ۱۳۲۹، ش ۲۳، از ص ۸ تا ۱۴).

قدیم راه را بر استدلال‌های ذوقی دیگر بسته است و نزاع در این مورد موضوعیتی ندارد. در این میان اگر هنوز عده‌ای می‌خواهند استدلال کنند که «کشتی شکسته» به یاری باد شرطه هم کاری از پیش نمی‌برد، باید داوری را به نزد خواجه ببرند و از او بپرسند چرا چنین سروده است، نه اینکه با صلاح‌دید خود ضبط صحیح اکثر قریب به اتفاق نسخ قدیم و جدید را تغییر دهند.

از طرفی، مسعود فرزاد در ردّ «کشتی نشستگان» که آن را ناصیح و غیر معمول دانسته، استدلال کرده است که، مگر «محمل نشستگان» و «کجاوله نشستگان» یا حتی «هواپیما نشستگان» داریم که «کشتی نشستگان» هم داشته باشیم؟! (فرزاد، *حافظ صحت کلمات و اصالت غزل‌ها*، ج ۱، ص ۸ و ۹)

استاد جمشید مظاهری می‌فرمودند، گویا کسانی که چنین استدلالی کرده‌اند، «کشتی نشسته» را به معنی «کسی که در کشتی نشسته است» تصوّر کرده‌اند. در حالی که اگر آن را به معنی «کسی که کشتی او به گل نشسته است» بگیریم، این معنا بی‌اشکال است. ضمن آنکه هم ایشان، در این ضبط اخیر، تضاد و تناسب «نشسته» و «برخیز» را متذکر می‌شوند.

۷-ص ۷۸۷ دربارهٔ مفردات بیت «ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا» نوشته‌اند، ولی توضیحی دربارهٔ عبارت «ده روزه مهر گردون» نداده‌اند. این ماجرا کشمکش قدیمی است که آیا بیت حافظ (و امثال آن) قابل معنی کردن هستند یا نه و اگر آری، آیا نیازی به گزارش آنها به نثر هست، یا نیست. ولی هرچه هست، برای پی بردن به معنی ابیات اصولاً باید مفردات و ترکیبات آن را فهمید، تا معنی محصل، درست باشد. اینجا هم ابتدا باید دانست «ده روزه مهر گردون» به چه معنی است؟ استعلامی نوشته است: «ده روزه مهر گردون» یعنی دورهٔ کوتاهی که جوانی و زیبایی و محبوبیت برجاست، و زود «افسانه» خواهد شد، و خواهی دید که «افسونی» بیش نبوده است. (درس حافظ، ص ۸۰) که اگر نگوییم بیت را پیچیده‌تر کرده، می‌گوییم گرهی از بیت نگشوده است. قیصری به درستی چنین معنی کرده است که «این ده روز عمری که فکر می‌کنی گردش روزگار به کام تو می‌گردد و مهر می‌ورزد، قصهٔ فریب‌انگیزی بیش نیست» (یک نکته ازین معنی، ص ۲۸) معنی هروی نیز پذیرفتنی است: «این که چند روزی



مورد لطف روزگار واقع شوی، نباید سبب غرورت گردد. زیرا مهر روزگار مثل افسانه و افسون مبنای استواری ندارد؛ پس به هنگام موفقیت و کامکاری از کار خیر دربارهٔ دوستان غفلت مکن» (شرح غزل‌های حافظ، ج ۱، ص ۲۴)

۸- ص ۷۸۷ «در حلقهٔ گل و مل، خوش خواند دوش بلبل / هاتِ الصَّبوحُ، هُبُوا، یا ایها السَّکارا» نکته‌ای که شاید دربارهٔ یک دگرسانی در این بیت به یادآوری بیزد، آن است که در اقلیتی از نسخ «فَاتِ الصَّبوحُ» (صبح/ فرصتِ صبح از دست رفت) آمده که ضبطی زیبا و محل تأمل است و تا آنجا که دیدم بجز در حافظِ قریب، در هیچ یک از تصحیح‌های معتبر (و بل نامعتبر) نیامده است. ۹- ص ۷۹۶. «هنگامِ تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاینِ کیمیایِ هستی، قارون کند گدا را» اجزای بیت، به بهترین روش ممکن گزارش شده است. نکتهٔ ریز (و شاید کم‌اهمیتی) که گویا هیچ یک از شارحان به آن اشاره نکرده‌اند، آن است که؛ طرز بیان خواجه در مصراع دوم، حاوی نوعی ایهامِ حافظانه است. به این صورت که، سازوکار «کیمیا» همان‌طور که گفته‌اند، به گونه‌ای است که اشیای کم‌ارزش را به ارزشمند تبدیل می‌کند. ولی اینجا انگار حافظ می‌گوید، این «کیمیا» به صورتی عمل می‌کند که به جای تبدیل مثلاً مس به طلا، خود «گدا» را به «قارون» تبدیل می‌کند! نیز تعجب‌برانگیز بود که ایشان به تناسب «کیمیا» و «قارون» اشاره نکرده‌اند. چه بر طبق داستان‌های قدیم، قارون در کارِ کیمیگری بوده است و حتی گفته‌اند از همین طریق چنان ثروتمند شده است.<sup>۱</sup> نیز شاید بد نبود اشاره می‌شد که «کیمیایِ هستی» هم ممکن است اضافهٔ تشبیهی باشد (هستی، که مانند کیمیاست) هم استعاره‌ای از «شراب» (که در بیتِ قبل، از آن به عنوان «آن تلخ‌وش / بنت العنب» نام برده شده است) و اشاره‌ای به «عیش و مستی» است که در وجود آدمی چون کیمیا عمل می‌کند.

۱۰- ص ۷۹۹ «خوبان پارسی‌گو، بخشندگانِ عمرند / ساقی، بده بشارت، پیرانِ پارسا را» دکتر حمیدیان که به ضبط‌های مرحوم خانلری مقید بوده‌اند، همین صورت را در متن آورده‌اند، ولی در توضیحات پیرامون این بیت بحث‌برانگیز<sup>۲</sup> به درستی «ترکان پارسی‌گو» را «ضبطی موجه» دانسته‌اند که «برخی شواهد شعری نیز به سود آن است».

می‌افزایم: حُسنِ دیگر «ترکان پارسی‌گو» علاوه بر نکاتی که ایشان فرموده‌اند، تناسبِ ظریف و حافظانه‌ای است که در آن نهفته است؛ «تُرک» در این ترکیب، بجز مناسبت با معنی دیگر «پارسا» (پارسی)، یادآورِ تناسبی شاهنامه‌ای است و «پیرانِ ویسه» را به یاد می‌آورد. نیز تناسب

۱. «قارون که علم کیمیا از موسی آموخته بود، گوسالهٔ سامری را بسوخت و با آن دارو و کیمیا، زرها انباشت و توانگر شد» (قصص نیشابوری: ۷۶. به نقل از فرهنگ اساطیر، دکتر محمدجعفر یاحقی، انتشارات فرهنگ معاصر، تهران: ۱۳۸۶، ص ۶۴۱)

۲. در همهٔ تصحیح‌های معتبر این دو بیت به دنبال هم است.

۳. بجز توضیحات حمیدیان، می‌توانید رک؛ ابیات بحث‌انگیز حافظ، ص ۳۴۱ ذیل همین بیت.

دیگری در «پیران» هست؛ آن که به عمر دوباره نیازمند است، «پیر» است (نه رند) و این ترکان به او عمر می‌بخشند.

۱۱-ص ۷۹۹ «سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا» این بیت در طبع خانلری (و به طبع، شرح ایشان) و نیز نیساری و... نیامده است. کاری به صحت و قطعیت صدورش از جانب خواجه نداریم، ولی در آن هم تناسبی هست که گویا شارحان به آن اشاره‌ای نکرده‌اند. «موم» با «شمع» مراعات‌النظیر دارد. می‌دانیم که شمع در قدیم از موم ساخته می‌شده (در عربی موم را شمع می‌گویند) و مشتمع نیز به پارچه‌هایی گفته می‌شده است که با استفاده از شمع آن را «ضد آب» می‌کرده‌اند. (برای توضیح بیشتر رک؛ *حافظ جاوید*، هاشم جاوید، انتشارات فرزنان، چاپ دوم، ۱۳۷۷. ص ۶۱۰ به بعد)

۱۲-ص ۸۰۰ «حافظ بخود نپوشید، این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را» ایشان به درستی به «طنز و تهکم در «شیخ پاکدامن»» اشاره کرده‌اند. گویا طنز حافظ تمام نشده و در «بخود نپوشیدن» نیز شاهدش هستیم؛ عذر بدتر از گناه او برای اینکه خرقه می‌آلود پوشیده، این است که: «بخود» نبوده است. بیخود و مست بودم، و حواسم نبود که نباید خرقه می‌آلودم را بپوشم! در حالی که می‌دانیم گناه مستی، خیلی بیش از آلودن خرقه به می و پوشیدنش است.

۱۳-ص ۸۱۵ «ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را» «بکن هنری؟ مکن هنری؟» از موارد بحث‌انگیز است و تاکنون نظرهای بسیار درباره‌اش ابراز کرده‌اند، گروهی «بکن» و گروهی دیگر «مکن» را برتر دانسته‌اند. چاپ‌های انتقادی حافظ هم به تفاوت این یا آن را دارند، مثلاً خانلری «بکن» و قزوینی «مکن» ضبط کرده‌اند.

هرچند ایشان در ادامه به درستی با دلایل متقن، جانب «بکن هنری» را گرفته‌اند، ولی توضیح اولیه‌شان برای خواننده این توهم را پیش می‌آورد که انگار این دو دسته کم و بیش با هم برابرند. در حالی که اکثر قریب به اتفاق نسخ قدیم و جدید «بکن هنری» است (۳۲ نسخه از ۳۷ تا) و از میان تصحیح‌ها هم فقط قزوینی «مکن هنری» دارد که آن را نیز باید جزو غلط‌های مسلم قزوینی محسوب داشت،<sup>۱</sup> به‌خصوص که نسخه خلخال (که نسخه اساس علامه بوده نیز «بکن» داشته است) و کم و بیش این نزاع بیهوده نیز در نسخ همان اجتهادات در برابر نص است.

۱۴-ص ۸۹۱ «ای شه‌نشاه بلنداختر، خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون، خاک ایوان شما» «همچو گردون: قزوینی: همچو اختر؛ خانلری مناسبتر می‌نماید. در مبالغه برای ایوان و کاخ پادشاه

۱. قدسی هم «مکن هوس ننگ و نام را» دارد، ولی بعید است منظور جناب حمیدیان از «چاپ‌های انتقادی» بوده باشد. با این حال همین قدسی هم در اقلیت است و سایرین از عیوضی و نیساری و سایه و جلالی نایینی تا پژمان و یکتایی و راستگو و انجوی و سودی و قریب و نذیر احمد و فریدون میرزا و فرزاد و ختمی لاهوری و محیط طباطبایی جملگی «بکن هنری» آورده‌اند.

معمولاً «گردون سای» می‌گویند، و نه «اخترسای». گردون (مجموعه اختران و افلاک) مسلماً تعظیم و مبالغه‌ای بیش از اختر دارد. وانگهی، «اختر» در لغتِ نخست آمده، و حافظ هم میانه‌ای با تکرار نداشته است. همچنین «گرد» در «گردون» ایهام ترجمه (یا جزء) با «خاک» نیز دارد. «می‌افزایم، به این توضیحات صحیح و دقیق می‌شد نکته‌ای دیگر افزود که از مقوله مورد پیشین است؛ «اختر» فقط در چاپ قزوینی آمده که آن بزرگوار را نیز نسخه خلخالی به غلط انداخته است و یکی از اغلاط نه چندان اندکی است که این نسخه به قزوینی و به دنبالش به حافظ خوانان معاصر تحمیل کرده است. یعنی اصلاً در سایر نسخ و چاپ‌های معتبر (جز جلالی نایینی) خبری از این ضبط غلط نیست که بخواهیم برای اثبات نادرستی آن این همه دلیل بیاوریم و چاپ‌های دیگر (مانند یکتایی و پژمان) که «اختر» دارند، نیز در اقلیت‌اند و گویا جملگی تحت تأثیر همین نسخه. ادامه دارد...

## منابع

- ابیات بحث‌انگیز دیوان حافظ. دکتر ابراهیم قیصری، تهران، توس، ۱۳۸۰.
- حافظ برتر کدام است؟، رشید عیوضی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۴.
- خسرو شیرین، نظامی گنجوی، به تصحیح برات زنجانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۶.
- درس حافظ (نقد و شرح غزل‌های حافظ)، محمد استعلامی، دو جلد، تهران، سخن، ۱۳۸۳.
- دفتر دگرسانی‌های حافظ، دکتر سلیم نیساری، دو جلد، تهران، فرهنگستان ادب فارسی، ۱۳۸۵.
- دیوان اسماعیل بن بابا قزوینی، تصحیح امینه محلاتی، در: متون ایرانی، به کوشش جواد بشری، جلد اول، انتشارات مجلس شورای اسلامی، تهران، مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰.
- دیوان جامی، نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (سده ۹)، دو جلد، تصحیح: اعلاخان افصح‌زاد، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۸.
- دیوان حافظ. به سعی سایه، چاپ پانزدهم، تهران، کارنامه، ۱۳۹۰.
- دیوان حافظ. به کوشش محمد راستگو، تهران، نی، ۱۳۸۹.
- دیوان حافظ. به تصحیح رشید عیوضی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۵.
- دیوان حافظ. پرویز ناتل خانلری، دو جلد، چاپ سوم، تهران، خوارزمی، جلد اول، بی‌تا، جلد دوم، ۱۳۷۵.
- دیوان حافظ. نسخه نورعثمانیه (کهن‌ترین نسخه شناخته شده کامل)، به کوشش بهروز ایمانی، تهران، میراث مکتوب و دانشگاه آزاد اسلامی، ۱۳۹۴.
- دیوان حافظ. به اهتمام نذیر احمد، جلالی نایینی، چاپ هشتم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۶.
- دیوان حافظ. با تصحیح و تحقیق و مقدمه دکتر محمدرضا جلالی نایینی، دکتر نورانی وصال، تهران، سخن، ۱۳۷۲.

- دیوان حافظ. به اهتمام دکتر یحیی قریب، تهران، صفی علی شاه، چاپ دوم، ۱۳۵۴.
- دیوان حافظ. به تصحیح رشید عیوضی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۵.
- دیوان حافظ. نسخه فریدون میرزا، سید احمد مجاهد، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۹.
- دیوان حافظ. به کوشش بهاءالدین خرمشاهی، هاشم جاوید. تهران، فرزانه، ۱۳۸۸.
- شرح سودی بر حافظ، سودی بسنوی. ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ۴ جلد، چاپ ششم. تهران، زرین / نگاه، ۱۳۷۰.
- شرح سوق، سعید حمیدیان، پنج جلد، تهران، قطره، ۱۳۹۲.
- شرح غزل‌های حافظ، حسینعلی هروی (چهار جلد) تهران، نشر نو، ۱۳۸۱، چاپ ششم.
- تقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی، شادروان اعلاخان افصحزاد، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۸.
- یک نکته ازین معنی، دکتر ابراهیم قیصری، دو جلد، تهران، جامی، ۱۳۹۳.



## پایان غمبار عمر پنجاه و چهار سالهٔ برگ‌نیسی (۱۳۳۵-۸۹)

### یاد آر ز شمع مرده یاد آر

#### دکتر مجدالدین کیوانی

مترجم و عضو شورای علمی دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ توست  
بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ توست  
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند  
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ توست

کازم برگ نیسی یکی از نخستین همکاران توانای دایرةالمعارف بزرگ اسلامی بود. او وقتی شتابزده به آسانسور بدون کفِ منزلش پای گذارد به قعر آن سقوط کرد و پس از یکی دو روز در آستانهٔ ۵۵ سالگی دم از سخن بر بست و قلم فرو نهاد. اکنون درست هفت سال از آن تاریخ می‌گذرد.

دو سه سالی از تأسیس مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی نگذشته بود که با کازم برگ‌نیسی در این مرکز آشنا شدم. آن زمان مرکز دایرةالمعارف در خیابان آقای (گلستان سابق) جای داشت و هنوز به محل جدیدش در تپه‌های دارآباد منتقل نشده بود. کازم جوانی بیست و شش هفت ساله، نسبتاً بلند قد، با چهره‌ای استخوانی، مویی مشکی و کمی مجعد و سبیلی نیمه‌آویزان بود. رنگ نیمه‌سوختهٔ صورتش که نشان از آفتاب تند خرمشهر و هوای ناسازگار کرانهٔ اروندرود داشت، اندکی به زردی می‌زد. دو سه سالی از تأسیس مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی نگذشته بود که با کازم برگ‌نیسی در این مرکز آشنا شدم. آن زمان مرکز دایرةالمعارف در خیابان آقای (گلستان سابق)، نیاوران، جای داشت و هنوز به محل جدیدش در تپه‌های دارآباد منتقل نشده بود. کازم جوانی بیست و شش هفت ساله، نسبتاً بلندقد، با چهره‌ای استخوانی، مویی مشکی و کمی مجعد و سبیلی نیمه‌آویزان بود. رنگ نیمه‌سوختهٔ صورتش که نشان از آفتاب تند خرمشهر و هوای ناسازگار کرانهٔ اروندرود داشت، اندکی به زردی می‌زد.



دوستان و همکاران دایرةالمعارفی که از پیش‌تر با برگ‌نیسی آشنا بودند، از بلاهایی که بر سر این جوان رفته بود برایم تعریف می‌کردند. او دیپلمه‌ای از سرزمین خوزستان که یکی دو سال پیش از انقلاب ۱۳۵۷ به رشته مهندسی برق دانشگاه پلی‌تکنیک آن روزگار و امیرکبیر امروز راه یافته ولی به جرم

«اندیشیدن» از درس محروم و به زندان افتاده بود. بازی‌های سیاسی نخستین سال‌های بعد از انقلاب و دسته‌بندی‌های رنگارنگ بی‌تجربگان، بیش از کوتاه مدتی مجال ادامه تحصیل به وی نداد. او مدتی پیش از انقلاب محبوس سلطنت‌طلبان و مدتی هم پس از انقلاب مطرود ضد سلطنت‌طلبان بود!

خار ترم که تازه ز باغم بریده‌اند      مطرود باغبانم و مردود آتشم

معلوم نیست در این کشور تکلیف انسان چیست؟ چگونه رفتار کند که به تریچ قبای کسی بر نخورد. برگ‌نیسی یکی از هزاران قربانی ندانم کاری‌های سال‌های بلبشو و بی‌حساب و کتاب پس از انقلاب در ایران، به‌خصوص در دانشگاه‌های ما بود: ندانم کاری‌هایی که یا از تنگ‌نظری و کینه‌توزی‌های کور برمی‌خاست یا به قصد تصفیه حساب‌های شخصی بود. یکی از تبعات جبران‌ناپذیر این جنس رفتارها به هدر رفتن استعدادهای درخشانی بود که می‌توانست امروز دردهای این کشور را در عرصه‌های مختلف درمان کند. برگ‌نیسی بی‌گمان یکی از آن استعدادهای بود.

او اهل تفکر و تحقیق و قدرت درکش بالاتر از حد معمول بود. نه تنها در عربی، که زبان مادریش بود، تبحر داشت و می‌توانست نسبت به بلاغت و سلامت نوشته‌های عربی دیگران نظر کارشناسانه بدهد، در شعر و ادب فارسی نیز دستی داشت و این ظاهراً از جوانی که در ریاضیات و فیزیک و این قبیل رشته‌ها درس خوانده بود، تا حدی بعید به نظر می‌رسید. او در تحقیق وسواس داشت و تا در موضوعی به حد رضایت‌بخش پژوهش نمی‌کرد، از آن دست‌بردار نبود.

حضور برگ‌نیسی در مرکز دایرةالمعارف برای نوشتن مقالات تاریخی و مربوط به قبایل و سلسله‌های عرب‌تبار در منطقه خاورمیانه و جاهای دیگر، که مراجعه به منابع عربی و گاه مطالعات میدانی را ایجاب می‌کرد، بسی مغتنم بود. چندین مقاله‌ای که از او در سه جلد اول دایرةالمعارف بزرگ اسلامی به چاپ رسید، از جمله «آل بوسعید»، «آل خلیفه»، «آل صباح»، «آل قدامه»، «برهه» و «ابناء»، با دقت، صرف وقت و وجدان علمی تحریر یافته است. متأسفانه همکاری کاظم با مرکز چند سالی طول نکشید. از جلد چهارم به بعد دیگر اثری از نوشته‌های او در این دایرةالمعارف دیده نمی‌شود. تاریخش را یادم نیست، ولی احتمالاً او (در اواخر ۱۳۶۹) چند سال پیش از ۱۳۷۴ که تاریخ نشر جلد سوم دایرةالمعارف است، مرکز را رها کرد.



برگ‌نرسی مدتی با مجله نشر دانش همکاری کرد و چند مقاله به راستی محققانه نوشت که تحسین بسیاری را برانگیخت. آن‌گاه برای تألیف یک فرهنگ لغت عربی-فارسی، با انتشارات فرهنگ معاصر آغاز به همکاری کرد. کار، به سبب وسواس بیش از حد برگ‌نرسی، به اضافه آشفتگی و

بی‌برنامگی او، بیش از حد قابل تحمل ناشر طول کشید. به هر تقدیر ظاهراً برگ‌نرسی کار را نیمه‌تمام گذاشت و به جایی دیگر در پی کاری دیگر رفت.

کاظم از تبار نیاسودن بود. غالب اوقات ناآرام و منقبض به نظر می‌رسید؛ شاید به همین سبب نیز هیچ‌گاه نخواست یا نتوانست در جایی ثابت کاری ثابت برعهده بگیرد. غرور و مناعت طبعی خاص خود را داشت. صراحت لهجه‌اش حکایت از صداقت و یکرنگی او داشت که به مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌آمد. احتمالاً علت دوام نیابردنش در یک محل ثابت هم همین بود. او اهل زبان‌بازی، مدهانه و ملاحظه‌کاری در برخوردهایش با دیگران نبود. ذاتاً فروتن و خاکی بود، ولی پیش کسانی که توقع احترام و خضوع بیش از اندازه داشتند، سر فرو نمی‌آورد. در زندگی اصولی داشت که حاضر نبود از آنها دست بردارد و بر خلاف بسیاری از اینای زمان، بر سر آن اصول با دیگران مصالحه کند! تا اندازه‌ای تندمزاج و زودرنج بود، اما وقتش هم که می‌رسید با «بگو و بخند» چندان بیگانه نبود. لیکن، بر روی هم، از جنس آدم‌های بلغمی‌مزاج، بی‌خیال و متحمل نبود. به نظر می‌رسید از درون آشفته و آشوب‌زده است. من اینها همه را نه گناه او که گناه دوران به هم ریخته‌ای می‌دانم که به روح برگ‌نرسی، در اوج شکوفایی، ضربه‌هایی وارد آورد که او هیچ‌گاه نتوانست آثارش را کاملاً از خود دور کند. در حدود بیست و دو سالگی بر اثر جنگ خانمان‌سوز ایران و عراق، خان و مان آباء و اجدادیش را پاک از دست داد و در بهر تهران بی‌رحم شد: پاک‌باخته به تمام معنا، دست تهی، بدون شغل و درآمد، ولی مسؤول تأمین زندگی خود، پدر و مادری پیر و احتمالاً خواهری و برادری. او پیش‌تر چند نفر از اعضای خانواده‌اش را در تصادفی مرگبار از دست داده بود. دلش خوش بود که به دانشگاهی راه یافته است و چه امیدها که به آینده خود نبسته بود! امید داشت که سال‌های خانه‌به‌دوشی، سختی‌ها و نابسامانی‌ها به سر خواهد آمد و گذشته جبران خواهد شد، اما گروهی از خدا بی‌خبر کینه‌توز و غافل از اینکه با سرنوشت این جوان همه چیز از کف داده چه می‌کنند، حضورش را در دانشگاه ناممکن و امیدهایش را به یأس تبدیل کردند.

البته برگ‌نرسی از تلاش دست نکشید، اما بی‌عدالتی‌ها و رفتارهای غیرمنطقی در حق وی کار خودش را کرده بود. او چه کمتر داشت از دانشجویانی که در دانشگاه ماندند و چه بسا بعضی از آنها در ترک تحصیل دخیل بودند. و بعدها به مناصبی، از جمله استادی دانشگاه رسیدند؟ برگ‌نرسی احساس می‌کرد و می‌دید که چون درجه دکترا ندارد، جایی هم در حد اعضای هیأت‌های علمی

ندارد، در حالی که سواد و فضایل علمی او دست کمی از آنها نداشت. به قضاوت بعضی از اهل فن، او حتی بدون عنوان دکتری می‌توانست در پاره‌ای رشته‌ها در دانشگاه تدریس کند.

برگ‌نیسی به‌رغم همه این محرومیت‌ها به زندگی کمابیش عادی ادامه داد و مشکلات و رنج‌ها را تحمل کرد. اگرچه همه جا بد آورده بود، اما لاقل در یک مورد روزگار برخلاف عادتش با او رفتار کرد. آری، دختر نازنینی از همکاران آن روزگار ما در مرکز دایرةالمعارف بر سر راه او قرار گرفت که با هم زندگی مشترک سعادت‌مندان‌های را آغاز کردند و دو فرزند توأمان (هانی و سامی) آوردند و رونقی در زندگی آنها پیدا شد. زندگی با تمامی فراز و نشیبش می‌رفت که سامانی بگیرد، ولی گویا روزگار به عادت پیشینش بازگشت؛ سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود:

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینۀ تصور ماست

آیا برگ‌نیسی بر خلاف آنچه حکم قضا برایش پیش‌بینی کرده بود، تلاش می‌کرد؟ آیا آنان که نخستین سنگ بنای شوربختی او را گذاشتند، یعنی از دانشگاه محروم‌ش کردند، نیز به حکم قضا چنین کردند؟ آنها هم از دستشان خارج بود؟ داستان چیست؟ یک تن و این همه مصیبت! گریبان که را می‌توان گرفت و بر سر که و چه باید فریاد زد؟

آیا آن لحظه شومی که کاظم شتابزده به داخل آسانسور بدون کف پای نهاد و گودی تونل وحشت لعنتی را طبقه به طبقه به سرعت می‌پیمود، چه فکرهای برق‌آسایی از ذهنش می‌گذشت؟ آیا اصلاً در آن زمان کوتاه پرده‌لهره مجالی برای اندیشیدن داشت؟ یا فقط طعم تلخی را تجربه می‌کرد که تا آن زمان تجربه نکرده بود و دوباره هم تجربه نخواهد کرد؟ اگر هم، به فرض، بدون اراده و از سر غریزه فکری به مغزش خطوط کرده، یقیناً فکر همسر مهربان و دو فرزند دل‌بندش بوده است: «پس از من چه بر سرشان خواهد آمد؟ یکی بی‌شوهر و آن دو دیگر بی‌پدر!» غم سنگین از دست دادن او برای همسر و فرزندان به اندازه کافی جانکاه است، ولی تصور نحوه این از دست دادن بسیار دردناک‌تر و سنگین‌تر است؛ برای یاران و همکارانش نیز.

روز چهارشنبه ۳۰ تیر ۱۳۸۹، برگ‌نیسی از جمع ما رفت که اینک درست هفت سال تمام از آن تاریخ می‌گذرد. چهره مغموم و متفکر او را به خاطر می‌آورم و زندگی پرفراز و فرود و پایان غمبار او را از نظر می‌گذرانم. به راستی او چه لذتی از عمر پنجاه و چهار ساله خود برد؟ یادش به‌خیر باد. شنیدم که سالی پس از درگذشت برگ‌نیسی، انجمن مفاخر فرهنگی در مراسمی که به‌طور «فله‌ای» برای ۱۵ تن از ارباب علم و ادب روز سه‌شنبه ۲۱ تیرماه ۱۳۹۰ برگزار کرد، برگ‌نیسی را هم در زمره آنان قرار داد. لاقل بابت یک پانزدهم این تجلیل که سهم کاظم است سپاسدار انجمنم.

## پای صحبت استاد

به بهانه ۲۶ شهریور دومین سالگرد

درگذشت زنده یاد استاد احمد بیگدلی

خورشید پور محمدی

بی تردید در ۲۶ فروردین ۱۳۲۴ به دنیا آمده‌ام. فرزند عزیز و گوهرم.

بازنشسته آموزش و پرورش و ساکن یزدانشهر نجف‌آباد.

پنج ساله بودم که از اهواز به شهر کارگری، شهر سخت بی‌باران آغاچاری کوچ کردیم. برای مدت کمی بیش از ده سال در آغاچاری زندگی کرده‌ام. از ده سالگی تا هفده هجده سالگی که برگشتیم اهواز تا دیپلم ریاضی را از دبیرستان ادب بگیرم. این ده سال را و آن پسرک آفتاب‌سوخته را هرگز نمی‌توانم فراموش کنم و آن شب‌های بی‌ستاره را که شعله‌های سرکش گاز، چاه‌های نفت آن را به رنگ مس گداخته درآورده بود. زمستان‌های کم‌باران و تابستان‌های داغ. نه، هرگز نمی‌توانم!

رمان *اندکی سایه* که بن‌مایه‌ای اجتماعی سیاسی دارد، زاده همین دوره است و آن ده سالگی لبریز از حیا و جُبن که زمانی با خلق و خوی شاعرانگی من کاملاً جور درمی‌آید. «این حقیقت که زمان برای کودکان آهسته‌تر می‌گذرد باور کردنی است» البته سال‌هایی که بر من گذشته وقایع و حوادث نابهنگام را به‌عنوان حاصل دوران کودکی مبالغه‌آمیز کرده است.

برای گرفتن دیپلم ریاضی به اهواز آمدم و در تابستان ۱۳۴۵ در کوچه برجی نجف‌آباد با دخترک قالیبافی از بستگانم ازدواج کردم و در همان سال به سربازی رفتم.

در دوران سپاه‌دانش بود که *خوشه‌های خشم* اشتاین بک، *وداع با اسلحه* و آثار هدایت و بزرگ علوی را خواندم و اولین فرزندم پروانه در روستای آبپونگ زرنند کرمان به دنیا آمد.

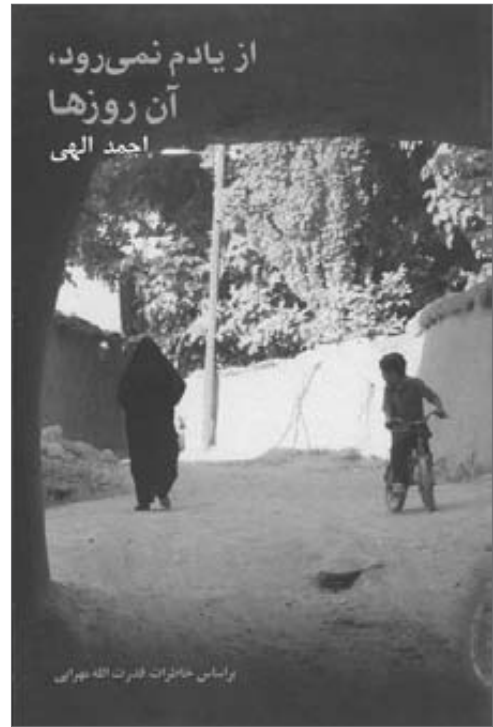
اولین داستانم در *مجله فردوسی* چاپ شد (۱۳۴۷)، اما خیلی طول نکشید که دریافتم برای نویسنده شدن باید راه طولانی و پرفراز و نشیبی را طی کنم. در همان زمان به تئاتر روی آوردم و نمایشنامه‌های تلویزیونی نوشتم تا سال ۱۳۵۶ که نمایشنامه دالوی من در اهواز و تهران به روی صحنه رفت و شگفتی آفرید. موفقیت دالو باعث شد در همان سال وارد دانشکده هنرهای دراماتیک تهران بشوم. ماندنم در



جلسه خانه روشن عصر روزهای یکشنبه

پایتخت تا سال ۱۳۶۰ طول کشید. زیاد نوشتم و خواندم. با تلویزیون هم همکاری داشتم. خطاطی هم می‌کردم. در خطاطی حاصل کارتان را بلافاصله می‌بینید و حظ و لذتش را می‌برید. مهمترین کتاب‌هایی که بر من تأثیر گذاشته‌اند، اول قرآن است. ترجمه ابوالقاسم پاینده که همیشه روی میز من و کنار دست من است. با مثنوی معنوی هم انس دائمی دارم و با این دو طی طریق می‌کنم. از بورخس لذت می‌برم. هزارتوهای بورخس و پدر و پارامو اثر خوان رولفو بر شکل‌گیری نگاه من به ادبیات تأثیر تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند. این آثار در حقیقت کتاب‌های بالینی من هستند. من هنگام نوشتن آثارم، از خواندن غافل نمی‌شوم. معمولاً وقتی کتابی در حین نوشتن می‌خوانم بر حال و هوای اثرم تأثیر زیادی می‌گذارد، مثل *کافکا در کرانه* اثر موراکامی که باز هم تأثیر آن روی آثارم قابل ردیابی است. اخلاق و اعتقادات مذهبی‌ام را منشأ برکت داستان‌هایم می‌دانم. چنانکه *اندکی سایه* به نیت چهارده معصوم، چهارده فصل دارد. از ستم و ستمکاری بیزارم. شیفته بازنده‌های بی‌دلیل تاریخم و به کرامت انسانی احترام می‌گذارم.

در داستان‌نویسی زبان و تکنیک برایم اهمیت فوق‌العاده دارد و از بازنویسی مکرر هیچ‌گاه اجتناب نکرده‌ام. صحبت من با کسانی است که در کارشان جدیت دارند. هیچ چیزی به اندازه رونویسی آثار برجسته نمی‌تواند در پرورش نگاه و زبان نویسنده تأثیر بگذارد. من در گذشته کتاب‌های بسیاری را



خط به خط رونویسی کرده‌ام. چشم به راه فرصتی هستم تا داستان‌های آرمانی‌ام را بنویسم و پیش از مرگ بمیرم. «پروردگارا سینۀ من بگشای!»

### آثار زنده‌یاد استاد احمد بیگدلی

- رمان *اندکی سایه*، نشر خجسته، سال ۱۳۸۷: برگزیده بیست و چهارمین دوره کتاب سال و ششمین دوره کتاب سال شهید حبیب غنی‌پور.
- رمان *زمانی برای پنهان شدن*، نشر آگه.
- رمان *بی‌تردید سه‌شنبه بود*، نشر علم، ۱۳۹۰.
- رمان *از یادم نمی‌رود آن روزها*، انتشارات نقش مانا، ۱۳۸۵.
- مجموعه داستان *آنای باغ سیب*.
- مجموعه داستان *آوای نهنگ*، نشر چشمه ۱۳۸۷: برنده هفتمین دوره جایزه کتاب فصل و نامزد نهایی جایزه آل احمد.
- مجموعه داستان *من ویران شده‌ام*.
- مجموعه داستان *تسبی بیرون از خانه*، چاپ اصفهان، ۱۳۷۴.



- مجموعه داستان مگر چراغی بسوزد، نشر روزنه ۱۳۹۰.
- مجموعه داستان ارواح ماه مهر، نشر افراز ۱۳۹۳.
- مجموعه نمایش‌های کوتاه دالو، نشر افراز ۱۳۹۳.
- نزدیک به پنجاه گفتار متن فیلم‌های مستند. دریافت جایزه نخستین جشنواره میراث بابت گفتار متن فیلم مستند پاسارگاد.
- چاپ بسیاری مقاله، نقد کتاب و پژوهش‌های داستانی در مطبوعات.
- کتاب کودک: سیب و پروانه، نشر مهر زهرا، ۱۳۹۴ (بعد از فوت ایشان).
- مجموعه داستان به هم پیوسته کتاب فبیح زیر چاپ نشر چشمه و تعدادی آثار چاپ نشده.



## یک سال بعد

### «اندکی با استاد»

خورشید پورمحمدی

ناگهان آمد. بی‌خبر و باعجله. در این بعدازظهر آفتابی سوزان از شهر یور بی‌باران. چترش را می‌بندد و به دنبال جایی می‌گردد تا آن را آویزان کند.

وقتی می‌بیند ناباورانه زل زده‌ام به او و حرفی نمی‌زنم می‌پرسد: «شناختی؟ منم، احمد بیگدلی، فرزند عزیز و گوهر. خالق ذبیح، فلو، پریناز خانم و...»

می‌گویم: «نه، نه! یعنی چرا! مگر می‌شود کسی شما را نشناسد با این هیبت و شمایل. موهای بلند کاملاً سفید و سبیل‌های پرپشت سیاه و سفید. بیشتر به سفیدی تا سیاهی. البته که منتظرت بودیم بعد از یک سال!

همین دیشب بود که شما را دیدم. در یک خواب طولانی و عمیق. آسوده و فارغ نشسته بودی روی سنگ قبر خودت و مثل همیشه می‌نوشتی.

دل آرام ملافه‌های سفید را که رویش جوهر ریخته بود از تشت آب بیرون می‌آورد و پهن می‌کرد روی بند رخت ده سالگی‌ات. زیر آفتاب داغ شهری که بیشتر سال را در تابستان می‌گذراند.

سر از نوشتن برداشتی، رو به دل آرام: «ده سالگی من تا اینجا آمده؟! اصلاً پیر نشده است!»  
آنگاه چشم دوختی به درخت‌های سبز بید و بیعار سجاف خیابان و متعجب که خاک گورستان چقدر مرطوب است!

پا روی پای دیگر گرداندی و با صدای بلند و شاعرانه خواندی: آبی است، آبی روشن، آنقدر آبی است که نمی‌شود فراموشش کرد. بیشتر مادرم آبی است تا آسمان.»

نگاه بهت‌آمیزم را روی چترش می‌خواند که قطرات آب از آن چکه می‌کند. فوری به گوشه‌ای از آن طرف خیابان، بالاتر از درختان بی‌ثمر وسط بلوار اشاره می‌کند. از آسمان آبی بدون ابر، باران به‌شدت می‌بارد و یک لحظه نسیم مرطوب و ملسش تنمان را خنک می‌کند.

می‌گوید: «این بار نه به کمک باد و سایه و نه به یاری خیال که به مدد باران آمده‌ام.»  
تکیه می‌دهد به کنده‌های تنومند درخت زیتون که دو زمستان قبل مجبور شده بود، خود

شاخه‌های خشکیده‌اش را ببرد و حالا هُرم خورشید گُله به گُله از لابه‌لای شاخه‌های سبز و جوان آن پایین می‌ریزد.

می‌گویم: «نگفتم دوباره سبز می‌شود. غصه نخور!»

سری تکان می‌دهد: «گفتم که شگون ندارد!»

«چرا تنها آمدی؟»

کتش را درمی‌آورد با دقت و ظرافت کامل تا می‌زند و روی ساعد می‌اندازد. عرق پیشانی‌اش را با دست می‌گیرد و می‌گوید: «تو حیاط گرم‌تان می‌شود. برویم اتاق من.»

آرام و محتاط از پله‌های سنگی ایوان بالا می‌رویم. لنگه در توری محافظ را عقب می‌کشد، دستگیره در را می‌چرخاند و جواب می‌دهد: «دل آرام مشغول بود. دستش به تدارک عروسی زهره بند است.»

لبخندی می‌دود روی لب‌هایش و با شوق مفرطی تعریف می‌کند: «دخترم حالا برای خودش خانم جوانی شده. بلندبالا، چشمانی به رنگ عسل شفاف و لب و دهانی که هنوز هم به دوره کودکی‌اش تعلق دارد. تا این زمان که هفده سالی از آخرین دیدارمان می‌گذرد و در تور و لباس عروس بی‌شباهت به تابلو مینیاتور نیست.»

چند بار در را می‌بندد، اما درست بسته نمی‌شود: «باز هم کیپ نمی‌شود. مثل همان وقت‌ها.» کتش را به جارختی پشت درِ اتاق سه در چهار آفتابگیر آویزان می‌کند و عکس‌های روی دیوار، تابلوهای خطاطی، لوح‌ها و سپاس‌ها را دور می‌زند. انگار بار اول است که آنها را می‌بیند، با دقت و اشتیاق یک تازه‌وارد.

«هنوز هم روی دیوارند که! همه چیز سر جایش دست‌نخورده مانده! انگار کسی به این اتاق رفت و آمد نمی‌کند!»

عکس سیاه و سفید قدیمی خانوادگی در یک قاب کوچک خاتم بیش از همه توجه مرا جلب می‌کند. می‌پرسم: «باید مال خیلی وقت‌ها قبل باشد؟»  
«همین‌طور است.»

روبه‌روی آن می‌ایستد: «بچگی‌های من و محمود و مسعود. این هم خواهرم مریم. این مادرم. این هم پدرم.»

سر تکان می‌دهد و با اندوه می‌گوید: «مردی که برای مرگ سیاوش و سهراب به شدت می‌گریست و داستان سودابه او را نسبت به حسن وفاداری همه زن‌ها بدگمان کرده بود.»

می‌گویم: «باورم نمی‌شود با این قامت استوار، گردن فراخ و سرافراشته، همان نهنگ منزوی و به گل‌نشسته‌<sup>۱</sup> آوای نهنگ<sup>۱</sup> باشد که از دریای شمال دور افتاده بود و تنش را آفتاب به شدت می‌خشکاند. پیرمردی که با دست‌هایش به زندگی چنگ می‌زد و مرگ، پاهایش را به درون خود می‌کشید.»

۱. نام مجموعه داستان احمد بیگدلی

در اندیشه طولانی فرو می‌رود و بعد چند بار تکرار می‌کند: «کس را از مرگ گریزی نیست». در کتابخانه بزرگ و سرتاسری دیوار روبه‌روی اتاق، انبوهی از کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های نفیس و بارزش، متون کهن و دو جلد هزارتوهای بورخس با دو ترجمه متفاوت، به شکل منظمی در طبقه‌ها چیده شده و در بالاترین قفسه سایه‌ای نشسته بود که زودتر از او، از لای درز در، دوید توی اتاق. در میانبر به حال را باز می‌کند و با همان لحن گرم و دلنشین: «پروین، آقا مهمان داریم. چایی بیار.» به طرف میز کارش می‌رود. دل آرام پا به سن گذاشته روی بدنه لیوان، کمی چاق‌تر از قاب چهارده سالگی‌اش با همان صورت گرد سفید، روسری گلدار آبی، چشم‌های پرسشگر که شاخه گل سرخی را بو می‌کشد و لبخندی که از هر زاویه نگاه کنی دزدانه تعقیبت می‌کند. پرده ساتن آبی را کنار می‌زند. پنجره رو به حیاط را باز می‌کند. هنوز فاصله پنجره تا او را می‌ز کارش حفظ کرده است.

«این پنجره مدخل ورود من به همه داستان‌هایم است. باران اگر ببارد و موسیقی بی کلام، تخیل را قوی‌تر می‌کند.»

صندلی خودش را از پشت میز تحریر بیرون می‌کشد و یکی با فاصله کنار خودش برای من می‌گذارد. کمد میز را باز می‌کند. دست‌نوشته‌های ذبیح را بیرون می‌آورد. پریناز خانم<sup>۱</sup> را در صفحه یازده آخرین پاکنویس پیدا می‌کند که شب قبل از آنکه ذبیح در درگیری جلو دانشگاه کشته شود، مانده بود زیر باران و کاملاً خیس شده بود.

چشمش که به پریناز خانم می‌افتد می‌گوید: «پریناز خانم اول خودش را خشکاند. همه نگرانی‌ام این بود که سرما بخورد. بعد با هم نشستیم و برگ‌های نم‌کشیده را با اتو خشک کردیم. من تازه از راه رسیده بودم و هنوز چمدانم را باز نکرده بودم. برای آمدن از تنها مدخل داستان ذبیح استفاده کردم. دیدم انصافاً ذبیح کم نگذاشته است. پریناز خانم را از میان باد و باران، طوفان برگ‌ها و تیغ آفتاب تمام این سال‌های سختی که بر ما گذشته بود، به سلامت بیرون آورده تا زن پا به سن گذاشته‌ای بشود. مثل یک تابلو نقاشی شکیل و بی‌نقص. اما آیا ذبیح پیش از نوشتن این داستان می‌دانست که من سال‌ها خواستگار پریناز خانم بودم؟ بی‌آنکه بدانم ستوان سینا سامان مدت‌ها است قول و قرارهایش را پنهانی با مادر پریناز خانم گذاشته است. ذبیح پیشتر در نوشته‌هایش به مرد جوانی اشاره کرده است به اسم سینا سامان که در روزهای نخستین جنگ میان نزارهای جنوب در منطقه صفر مرزی غرق شده بود که در این پاکنویس آخری جایش را به قاب عکس مجللی داده و این تکه را بارها بازنویسی کرده تا بتواند قاب عکس را کنار تنگ ماهی بگذارد و آینه را طوری میزان کند که پرهیب چهره تمام‌رخ سینا، در پرتو نور شمع‌ها بیفتد توی آب و یک جفت ماهی قرمز میان لب و دهان نیمه‌باز و ابروهای هلالی‌اش برونند و بیایند و حباب‌های ریز سطح آب را بترکانند. آنچه پریناز خانم کم دارد سمنو است و حالا باید بنشینم تا پری بعد از این همه سال، سر روی شانهم بگذارد

۱. شخصیت داستانی کتاب ذبیح که بعد از فوت احمد بیگدلی به چاپ رسید.



و خواب سینا سامان را ببیند که سر از آب و میان نیزار بیرون آورده با یک کاسهٔ چینی پر از سمنو. در حالی که ماهی‌ها چشم‌هایش و لب‌هایش را خورده‌اند. برای همین است که یک دستش را در هوا تکان می‌دهد تا دست پریناز خانم را که این جور عمیق خوابش برده بگیرد و پریناز خانم با سر انگشتان باریک و بلندش، آن دامن پرچینش را بالا نگه دارد و بزند به آب و از لابه‌لای نیزارها دست سینا را بگیرد و کاسهٔ سمنو را روی سفرهٔ هفت‌سین بگذارد و من شمردن سیناها را از سر بگیرم. قاشقی از سین هفتم بردارم و به دهان بگذارم که مزهٔ گندم نوری می‌دهد. مزهٔ شوری آب دریا را می‌دهد که مدت‌ها است از آن دور افتاده‌ام».

یادداشت‌ها را زیر و رو می‌کند و هیجان‌زده می‌گوید: «بالاخره پیدا کردم! طرح داستان عاشقانهٔ نازبانو و خونیار. تنها داستان عاشقانه‌ای است که در طول همهٔ عمرم نوشته‌ام. به دنبال سرنخی، خط‌خوردگی یا شاهده‌ی می‌گردم. آن شب، فقط دریاقلی دایمی نازبانو و نظرعلی هشت نه ساله به چشم خود دیده‌اند که آنها سلانه‌سلانه زیر نور ماه روی سطح آب متلاطم رودخانه پیش می‌رفته‌اند. فکر مردنشان هرگز به ذهن من خطور نمی‌کند. آدم گمشده را که نمی‌شود فراموش کرد! می‌شود؟» باران بی‌موقع در آن طرف بلوار هنوز می‌بارد. گنجشک‌ها در حیاط جیک‌جیک سرسام‌آوری به راه انداخته‌اند.

متعجب می‌پرسم: «این همه گنجشک! از کجا پیدایشان شد؟»

«گنجشک‌ها در حیاط! اسم یکی از رمان‌هایم. همان‌ها که مادرم هر روز برایشان دانه می‌ریخت.

حالا هم برای دیدن من آمده‌اند.»

پروین با دو فنجان چای و یک ظرف نان خامه‌ای وارد می‌شود. سینی را می‌گذارد روی عسلی کنار دستمان. بوی چای تازه دم و عطر نابهنگام بیدمشک می‌پیچد توی اتاق.  
«پروین می‌داند همیشه نان خامه‌ای دوست می‌داشته‌ام. انگار می‌دانسته که می‌آیم. این دختر از قبل همه چیز را آماده کرده.»

پروین ایستاده بالای سرش. به نظر می‌رسد دل از پدر نمی‌کند. سر حرف را باز می‌کند: «شیرینی بچه زری است. دل آرام! چند روزی بیشتر نیست که به دنیا آمده.»

چشم‌هایش برق می‌زند. دست‌هایش را بالا می‌برد. خدا را شکر می‌کند و ذوق زده تعارف می‌کند: «بفرما. این شیرینی خورده دارد. باید به دل آرام هم خبر بدهم. حتماً خوشحال می‌شود.»

تا چایی و شیرینی بخورم قلم نی را از قلمدان سفالی روی میز برمی‌دارد. به سرعت و با مهارت کامل طرح هندسی جدید از آیه و اینکاد با جوهر رنگی در زمینه ابر و باد مقوا خلق می‌کند. بسیار شکیل و چشم‌نواز. با خط ریز در زاویه پایین آن می‌نویسد: «برای دل آرام کوچک»

قبلاً هم برای من نوشته بود: «برای خواهرم خ... خ... پ... به پاس داستان‌های خوبش»  
بلافاصله خودنویسش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به نوشتن روی برگه‌های سفید آچار.  
می‌گویم: «مثل اینکه خیلی عجله داری؟!»

«وقت کم است. باید از فرصت استفاده کنم.»

«این اواخر که با لپ‌تاپ کار می‌کردی!»

«لمس کردن قلم برایم خوشایندتر است از دگمه‌های بی‌جان و بدون احساس صفحه کلید.»  
«داستان جدید؟»

برمی‌گردد پشت سر و اشاره می‌کند به سایه‌ای که دلواپس و نگران آن بالا در کتابخانه کتاب‌ها را ورق می‌زند: «حتماً می‌شناسی اش.»

«سایه را؟ هیچ وقت ندیدمش.»

«او «ما هستند» راوی کهنه‌کار و مداخله‌گر فیلم داستان نیم‌رخ‌ی از آن فلو<sup>۱</sup>.»

مشکوک او را برانداز می‌کنم.

توضیح می‌دهد: «(ما فعل جمع من است. فعل جمع به کار می‌بریم تا خواننده باور کند این من تنها نیست) یک سال است که معطل مانده. معترض است. البته به «ما» حق می‌دهم. در این رمان زندانی شده. باید مرخصش کنم.»

از آن گذشته بیشتر از یک سال است بی‌بی حکیمه روی ویلچر کنار ساحل منتظر نشسته. آنجا که دور از همه چند مرد سیاهپوش ناشناس فارغ از احساس، به طرزی نادرست و خوف‌انگیز به دام می‌کوبند و نگاه تیز مردی که از همه بلندتر است او را می‌ترساند. بی‌بی حکیمه مردمک‌های زرد ندیده تا به حال. می‌ترسم طوفانی چیزی بشود و این پیرزن افلیج از پس خودش برنیاید.

۱. نیم‌رخ‌ی از آن فلو... نام آخرین رمان ناتمام استاد که به شکل فیلم داستان و «ما» راوی نقل کرده.

لنج عمو خيرو هم به گل نشسته. فلو از ساحل تا لنج عمو خيرو شناکنان در رفت و آمد است. عرق گیر سفیدی پوشیده و کمربندی روی شرتش بسته. به نظر می‌رسد یک سال زمان کمی نیست. قدش بلندتر شده، استخوان‌بندی‌اش درشت‌تر و پشت لبش سبز شده. اگرچه برای خودش نیمچه مردی شده، اما هنوز منتظر فرمان من است.»

یادداشتی برای «ما» می‌نویسد و به دستش می‌سپارد. به گمانم او را به مأموریتی تازه می‌فرستد. شاید هم به کمک فلو تا کارها را راست‌و‌ریس کند. فلو استحقاق این کار را دارد. آفتاب بعد از ظهر خودش را نزدیک دیوار کشانده است. از هُرم گرما کاسته شده. آن طرف بلوار هنوز از آسمان بدون ابر، باران به‌شدت می‌بارد. قلم را در قلمدان سفالی می‌گذارد. کش و قوسی به بدنش می‌دهد و آب دهانش را می‌بلعد.

«تا سیلاب راه نیفتاده باید بروم. حالا خیالم از بابت کارهای نیمه‌تمام کمی راحت شد.»  
از جا برمی‌خیزد. کتش را می‌پوشد یک بار دیگر همه جا را با دقت زیر نظر می‌گیرد و در اتاق را باز می‌کند.

«قول بده باز هم برگردی پیش ما.»

«تا ببینم.»

آهسته از پله‌ها پایین می‌آید و چترش را از شاخهٔ درخت گیلان برمی‌دارد. هنوز قطره‌های آب از آن چکه می‌کند. با قدم‌های کوتاه از در خانه بیرون می‌رود. چترش را می‌گشاید. دست «ما» را می‌گیرد و زیر باران به طرف بالا گام برمی‌دارد.

در بالاترین نقطهٔ آسمان او به سمت غرب می‌رود و «ما» به سمت شرق. دسته‌ای برگ‌نوشته رها می‌کند. آنها را در هوا می‌قایم. زیر باران خیس شده‌اند. به خانه برمی‌گردم و نوشته‌ها را با اتو خشک می‌کنم. سرفصل‌های داستان ناتمام دیگری است.

۹۴/۶/۲۶

## بیلاق در ایرانِ دیروز

### دکتر نغمه دادور

دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی

نیمی از مردادِ تابستانِ امسال در سفر گذشت. سفری که کوشیده‌ام با این یادداشت‌های تکه‌تکه، تصویر جامعی از آن را در نظر آنها که هنوز حوصله خواندن - و سفرنامه خواندن دارند - مجسم کنم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

### مینی‌بوس و آزمون صبوری

دم‌دمای صبح به حوالی قزوین رسیدیم. من مَلَنگ‌طور سرم گیج می‌رفت و فکر می‌کردم بهترین راه حل این است که باز چشم‌هایم را روی هم بگذارم. چمباتمه زده بودم روی صندلی مینی‌بوس و عن‌قرب بود که دل و بار و همه‌چیزم را با یک ترمز جانانه، بیاشم روی سفر و هرچه هست؛ ولی ندایی در درونم می‌گفت: تحمل کن سرباز تو می‌توانی!

نمی‌دانم خوانده یا شنیده بودم که سفر آزمون صبوری است. آزمون پذیرش؛ پذیرش همین دشواری‌ها. برای همین وقتی در نخستین پله سفر، آن صندلی کنج پنجره ردیف آخر نصیبم شد، درحالی‌که برآمدگی چرخهای عقب مینی‌بوس، آزادی پاهایم را به نحو مضحکی به بند کشیده بود، به خودم گفتم: هی فلانی! این هم آزمون تو؛ بسم‌الله!

و چه آزمونی! چه آزمونی! اول پاهایم را گذاشتم روی همان برآمدگی، انگار نه انگار که وجود دارد؛ ولی او زورش به من می‌چربید. به نیم ساعت نکشیده همه اعضا و جوارح را به فریاد درآورد که لامذهب به داد این پاها برس! بعد به سختی یکی از پاهایم را هل دادم زیر صندلی جلویی و دیگری را جمع کردم زیر بدنم، روی نشیمنگاه صندلی! موفقیت چشمگیری بود. با شرایطی که من داشتم بعید می‌دانم مرتاض‌های هندی هم از پس چنین حرکتی برمی‌آمدند. این وضع قابل تحمل‌تر بود، ولی باز دولت مستعجل بود! همین‌طور تا رسیدن به حوالی قزوین ۳۶۴ حالت ممکن و محتمل و بعید را در فرم دادن به بدنم آزمودم و جالب اینکه هر بار چند دقیقه‌ای هم به خوابی عمیق فرو می‌رفتم تا به خودم ثابت کنم همه چیز طبیعی است و این بار از همیشه راحت‌ترم!

به قزوین که رسیدیم بالاخره دلم را زدم به دریا. کفش‌هایم را درآوردم و چهارزانو نشستم روی صندلی. با این کار، فضای عزیزی که در کنارم نشسته بود، تنگ‌تر می‌شد و زانوی من به پهلوئی او فشار می‌آورد، ولی با خودم گفتم لابد این هم آزمون او است!

قرار بود بعد از ظهر حرکت کنیم تا بتوانیم نرم‌نرم طی ۳۶ ساعت آن مسیر هزار و اندی کیلومتری را طی کنیم و با دلی خوش به مرز برسیم؛ ولی نشد. نتوانستیم! پنج، شش ساعت از برنامه عقب ماندیم و برای همین ناچار شدیم از استراحت‌ها کم کنیم و به مینی‌بوس‌نشینی‌ها بیفزاییم. این شد که در نخستین ساعات سفر خسته بودیم، خواب‌آلود و کلافه. ما دوازده نفر بودیم.

### درخت‌های دهکده

به ساعات پایانی گذر از ایران نزدیک می‌شدیم. یک ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. نشسته بودم کنار شیشه کناررفته مینی‌بوس در هجوم باد. موسیقی آرام زیر گوشم نجوا می‌کرد: «ای زلال سبز جاری...» و صفحه آسمان انگار مخمل سیاه‌رنگی که خرده‌های الماس بر آن پاشیده باشی، نوری کم‌رمق را به تن ردیف سپیدارهای حاشیه جاده می‌تاباند. تقریباً به ماکو رسیده بودیم. سرزمینی که در عهد قاجار و بعد از امضای عهدنامه گلستان، ریش سفیدهایش بین پیوستن به ایران یا رفتن زیر سایه عثمانی‌ها یا تزارها، گوشواره بودن به گوش Persian Cat را انتخاب کرده بودند.

یادم از آن بیچارگان آمد که حق انتخاب نداشتند؛ ریش سفیدهای ولایات آن سوی ارس که ناخواسته از ایران جدا شدند. آنها که به روایت سید حسن تقی‌زاده در روز جدایی خاکشان از ایران، با دریغ و درد در دهکده‌هایشان درختانی کاشتند، به این امید که روزگاری حاکمی ایرانی خاکشان را باز پس بگیرد و به ایران الصاق کند و آنها را به جرم نادان مالیات آن سال‌ها به همان درخت‌ها حلق آویز کند و از اطراف جسدهای بی‌جان‌شان فریاد: «زنده باد ایران» به گوش برسد!<sup>۱</sup>

### دشت‌هایی چه فراخ

حوالی ساعت ۴ صبح بود که به مرز بازرگان رسیدیم. بازرگان از آن شهرهای خودساخته است که خودش را از فرود نیستی به اوج هستی رسانده است. کنت دو سرسی سفیر فوق‌العاده اعزامی فرانسه به ایران که در زمان محمدشاه و از راه بازرگان وارد ایران شده این مکان را مخروبه‌ای با چند خانه زیرزمینی توصیف کرده است که دوازده سرباز اونیفورم‌پوش از آن محافظت می‌کرده‌اند و خانه‌های خشت و گلی آن مکان چندان مناسبی برای اقامت نبوده است.<sup>۲</sup>

۱. شرح این ماجرا را می‌توانید در شماره هشتادم مجله «کلیک» (آبان- بهمن ۱۳۷۵) زیر عنوان «درخت‌های دهکده» و به قلم شیوای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب بخوانید. زرین‌کوب ماجرا را از زبان پیرمردی روایت می‌کند که بعدها از استاد دکتر مهدی نوریان شنیدم، آن پیرمرد سید حسن تقی‌زاده است.

۲. کنت دو سرسی. (۱۳۶۲). ایران در ۱۸۴۰-۱۸۳۹ م، سفارت فوق‌العاده کنت دو سرسی. ترجمه احسان اشراقی. تهران: نشر دانشگاهی. ص ۷۳.



اوژن فلاندن خاورشناس و نویسنده فرانسوی هم که اندکی پس از سرسی از بازرگان عبور کرده است، آن را اولین دهستان ایرانی معرفی می‌کند که شب را با مشقت بسیار در آن به صبح رسانده است.<sup>۱</sup> امروز، بازرگان شهری است از توابع شهرستان ماکو با ظاهری شبیه به دیگر شهرهای کوچک ایران که اهالی آن به ترکی صحبت می‌کنند، اما در خیابان‌ها و سردر مغازه‌هایش کمتر نام‌های ترکی یا انگلیسی دیده می‌شود و ظاهر نوشتاری شهر کاملاً فارسی است.

قرار بود از این مرز عبور کنیم تا در ایغدیر با همسفرانی که هرکدام از یک گوشه ایران و با وسایل نقلیه شخصی خود راهی ترکیه شده بودند، دیدار کنیم. پس از یک ساعت معطلی برای انجام کارهای معمول بالاخره از مرز بازرگان رد شدیم. آن سوی مرز تا آخرین دقیقه دعای کمیل پخش شد و این سو سکوت بود و مغازه بزرگ مشروب‌فروشی که لابد به سابقه رونقش شده بود یگانه فروشگاه برای ایرانیان در این طرف مرز!

گرگ و میش صبح بعد از رهایی از گمرک، جایی کنار جاده، حوالی مرز، همان‌جا که هنوز نسیمی از جانب ایران می‌وزید، چند ساعتی آسودیم و حدود ساعت ۸ راهی جاده شدیم. یک ساعت از ظهر گذشته بود؛ خسته، کلافه و پریشان در راه بودیم. آفتاب تازیانه‌اش را به هر بهانه بر سر و جانمان می‌زد و باد گاه‌به‌گاه با وزشی دلجو و خنک از خستگیمان می‌کاست.

در اولین ساعات ورود به ترکیه هربار که سرم را بلند می‌کردم، با نگاه کردن به هر چیزی یادم می‌آمد که آن سرزمین معهود دوست‌داشتنی را ترک کرده‌ام. دلتنگی، رنج سفر را افزون می‌کرد و همه چیز خسته‌کننده به نظر می‌رسید. آن قدر که هوای بازگشت به سرم زده بود.

فکر می‌کردم به ایغدیر که برسیم دیدار با همسفران ایرانی حال و هوایم را بهتر خواهد کرد، اما همه چیز بدتر شد! ایغدیر به گواهی تاریخ از آن عروس‌های هزار داماد است. در زمان صفوی‌ها جزو خاک ایران بوده است. در جریان جنگ‌های ایران و روس مدتی به استان گرجستان روسیه می‌پیوندد، مدتی به استان ارمنستان و سر آخر هم اوایل قرن بیستم به امپراتوری عثمانی پیوند می‌خورد و تا امروز جزو خاک ترکیه است.

بافت اجتماعی ایغدیر چندان تفاوتی با شهرهای کوچک ایران نداشت. تقریباً همه زن‌ها محجبه بودند و در قهوه‌خانه‌ها فقط مردها دیده می‌شدند! همسفران ما در پمپ بنزینی متروک در اطراف ایغدیر اتراق کرده بودند و وضع اسفباری داشتند. در آن گرمای سرسام‌آور بیش از پنجاه نفر زن و مرد و پیر و جوان و کودک ایرانی هرکدام گوشه‌ای روی خاک‌ها زیراندازی انداخته بودند و غذایی بار گذاشته بودند تا جانی بگیرند و به راهشان به سوی طرابزون ادامه بدهند. پس از سلام و احوالپرسی با این ایرانیان پودیده، آن مکان داغ پرهمهمه را ترک کردیم.

۱. اوژن فلاندن. (۱۳۵۶). *سفرنامه اوژن فلاندن به ایران*. ترجمه حسین نورصادقی. تهران: انتشارات اشراقی.

بی‌رمق در مینی‌بوس افتاده و در این فکر بودم این ماجراجویی چه‌ها که پس از این بر سرم نخواهد آورد که به ناگاه ترکیه چون دختر زیباروی نوبالغی جلوه آغاز کرد. گمان می‌کنم آن تصویر را هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد! نیمه‌جان تکیه داده بودم به شیشهٔ مینی‌بوس در حال حرکت و بیرون را نگاه می‌کردم. یکمرتبه تا آنجا که چشمم می‌دید، پر شدم از دشت، از سرسبزی. شیشه را باز کردم و دستم را بیرون بردم. دست می‌کشیدم روی پوست سبز دشت، بین گیسوانِ رهای موج‌های روی آبگیرهای نقره‌ای، لای یال‌های اسب‌های یله در صحراها، روی پر مرغابی‌ها، بر تن کاج‌های مطبق در شیب کوه چیده شده، روی موسیقیِ باد!

باورم نمی‌شد، باورتان نمی‌شود! ترکیه در آن دقیقه‌ها آن قدر زیبا بود که می‌توانستم برایش بمیرم. ترکیه دیگر خبرهای آشفتهٔ پنج عصر نبود! خبرهای اردوغان و کودتا و دستگیری، ترکیه سریال‌های مکرر بی‌محتوای شبکه‌های مبتذل نبود، ترکیه معدن کالاهای لوکس و لباس‌های مارک‌دار نبود!

ترکیه این بود؛ همین خانه‌های از سنگ روی هم چیدهٔ روستایی، همین بافه‌های گندم، همین گاری‌های چوبی که اسب‌ها دخترکان و زنان را بعد از یک روز سخت کاری با آن به خانه می‌بردند، همین سقف‌های شیروانی، همان میدان که دورتادورش کافه بود، همان استکان‌های کمرباریک و عطر چای و صدای خندهٔ پیرمردها، همان آوای رقص پای تاس بر تختهٔ نرد. ترکیه آنچه پیش از این در چشم و گوش من فرو شده بود، نبود! ترکیه زیبا بود، بکر بود، بدیع بود و خواستنی.

## ای بسا هندو و ترک هم‌زبان

چند ساعت بیشتر از عبورمان از مرز بازرگان نگذشته بود، گرم بود و خسته بودیم. همان وقت که همسفرانِ نودیده‌مان در پناه سایهٔ پمپ بنزینی متروکه اتراق کرده و مشغول پخت و پز و گپ و گفت بودند؛ آن طرف جاده پمپ بنزینی روبه‌راهرت به چشم می‌خورد که سایهٔ چند درخت در اطرافش به طرز هوس‌انگیزی ما را به خود می‌خواند. با چهار نفر دیگر از همسفرانِ مینی‌بوسی روانهٔ آن سوی خیابان شدیم.

یک مرد ترک میانسال با چهرهٔ آفتاب‌سوخته، موهای تُتک، بینی بزرگ و لبخندی بر لب به ما سلام کرد. سلام کردیم. با دست بفرما زد و نشستیم. روی میز کناری او یک سماور بود. خستگی‌مان را فهمید. برایمان چای تازه دم کرد، از مرغوبیت چای گفت و گفت که چای ایرانی است. پرسید از کجا آمده‌ایم و گفت چه خوب که ایرانی‌ها اهل سفرند! گرجی‌ها هم همین‌طورند! از من پرسید که معلم هستم؟ گفتم نه! گفت شما یلت شبیه معلم‌هاست. جالب بود که این ناهم‌زبان ناهموطنِ همدل در شمایل من چیزی را دیده بود که هم‌زبانانِ فرهیختهٔ هموطنی که برگه‌های تقاضای معلمی‌ام را بررسی می‌کنند، نمی‌بینند!

برایمان چای ریخت و بعد گفت قیمت بنزین در کشورش بسیار بالا رفته است و از دلایلیش حرف زد. خواستیم پول چای را حساب کنیم، اما قبول نکرد و گفت نوش‌جان‌تان! شما مهمان ما هستید. اینها همه را به ترکی گفت.



شب شد. بالاخره بعد از جست‌وجوی زیاد موفق شدیم در یک مهمانسرا چند اتاق پیدا کنیم. مسؤول پذیرش انگلیسی نمی‌دانست. گفت که چند اتاق مناسب دارد. گفت که هزینه‌اش برای هر نفر ۷۵ لیر است. گفت که نمی‌تواند تخفیف بدهد؛ چون رئیسش او را اخراج خواهد کرد. صبح فردا هم در گفت‌وگویی با یکی از همسفران از اوضاع سیاسی کشورش گفته بود. از اینکه چقدر اردوغان را دوست دارند و از بودن در سایه دولت او شادمان‌اند. اینها همه را به ترکی گفته بود.

از مهمانسرا زدیم بیرون. قرار نهارمان با کاروان ایرانیان در پارکی کوهستانی بود. وقتی رسیدیم همه چیز به راه بود. ایرانی‌ها خوش‌سفرند. هر جا که باشند چه بلوارهای کنار خیابان در شهرهای دورافتاده در کشور خودشان چه جاده‌ها و کوهها و دشتهای سرزمینی دیگر، بوی کباب و عطر چایشان به راه است و موسیقی و هلهله‌شان برپا. قل‌قل قلیان‌هاشان در هر حال به گوش می‌رسد، چه در قهوه‌خانه‌های زیرزمینی در ایران، چه در ویلایی در لواسان، چه در پارکی کوهستانی در ترکیه. ساعتی نگذشته ما هم کباب و قلیانمان را راه انداخته بودیم، اما اسباب چایمان هنوز جور نبود. لیوان‌هایم را برداشتم و رفتم سراغ خانواده ترک‌زبان کناری. آب جوش داد، چای هم تعارف کرد. گفت که سماورش زغالی نیست و با چوب کار می‌کند و خیلی زود آب را جوش می‌آورد. برایش کباب بردم و گفتم کباب ایرانی است. گفت که ایرانیان دیگری هم در همان پارک برایشان دنده کباب برده‌اند. نوشیدنی محلی‌شان را تعارف کرد، گفتم نمی‌نوشم. تشکر کردم. تشکر کرد و گفت خداحافظ. اینها همه را به ترکی گفت.

ما هیچکدام مان ترکی بلد نبودیم و ترک‌ها هم قریب به اتفاق انگلیسی نمی‌دانستند؛ «پس زبان محرمی خود دیگر است»!

## شرح پریشانی در ایران، حدیث رنجوری در ترکیه

۸ ماه پیش اصفهان

عصر یکباره از خواب پریدم و از جا بلند شدم، ولی تنم میل به ایستادن نداشت؛ خوردم زمین! انگشت کوچک پای چپم به شدت متورم و دردناک شد. نخواستم برای یک انگشت کوچک کسی را به زحمت

بیندازم. یک ساعت از غروب گذشته تنها در راهرو اورژانس بیمارستان ایستاده بودم. راهرو کم‌نور و چرک‌مرده بود. آدم‌ها زخمی و دردمند و درهم برهم بودند؛ بچه‌ها با پیرها، زن‌ها با مردها! من هم آنجا انگار یک زامبی<sup>۱</sup> بودم در میان زامبی‌های دیگر!

هرکسی دستی، پایی یا عضوی شکسته داشت و کج و کوله در راهرو کمین کرده بود تا به محض اینکه یک نفر مریض ویزیت‌شده از روی یک تخت چرخ‌دار بلند شد، خودش را پرتاب کند روی آن. شرط ورود به اتاق دکتر اورژانس، داشتن یکی از این تخت‌های کمیاب بود!

این کارزار را که دیدم، فهمیدم اشتباه کرده‌ام! باید کسی را برای قاپیدن تخت چرخ‌دار با خودم می‌بردم، اما کار از کار گذشته بود. تمام توانم را به کار گرفتم. از نگاه‌های معصومانه به بیماران دیگر تا شاید دلشان به رحم بیاید و جایشان را به من بدهند، تا تلاش بی‌وقفه برای ربودن تخت از زیر پای بیماری در یک لحظه غفلت او.

اورژانس شلوغ بود، کسی دلش به حال کسی نمی‌سوخت. با همان پا ۴ بار ناچار شدم به زیرزمین بروم و برگردم تا هزینه‌های پیش از ویزیت را بپردازم. بالاخره بعد از حدود یک‌ساعت موفق شدم بر گرده یکی از آن متحرک‌های ضروری که نمی‌دانم خر مراد بود یا خر شیطان سوار شوم. حالا هیچ کس نبود که مرا به سوی اتاق ویزیت هل بدهد! عجب اوضاعی!

بیماران و مددکاران با بی‌تفاوتی نگاهم می‌کردند. انگار منتظر بودند تخت خودش بال دربیاید و پرواز کند. پرستارها و دکترها هم که اصلاً نگاه نمی‌کردند! با بیچارگی از آن قالی سلیمان پیاده شدم، حالا با پای دردمند باید تخت را هم به سوی اتاق ویزیت هل می‌دادم!

هرطور بود خودم را به مقصد رساندم. یک دکتر و چند دانشجوی پزشکی معاینه‌ام کردند و تشخیص دادند که باید پایم را تا زیر زانو گچ بگیرم! چون همراهی نداشتم از دکتر خواهش کردم از این کار صرف نظر کند و انگشت پایم را آتل ببندد. با نگرانی گفت: من چنین ریسکی نمی‌کنم! بگو مسؤول تزریقات این کار را برایت انجام بدهد و البته مسؤولیتش هم با خود تو است!

قصه بعد از نزدیک به سه ساعت، با انگشت آتل‌بسته، ذهنی پریشان و دلی نگران از بیمارستان آمدم بیرون تا فردایش با یک همراه به بیمارستانی درست و حسابی بروم و خودم را از خطر مهلکی که متوجه پایم بود نجات بدهم. آن شب با درد خوابیدم. فردا صبح درد کمتر شد و رفتنم را به تأخیر انداختم. پس فردا صبحش بهتر شدم و سه روز بعد کاملاً خوب بودم!

۱. مرده متحرک یا زامبی (zombie)، جسد متحرکی که با افسون جادوگری زنده می‌شود و باور به آن در برخی ادیان آفریقایی و کارائیب وجود داشته است. بر پایه داستان‌های امروزی، مرده‌های متحرک پیکرهای جان‌یافته‌ای هستند که قوه تفکر ندارند و با گاز گرفتن و وارد کردن بزاق خود به بدن قربانیان خود آنها را همانند خود به یک مرده متحرک تبدیل می‌کنند. (Online Oxford Dictionary)



دریاچه اوزون گل

### ◀ مرداد ماه امسال، طرابزون

به طرابزون رسیده بودیم. استانی در کنار دریای سیاه که از سرسبزترین ولایات ترکیه است. طرابزون از دیرباز پلی میان تبریز و استانبول بوده است بر جاده ابریشم. جمالزاده در سال ۱۲۹۶ هـ ش نوشته است: «از طرابوزان تا تبریز را مسافر می‌تواند بیست‌روزه با اسب طی نماید. کرایه ۲۵ تومان است». اما حالا هزینه این سفر ۶۰۰۰ برابر شده است و زمانش از بیست ساعت هم کمتر! امروز با ۱۵۰ هزار تومان می‌شود از تبریز حرکت کرد، این فاصله حدوداً نهمصد کیلومتری را با اتوبوس و ظرف مدت ۱۳ ساعت طی کرد و به طرابزون رسید.

باور کردنش دشوار است که طرابزون زیبا و فریبای امروز که گردشگاه بسیاری از ایرانیان شده، روزگاری محبس و تبعیدگاه نخستین ملی‌گرایان دگراندیش ایرانی بوده است. کسانی چون میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی که در آخرین سال‌های حیات ناصرالدین‌شاه و به خواست وی از استانبول به طرابزون تبعید و زندانی شده بودند. ناظم‌الاسلام در تاریخ خود نوشته است که میرزا آقاخان دو کتاب *آیینة اسکندری* و *نامه باستان* را در محبس طرابزون به نگارش درآورده است.<sup>۱</sup>

در استان طرابزون نخست به دریاچه رؤیایی اوزون گل سر زدیم؛ ترکیب مسحورکننده کوه، جنگل، دریاچه، مه و باران‌ریزه. به جرأت می‌توانم بگویم آنچه آنجا دیدم، تجسم بهشت بود.

ناهار را که خوردیم، حرکت کردیم به سوی مرکز خرید بزرگ طرابزون. من راه یک‌ساعت و نیمه را خوابیده بودم و برای همین وقتی رسیدیم، شاداب و سرزنده بودم. مجید گفت خوب است در کافه روبه‌روی مرکز خرید، یک استکان چای بخوریم و بعد برویم.

پذیرفتم. مگر می‌شد پیشنهاد چای ترکی را رد کرد؟! چایی مایه‌دار، تازه و خوش‌طعم در استکانی کمرباریک. به طرفه‌العینی دو تا استکانش را نوشیدیم. مجید از جایش بلند شد. طبق معمول چند متر از من جلوتر بود. آن قدر سر حال بودم که می‌توانستم برای رسیدن و همگام شدن با او پرواز

۱. محمدعلی جمالزاده، (۱۳۳۵). «گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران»، برلین: از مطبوعات اداره کاوه، ص ۴۶.

۲. محمدبن علی ناظم‌الاسلام کرمانی، (۱۳۸۴). *تاریخ بیداری ایرانیان*. تهران: امیرکبیر، ج ۱، ص ۷.



بیمارستان فارابی، طرابزون

کنم! بال‌هایم را باز کردم، ولی بدن آدمیزاد برای پرواز ساخته نشده است؛ حتی اگر در هوای بهشتی طرابزون، چای ترکی خورده باشد.

بال‌ها کار نکرد! با سر سقوط کردم! پای راستم زیر بدنم پیچید و بلافاصله ورم کرد. صاحب کافه آمد، یک صندلی گذاشت. من را بلند کردند، نشستم روی صندلی. درد بیش از حد تحمل بود. صاحب کافه چند تکه یخ را در یک کیسه پلاستیکی ریخت و برایمان آورد. در ترکیه یخ کیمیاست و برای همین می‌دانم که لطف صاحب کافه، لطف بزرگی بود! خواست آمبولانس خبر کند که یکی از همسفران گفت با ماشین خودش ما را خواهد رساند. خیلی زود به بیمارستان فارابی رسیدیم. بیمارستانی بزرگ، شیک و تمیز، با کارکنان و بیمارانی خندان. اینجا خبری از زامبی‌ها نبود!

قالیچه سلیمان هم خودش مهیا شد. نشاندنم روی ویلچر. به مسؤل پذیرش با همان زبان ایما و اشاره فهمانیدیم که چه شده است. ما را برد پیش دکتری جوان و خوش‌چهره. به گمانم از ابتدای سفر او نخستین کسی بود که انگلیسی می‌دانست! پرسید:

Where are you from?

گفتیم: ایران.

گفت: چه اتفاقی افتاده؟

جل‌الخالق! فارسی هم می‌دانست! بعدتر فهمیدیم که اهل ارومیه است و ۱۵ سال است در ترکیه زندگی می‌کند؛ دکتر علیرضا معنوی یا شاید مانوی، نمی‌دانم!

گفت که بیمارستان آنها بیمه سفر من را نمی‌پذیرد و اگر بخواهم آنجا معاینه شوم، باید برای معاینات اولیه ۱۰۰۰ لیر پردازم، یعنی یک میلیون و صد هزار تومان! گفت بهتر است به بیمارستانی خصوصی در همان حوالی برویم تا بتوانیم از خدمات بیمه‌مان بهره‌مند شویم.

داشتیم خودمان را جمع و جور رفتن می‌کردیم که دکتر بی‌هوا نشست. پایم را معاینه کرد. گفت شکستگی نیست. آن را بانداز کرد. روی یک تکه کاغذ نام دو تا دارو را نوشت و گفت سعی کن درد را جدی نگیری و با پایت کار کنی. بعد بلند شد با ما خداحافظی کرد و رفت سر کار و بارش و ما هم بدون پرداخت یک لیر از بیمارستان آمدیم بیرون!

هر کجا هست خدا یا به سلامت دارش. باشد که امثال او در ایران هم بیش و بیشتر شوند!



### آدم‌ها مثل حکومت‌هایشان نیستند!

الف - از اواسط هفته گذشته یکی یکی خبر حرکت سواری‌ها و کمپرها و کاروان‌ها به سوی مرز بازرگان به گوش می‌رسید. جمعی از ایرانیان اهل سفر از این سو و آن سوی کشور، در جاده‌ها روان شده بودند. این نخستین پژواک‌های سفر بود و مقصد اول ترکیه.

نمی‌دانم نوستالژی بازمانده از ناسیونالیسم رضاشاهی است یا واقعاً منظره باشکوهی است که ببینی یک عده همزبان هموطن آن سوی مرزها، در وسیله‌های نقلیه‌ای که نام خوش‌آهنگ Persian بر آن نوشته شده است، در جاده، پیش و پس از تو در حرکت‌اند و هنگام سبقت با لبخندی به یادت می‌آورند که با تو خویشی دارند. هر جا که بشود دور هم جمع می‌شوند، آتش کباب و دود قلیانی راه می‌اندازند و می‌شود همین که الان هست. نشست‌ام روی ایوان طبقه دوم و همسفران آن پایین قُل‌قُلشان به راه است، کباب‌ها را باد می‌زنند و غریب شادی سر داده‌اند! خدا ما ایرانیان را بدجور دوست می‌دارد! با وجود دشواری‌های اجتماعی هنوز میل به شادی در ما موج می‌زند و با آن همه تنگناهای اقتصادی راه می‌افتیم توی جاده‌ها برای سفر! خودمان را می‌اندازیم وسط مخاطرات تازه و از مرزها عبور می‌کنیم، با مردمی که زبانشان را نمی‌دانیم دوستی می‌کنیم و از شادی لبریز می‌شویم. تا باد چنین باد!

ب - امروز صبح ترکیه را به مقصد گرجستان ترک کردیم. ترکیه‌ای که شهرهایش شهر شهر بود و دهاتش، ده ده! شهرهایش به معنای واقعی مصرف‌کننده بود و دهاتش از انرژی خورشیدی تا فصولات حیوانی را به کار گرفته بود تا خودکفا باشد! ترکیه‌ای که بیشتر مردمش اردوغان را دوست داشت و پرچم سرخ‌رنگش را با غرور از بالکن‌ها و مغازه‌ها آویخته بود. ترکیه‌ای که روی کوهپایه‌هایش ماه و ستاره حکاکی کرده بود و زانانش ماه و ستاره از گوش و گردنشان آویخته بودند! دوشنبه بعد از ظهر به گرجستان رسیدیم. می‌دانستم که اجداد سیاست‌پیشه ما بد بلاهایی بر سر گرجی‌ها آورده‌اند. صفوی‌ها بیش از بیست بار به گرجستان یورش برده‌اند، آنها را قتل عام کرده‌اند، یک عده‌شان را به ایران کوچ داده‌اند و آغامحمدخان قاجار هم که با شاهکارش - قتل عام تفلیس - دیگر هیچ آبرویی برایمان باقی نگذاشته است!

کتاب‌های تاریخ ما سرشار از شرح این جنگ‌هاست. اسکندربیک ترکمان، مورخ شاه‌عباس اول در *عالم‌آرای عباسی* ذیل «گفتار در شرح غزوات حضرت شاه [سلیمان] جنت‌مکان و قلع و قمع کفره بی‌ایمان گرجی» می‌گوید: «مع‌ذلک در هنگام فرصت متوجه غزای نصاری گرجستان و تسخیر قلاع و بقاع آنجا گشته در آغاز فرمانروائی و ایام سعادت فرجام جهان‌آرائی چهار مرتبه لشکر بدان دیار کشیده و چند مرتبه دیگر لشکرها فرستاده و از گرجستان که کفره آن به ضرب تیغ مجاهدان دین‌مبین، گردن به طوق فرمانبرداری درآورده، حکام آن تابع و نصب کرده آن حضرت گشته‌اند و جزیه و خراج بر ذمه گرفته و سکه به نام نامی و القاب سامی آن حضرت مزین ساخته‌اند»<sup>۱</sup>. و این ماجرا تحت این عناوین ادامه دارد: «ذکر نهضت همایون شاه جنت‌مکان مرتبه دوم به گرجستان»، «عزیمت شاه فلک‌قدر سپهرآستان مرتبه سیم به گرجستان»، «لشکرکشی حضرت شاه جنت‌مکان، مرتبه چهارم به گرجستان». عجیب اینکه با همه آن کوشش‌های دین‌مدارانه، امروز به‌ندرت می‌شود مسجدی در تفلیس یافت!

در زمان شاه‌عباس هم آتش همین بوده و کاسه همین. اسکندربیک می‌گوید «بعد از حملات شاه‌عباس دیگر بویی از آبادانی در گرجستان به مشام نمی‌رسید و قزلباشان بر هیچ متنفسی ابقا نکردند، چنان که بعید است تا کنون چنین وقایعی بر این مردم رفته باشد!» و در جایی دیگر می‌نویسد: «حکم شد مساکن گرجیان را از چهار طرف احاطه کرده شکاری‌وار در میان گیرند و به هر گروهی رسند، مردان ایشان را که با اهل اسلام جنگ کرده و کافر حربی‌اند به مدلول کریمه فَاَقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ کافه عرضه تیغ آبدار غزا و جهاد گردانیده بر متنفسی از آن بی‌دینان ابقاء نکنند و زنان و کودکان را اسیر نموده، اموال و اسبابی که به دست آید غنیمت مسلمانان و غازیان باشد. طایفه گرجی از همه طرف خود را بسته دام بلا دیده از همه طرف در شبکه اضطراب افتادند...»<sup>۲</sup>.

نوبت به آغامحمد خان قاجار هم که رسیده است، همراه با ۶۰ هزار سرباز در بهار سال ۱۲۰۹ به سمت آذربایجان و به عزم فتح گرجستان حرکت کرده تا گرجستان را دوباره مانند عصر صفوی باجگزار ایران کند. سپاهیان در تفلیس «شهر را به باد غارت دادند و از قتل عام و هتک ناموس و فجایع دیگر به هیچ‌وجه کوتاهی نکردند»<sup>۳</sup>.

القصه با خود گفتم لابد خاطره جمعی نادلپذیری که ما از اعراب حجاز داریم، گرجی‌ها هم از ما دارند. همان که ملک‌الشعرا با زبانی ملایم و متعادل در وصفش گفته:

بعد عرب هم نشد این مُلک شاد رسته شد از چاله و در چه فتاد!

۱. اسکندر منشی. (۱۳۸۲). *تاریخ عالم‌آرای عباسی*. به اهتمام ایرج افشار، تهران: انتشارات امیرکبیر، ج ۱ ص ۸۴.
۲. همان: ج ۲، ص ۸۹۸.
۳. حسن پیرنیا و عباس اقبال آشتیانی. (۱۳۸۰). *تاریخ ایران از آغاز تا انقراض سلسله قاجاریه*، با مقدمه محمدابراهیم باستانی پاریزی، به اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: خیام، ص ۷۶۳.



بست عرب دست عجم را به پشت هرچه توانست از آن قوم کشت  
 باز عرب رحم و مواسات داشت دوستی و مهر و مؤاخات داشت  
 گرچه عرب زد چو حرامی به ما داد یکی دین گرامی به ما<sup>۱</sup>

در مجموع به این نتیجه رسیده بودم که گرچی‌ها نمی‌خواهند سر به تن ایرانی‌ها باشد. به خودم توصیه کرده بودم که بهتر است با آنها حرف نزنم و اگر زدم هم نباید بگذارم بفهمند که ایرانی هستم! در باتومی بودیم. باتومی ترکیب متناقضِ ساختمان‌های فرسودهٔ بازمانده از روزگار تسلطِ کمونیسم و برج‌های غول‌پیکرِ مدرن است. دم غروب با مجید قدم‌زنان خودمان را به ساحل رساندیم. اندکی با موج‌های خروشان خوش و بش کردیم و بعد نشستیم در کافه‌ای رو به دریا تا دو تا استکان چای بنوشیم. دو مرد میانسال گرچی در سمتِ چپ ما نشسته بودند که از مباحثهٔ ما با پیشخدمت فهمیده بودند گرچی نیستیم.

مشتاقانه می‌خواستند با ما ارتباط برقرار کنند و من آگاهانه چشم‌هایم را می‌دزدیدم! آخرش موقعیتی پیش آمد که هیچ اجتنابی از آن نبود! یکیشان به زبان گرچی پرسید: «آیا شما عرب هستید؟» رگ غیرتم زد بالا و با صدای بلند گفتم نه! ما پرشین هستیم! ایرانی!  
 اینها را که گفتم دیگر کار از کار گذشت! به خودم که آمدم دیدم با همان زبانِ همدلی داریم دربارهٔ فریدون شهر و گرچی‌های ایران حرف می‌زنیم و باز دید شواردناده از ایران و سفرش به فریدن برای دیدن گرچی‌ها. دیدم داریم با هم آواز می‌خوانیم و نان و پنیر و کبابمان را با هم قسمت می‌کنیم. مجید گفت نفرین ابد بر سیاست‌پیشگانی که راهِ مهرورزی و انسانیت را سد می‌کنند. گفت آدم‌ها شبیه حکومت‌هایشان نیستند. اگر اهل سیاست نباشند، مردم همه‌جای دنیا به خوبی می‌توانند با هم تعامل کنند.

راست می‌گفت! چه نیکو گفته است ایرج میرزا دربارهٔ این طایفه که:  
 تماماً حقه‌باز و شارلاتانند به هر جا هر چه پاش افتاد آند!  
 به هر تغییر شکلی مستعدند گهی مشروطه، گاهی مستبدند  
 از آن گویند گاهی لفظ قانون که حرف آخر قانون بود «نون»!<sup>۲</sup>

خوب است که راه به جایی نمی‌برند و در تاریخ هیچ‌وقت بر یک پاشنه نمی‌گردد. از میان آن همه سیاست‌بازی و جهان‌خواری و استثمار زیر لوای «گسترش دین مبین اسلام» امروز برای من در اصفهان، سوغاتِ سفر حس خوب همنشینی با دو یارِ گرچی مهربان و خوش‌مشرَب است و موهبتِ حَضَر، پلی که هر وقت از روی آن می‌گذرم بر روانِ الله‌وردی خان مؤسس گرچی آن درود می‌فرستم.

۱. محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا). (۱۳۳۶). دیوان اشعار، تهران: امیرکبیر، ج ۲: ص ۱۴۵.

۲. ایرج میرزا. (۱۳۵۶). تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او. به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران: شرکت چاپ و افست گلشن، صص ۹۴-۹۳.



مجسمه علی و نینو

## علی و نینو

پدرش به او گفته بود: به تو التماس می‌کنم، به سیاست مشغول نشو! هر کاری می‌خواهی انجام بده، ولی آلوده سیاست نشو! این را پدر علی خان شیروانشیر، جوانِ مسلمانِ اشراف‌زادهٔ آذربایجانی به او گفته بود؛ وقتی درسش را در مدرسهٔ روس‌ها در باکو تمام کرده بود و پا در رکاب سفر داشت. به روایتِ قربان سعید<sup>۱</sup> در رمان علی و نینو و در جریان جنگ جهانی اول، علی مسلمان‌زاده، عاشق شاهزادهٔ گرجی تبارِ مسیحی، نینو می‌شود. این داستان فراز و فرودها و وصال و فراق‌های متعددی دارد و محور اصلی آن نه عشق که کشمکش میان فرهنگ اروپایی و فرهنگ شرقی، باورهای اسلامی و باورهای مسیحی و نیز دنیای ناباور به ارزش‌های مذهبی است! تلاش برای یکی کردن همهٔ اینها به واسطهٔ عشقی جانسوز؛ تلاشی بیهوده!

حالا مجسمهٔ علی و نینو از مشهورترین دیدنی‌های ساحل باتومی است. دو مجسمهٔ فلزی که در چرخشی گُند کم‌کم با هم یکی می‌شوند، اما این وصال دیری نمی‌انجامد و خیلی زود به جدایی بدل می‌شود. وصال و گریزی ناگزیر و مداوم که در اصل قصهٔ هم به خوبی مشهود است.

علی می‌گوید: جدا از اینکه نینو مسیحی بود، من باید با او ازدواج می‌کردم. زنان گرجی زیباترین زنان دنیا هستند. اگر نینو من را نخواهد چه کار باید بکنم؟ آن وقت باید چندتا جوان را پشت سرم راه بیندازم و نینو را بردارم و فرار کنم. نینو را سوار ترک اسبم کنم و مرزهای ایران را رد کنم و به تهرانش ببرم. آنجا نینو تسلیم من خواهد شد. چون که او چارهٔ دیگری ندارد. علی تمام توانش را برای رسیدن به نینو به کار می‌گیرد، اما این وصال همیشگی نیست.

نویسنده می‌کوشد متناقضات جاری در جغرافیایی را که مردمان شرقی آن دارند کم کمک

۱. نام مستعار نویسندهٔ رمان.



واگن قطار استالین، مقابل موزه استالین، گوری

غربی می‌شوند، با هم پیوند دهد و در این کار گاه توفیق با او یار است و گاه نه! مدام چیزهایی را به هم می‌پیوندد و مدام جدایی بینشان می‌افتد.

تصویر چرخش و پیچش این دو پیکره نورانی در یکدیگر آن هم در ساحل دریا چقدر می‌توانست زیبا باشد، اگر آن مرد گرجی با صدای نخراشیده، میکروفن را در حلقش فرو نمی‌برد و با لحن عامیانه‌ای قصه را توضیح نمی‌داد و عشق و زیبایی و نور و همه چیز را ویران نمی‌کرد! قدم زدن در ساحل باتومی چقدر می‌توانست جذاب باشد، اگر صدای متناقض خوانندگانی که هر کدام در یکی از رستوران‌های مجاور دریا فریاد خودنمایی سرداده بودند، به گوش نمی‌رسید. و همه اینها هم می‌توانست قابل تحمل باشد، اگر در ساعت دو بامداد به گروه دختران و پسران جوان ایرانی بر نمی‌خوردیم که از فرط مستی با صدای بلند اراجیفی را به زبان می‌آوردند که در آن لحظه آرزو می‌کردم ای کاش فارسی نمی‌دانستم!

باتومی آن‌گونه که پیش‌تر گفتم ترکیب پارادوکسیکال و حزن‌آور فرسودگی و مدرنیته است. ویتربین شهر جذاب و پر زرق و برق و نشاط‌آور است، اما به محض اینکه پا آن‌سوتر می‌گذاری و به کوچه پس‌کوچه‌هایش سرک می‌کشی ساختمان‌های کهنه رنگ و رو رفته در کوچه‌های باریکی که از این سو به آن سویش بند رخت کشیده شده و لباس‌های رنگ و وارنگ به آن آویزان است، تو را از آن بهشت به زیر می‌کشد! همین‌ها سبب شد که زودتر باتومی را به عزم تفلیس ترک کنیم.

### قلب سنگی، طبع رنگی

چهارشنبه بعدازظهر به سوی تفلیس حرکت کردیم. توقف کوتاهی در گوری داشتیم. گوری زادگاه استالین است. شهری کوچک و زیبا با خیابان‌هایی عریض و ساختمان‌هایی کهنه که موزه و خانه پدری ژوزف استالین را دربرگرفته است. دیر رسیدیم و نتوانستیم از موزه بازدید کنیم. شنیده بودم



خانه پدری استالین، گوری

که استالین شعر هم می‌گفته است و از چند شعر منسوب به او با دستخط خودش در همین موزه نگهداری می‌شود. عجیب است که بعضی حاکمان با آن قلب‌های سنگی و آن فرمان‌های اعدام و دستورهای جنگ، سراغ شعر هم رفته‌اند!

تاریخ ادبیات ما هم جا به جا، نشان از حاکمان شاعر دارد. عجیب هم نیست. شعر گفتمان پر قدرتی است که به راحتی می‌تواند پادشاهی را در اعصار بعد از خودش محبوب یا منفور کند. شعر این قدرت را دارد که پادشاهی را در حافظه تاریخی مردمان یک سرزمین ماندگار کند. برای همین است که - اگر طایفه پهلوی را جدا کنیم - از میان حکام ایرانی آنها که نمی‌توانسته‌اند شعر بگویند، ملک‌الشعرای درباری پرورده‌اند و دهان‌هاشان را پر از زر و گوهر کرده‌اند و آنها که طبعی داشته‌اند، ابیات و اشعاری از خودشان به جا گذاشته‌اند. از شعر منسوب به بهرام گور گرفته تا طبع آزمایی جلال‌الدین ملک‌شاه، سلطان سنجر، اتابک مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی، شاه شجاع، شاه اسماعیل، شاه طهماسب، شاه اسماعیل دوم، شاه عباس، شاه عباس دوم، ناصرالدین شاه قاجار، فتح‌علی شاه قاجار و دیگران.<sup>۱</sup>

برگردیم به خانه کودکی استالین. سراچه‌ای محقر با دیوارهای سنگی و در و پنجره‌های چوبی. خانه‌ای که یک کفّاش دائم‌الخمر گرجی در قرن نوزدهم داشته است، چه شکوهی می‌توانست داشته باشد؟! به هر روی از این خانه و از زیردست همان کفّاش مست که گاه و بی‌گاه کودکش را به باد کتک می‌گرفته، استالین بیرون آمده است و اهالی گوری با همه حرف و حدیث‌هایی که راجع به استالین هست خانه‌اش را حفظ کرده، دور آن پارک بزرگی بنا کرده‌اند و در مقابلش هم موزه

۱. بنگرید به: ابوالفتح حکیمیان. «پادشاهان سخن‌پرداز ایران». مجله هنر و مردم، دوره سیزدهم، شماره‌های ۱۴۶ و ۱۴۷، آذر و دی ماه ۱۳۵۳.



کارتلیس دِدا یا مجسمهٔ مادر، تفلیس

وسیع استالین را ساخته‌اند. در کنار موزه هم واگن پولادین استالین را گذاشته‌اند؛ یک تکه از یک قطار. خانهٔ محقر استالین، گوری را به شهری توریستی تبدیل کرده است. نمی‌دانم در آلاشت و حوالی خانهٔ پدری رضاشاه چه می‌گذرد.

### تفلیس شهری برای تمام فصول

«کارتلیس دِدا» بر فراز تفلیس ایستاده است. او مادر گرجستان است. مجسمه‌ای آلومینیومی؛ مشهورترین زنِ گرجی با قامتی در حدود بیست متر با لباسی محلی. با شمشیرش که نماد سلحشوری و

آزادی خواهی گرجی‌هاست و پیالهٔ شرابش که نشانهٔ مهمان‌نوازی آنهاست. آن طور که به واقع هستند؛ جان به در برده از جنگ‌های دوران و آغوش گشاده در برابر مهمان!

دیشب به تفلیس رسیدیم. راه جانکاهی بود؛ داغ و طولانی. اما صبح تر و تازه بودیم برای

تفلیس‌گردی.

تفلیس دیروز به روایت ناصرالدین‌شاه در ۱۸۸۹ م: «توی گودی واقع است و رودخانهٔ کر هم از وسط شهر تفلیس می‌گذرد. نزدیک تفلیس راه به کوه و دره می‌رسد. آنجا هم یک کوهی را شکافته‌اند و به سطح زمین رسانده‌اند. خیلی زحمت این راه را کشیده‌اند... شهر تفلیس خیلی آبادتر از آن دفعه شده است. بناهای عالی از دولتی و غیردولتی را از نو ساخته‌اند...»<sup>۱</sup>. تفلیس امروز، شهری شبیه به تهران است با همهٔ هیاهوها و شلوغی‌هایش. با بزرگراه‌های فراخ و ساختمان‌های سر به فلک کشیده. با رودی که از میانهٔ آن می‌گذرد. با زنانی زیبا و مردانی که هر وقت احساس گرما می‌کنند، پیراهنشان را می‌زنند بالا و شکمشان را در معرض هوای آزاد قرار می‌دهند! شهری با مراکز خرید متعدد و بزرگ و اطعمه و اشربهٔ محلی.

افسوس که خیلی زود باید از تفلیس دوست‌داشتنی دل می‌کندم و راهی ارمنستان می‌شدم. تفلیس شهری است که باید روزهای بیشتری را در آن سپری کرد. روزهایی که صبح‌هایش به قدم زدن کنار رودخانه بگذرد و عصرهایش به گشت و گذار در تفلیس قدیم، برای رفتن به نارین قلعه و تماشای غروب خورشید بر پهنهٔ تفلیس از بلندای آن، برای سر زدن به یک‌یک کافه‌ها، برای آسودن در حمام صفوی (حمام شاه‌عباسی) و بهره‌بردن از آب گرم طبیعی آن. برای خوش بودن و تنفس تاریخ و معماری.

۱. ناصرالدین‌شاه. (۱۳۷۱). *روزنامهٔ خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگ*، به اهتمام محمداسماعیل رضوانی. تهران: رسا، ص ۱۱۸.



میدان جمهوری ایروان

### بیلاق در ایرانِ دیروز

خیلی زود از تفلیس به مرز ارمنستان رسیدیم و بعد از چند ساعت معطلی در گمرک به سوی ایروان راه افتادیم. برای آنها که محله جلفا و سنگ‌تراش‌های اصفهان را دیده‌اند، می‌توانم بگویم ایروان، نمونه بزرگی از همان جلفای خودمان است. در ایروان هم مثل عصرهای تابستان‌های محله ارامنه اصفهان، عطر قهوه در فضا می‌پیچد، گاه به گاه صدای چاق‌سلامتی بعضی ارامنه با هم به گوش می‌رسد، موسیقی ارمنی پخش می‌شود و جالب‌تر از اینها اینکه در ایروان هم مثل محله جلفای خودمان فارسی‌زبانان در رفت و آمد و گپ و گفت هستند! در ایروان آن‌قدر ایرانی هست که احساس نمی‌کنم به سفر دور و درازی آمده‌ام. انگار که آمده باشم تبریز؛ زبانشان را نمی‌فهمم؛ اما با آنها احساس خویشی می‌کنم.

دیشب رسیدیم. ساعت حدود دوازده بود و ما به دنبال جایی برای غذا خوردن بودیم. یکی از همسفران با خنده آمد جلو، پسر جوانی را به ما معرفی کرد و گفت:

– رفتم جلو ازش پرسیدم: «Excus me sir! Where is the McDonald's»

زده روی شونه‌ام به فارسی میگه داداش! این نزدیکیا مک‌دونالد نداریم. برید کی. اف. سی. آخر همین خیابونه!

رفتیم به کی. اف. سی آنجا هم اوضاع همین‌طور بود. دختر جوانی که سفارش‌ها را یادداشت می‌کرد، پرسید:

– دو یو نید سیگ (سیب) زمینی؟

با خنده گفتیم بله. گفت:

– آند هو منی «نوشابه» دو یو نید؟!

همه اینها یک طرف و اتفاق امروز هم یک طرف. دم‌دمای ظهر در میدان جمهوری ایستاده

بودیم که مردی ارمنی، میانسال، فربه و خندان آمد و با لهجه آشنای ارامنه اصفهان گفت:

– می‌خواید ببرمتون گردش؟ گارنی؟ گیگارد؟

– نه ممنون خودمون ماشین داریم.

– خوب اگر می‌خواید می‌تونم فردا ببرمتون مرز.

- ممنون ماشین داریم. شما چه خوب فارسی صحبت می کنید!

- بله من راننده کامیون بودم، خیلی به ایران اومدم.

- اصفهان هم اومدید؟

- نه! شما اصفهانی هستید؟

- بله.

مرد خنده‌ای کرد و دست راستش را مشت کرد و آورد بالا و با اشاره چشم‌هایش به دست مشت شده‌اش با خنده گفت:

- اصفهانی‌ها اینجوری‌اند!

- یعنی خسیس‌اند؟

با خنده گفت: بله! پرسیدم:

- شما که اصفهان نیومدید چطور اینو می‌گید؟ اصفهانی‌هایی که باهاشون سر و کار داشتید این‌طور بودند؟

- بله! حالا بیاید بریم اینجا یک چای مهمان من باشید.

خندیدیم. کف دستم را باز کردم و نشانش دادم و گفتم:

- در عوض شما اینطوری هستید!

از لطفش تشکر و خداحافظی کردیم.

صبح هم از راهنمایان موزه تاریخ ارمنستان مکرراً این جملات را می‌شنیدم که:

- لطفاً دست نزنید!

- از این طرف لطفاً! و...

اینها چند نفر از بسیار ارمنه‌ای بودند که از دیشب دیده‌ام و به فارسی صحبت می‌کنند. همان آقای راننده گفت بیشترین گردشگر کشورش از ایران می‌آید، برای همین است که خیلی‌هاشان فارسی را یاد گرفته‌اند. دیشب در خیابان چند مغازه هم دیدم که نام‌های فارسی داشت. کنج میدان جمهوری هم تعاونی رویال سفر به صورت شبانه‌روزی بلیت می‌فروخت. بلیت هر روزه تهران به ایروان و برعکس. واقعیت این است که کشورهای شمال ایران درهایشان را به روی گردشگران ایرانی گشوده‌اند و کار و کاسبیشان هم حسابی می‌گردد. افسوس که ما با این همه مشتاقان اروپایی، هنوز نتوانسته‌ایم از ظرفیت عظیم صنعت گردشگری خود آن‌طور که شایسته است، بهره‌مند شویم!

در این سفر، از سواحل دریای سیاه در ترکیه تا طرابزون و تفلیس در گرجستان و بیش از همه در ارمنستان، همه‌جا صدای آشنا می‌شنیدم. همه‌جا فارسی روان بود. مجید با خنده می‌گفت دنیا پر از گردشگران ایرانی شده و نکته ارزشمند در این میان هم گسترش زبان فارسی است! وظیفه‌ای که یک روز بر عهده تجار و پیمایندگان جاده ابریشم بوده، یک روز بر دوش سرداران فاتح جنگ و امروز هم بر شانه گریزندگان از قانون و علاقه‌مندان به تفریح!

## وطن آغوش بگشا، آدمم من!

سفر تقریباً تمام شد. از راه نوردوز وارد ایران شدیم. ارمنستان هم مثل گرجستان و ترکیه سرشار از سرسبزی و حیات بود. هر شب در میدان جمهوری رقص آب و نور بر پا بود و مردم با آن همراه بودند. در ارمنستان هم مثل ترکیه و گرجستان ارزش پول بیش از ایران بود. در ایروان هم مثل تفلیس می‌توانستی در فضاهای شهری از اینترنت رایگان استفاده کنی. در آنجا هم مثل ترکیه و گرجستان حق با مشتری بود؛ تا آنجا که ما یک‌بار خوردنی‌یی را که سفارش داده بودیم، پس دادیم! ارمنی‌ها هم مثل ترک‌ها و گرجی‌ها در زندگی شخصی خود آزادی داشتند. در سرزمین کوهستانی ارمنستان هم مثل ترکیه و گرجستان هوا مطبوع بود.

از مرز که رد شدیم، سرسبزی کمتر شد، اما نور چراغ‌ها بیشتر و نظافت چشمگیرتر و سر و لباس آدم‌ها مجلل‌تر. ما در یک لحظه با گذشتن از یک خط قرمز پا به کشوری گذاشتیم که ثروتمندتر است و سرشناس‌تر. کشوری که اعتبار سیاسی دارد و برخلاف ارمنستان و گرجستان و بیش از ترکیه می‌شود نامش را در سرخطِ خبرهای دنیا شنید؛ ما وارد ایران شدیم.

ایران، ایران عزیز! با این ثروتی که در دل داری، با این مردمی که هرکدامشان می‌توانند باری از دوشت بردارند، با این همه نوابغی که به گوشه و کنار دنیا فرستاده‌ای، با آن پیشینهٔ تاریخی و فرهنگی، با این همه میراثِ باستانی و هنری و فلسفی و علمی چقدر می‌توانستی بهتر از اینکه هستی باشی! دیشب وقتی پا این سوی مرزهایت گذاشتم، پر از خوشی و ناخوشی بودم! خوشی در آغوش کشیدن دوبارهٔ تو و ناخوشی ندانم‌کاریِ مردمانی که دارند اقتصاد و طبیعت و منابع و آبرویت را بر باد می‌دهند و افسوس که این قصهٔ تازه‌ای هم نیست. لاقلاً به گواهی ادبیات می‌توان گفت از حدود صد سال پیش و از وقتی که شاعران نیز به تبع دیگر روشنفکران ایرانی متوجه مفهوم تازهٔ «وطن» شدند و نوای ایران سر دادند، فریادهای وا ایرانیانشان هم به راه بوده است. حاصلش اشعاری شده که از آن روز تا امروز هنوز قابل خواندن و سر تکان دادن است. نمونه‌اش شعری که حسین پژمان بختیاری در بحبویهٔ جنگ دوم جهانی و در ۱۳۲۰ سروده است و هنگام گذر از مرز نوردوز در ذهن من جان گرفته بود:

من این ویران‌سرا را دوست دارم  
من این آب و هوا را دوست دارم  
من این فرسوده‌پا را دوست دارم  
من این روشن‌سما را دوست دارم

اگر ایران بجز ویران‌سرا نیست  
اگر آب و هوایش دلنشین نیست  
به شوق خار صحراهای خشک‌کش  
من این دلکش‌زمین را می‌پرستم



## آن که پاکیزه رَوَد گر بنشیند خاموش...

(نظری به زندگی غلامرضا طاهر و گذری بر تصحیح قانون ادب)

بخش نخست

دکتر گلپُر نصری

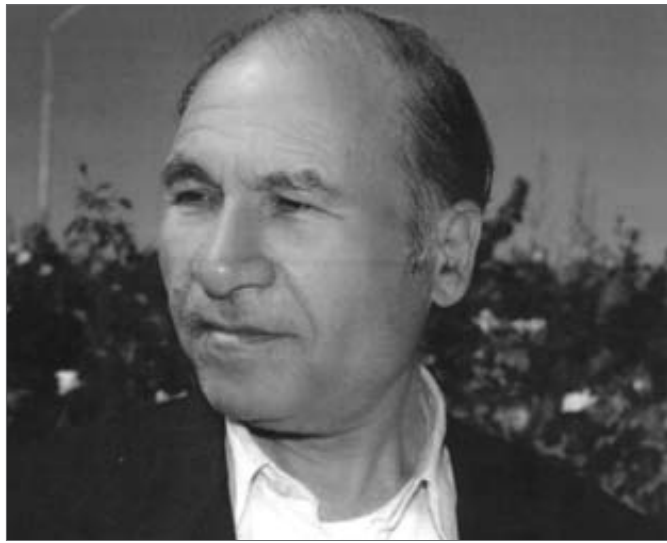
استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه یزد

نام عزیز «غلامرضا طاهر» را نخست بار در بهار ۱۳۷۸ شنیدم؛ در روزهای حسرت‌انگیز و بی‌بازگشتی که افتخار شاگردی دکتر مهدی نوریان را در دانشگاه اصفهان داشتم... یادم هست و یادم نیست! نشسته بودیم در کلاسی که روشنای دلچسب خورشید بهاری از روزنش به درون می‌افتاد و جادوی اردیبهشت، زمان را در وسعت آن گم می‌کرد.<sup>۱</sup> استاد عَدِيمُ التَّنْظِيرِ ما، این مهربان بی‌دریغ، دکتر مهدی نوریان - که خدایش به سلامت دارد - قصیده‌ای از مسعود سعد را برایمان می‌خواند؛ با آن صدای دل‌انگیز روح‌پرور که هنوز از پس سال‌ها در گوشم طنین دارد... بیت‌ها و بیت‌ها و بیت‌ها. و مکث‌ها و سکوت‌ها؛ همه بر جای خویش و به‌اندازه:

...ای جَرّه باز دشت‌گذارِ شکار دوست      بسته میانِ تنگ نشیمن چگونه‌ای؟!  
با نازِ دوست هرگز طاق‌ناستی      امروز با شماتتِ دشمن چگونه‌ای؟!  
ای دم‌گرفته زندان گشته مقامِ تو      بی دل‌گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟!<sup>۲</sup>

سخن به کجا رسید، نمی‌دانم! این قدر در خاطر من هست که استاد، به مناسبت، با تکریم بسیار از غلامرضا طاهر یاد کرد که آن روزها پربسته و دم‌درکشیده به کنجی نشسته و توانِ تکلم و بخشی

۱. با نظر به بند «در فضایی که مکان گم شده از وسعت آن» از شعر «هزاره دوم آهوی کوهی» در مجموعه‌ای به همین نام، ص ۲۱.  
۲. دیوان مسعود سعد، ص ۶۹۰.



از قدرتِ حرکت را از کف داده بود. سکتۀ مغزی، بختکِ سیاه و سنگینِ خود را بر وجودِ نحیف و نزار او آوار کرده بود و زبانِ گویایش گاه‌وبی‌گاه، جز آصواتی گنگ و ممتد، برنمی‌آورد. استاد شمه‌ای از حال او بازگفت و کلاس را در اندوه و حسرت فرورد. اردیبهشت ۷۸، به گمانم هشت ماهی می‌شد که طاهر در بستر بیماری افتاده و خموشیده بود. چه دریغ‌ها که نخوردم، وقتی شنیدم خودرو امدادی شکسته‌بسته‌ای که او را از قُمشه (شهرضا)

به بیمارستانی در اصفهان انتقال می‌داده، نزدیک به دو ساعت، در میانهٔ راه و نزدیکِ مهیار، از حرکت بازایستاده و شدتِ آسیب مغزی را افزوده است.

... باری، ساعتِ زمانِ نواخت و روزها گذشت، چند سالی بعد، در پژوهشکدهٔ شهید محمد رواقی، با فرهنگ‌های کهنِ عربی-فارسی و از آن جمله، *قانون ادب حُبیب*ِ تفریسی آشنا شدم که نام شریفِ «غلامرضا طاهر» را به‌عنوان مصحح بر جلد داشت. کتاب، آراسته به نشانِ فخیمِ بنیادِ فرهنگِ ایران و مُصدّر به مقدمهٔ «پرویز ناتل خانلری» بود؛ همان کسی که غلامرضا طاهر و محمد روشن را از وزارت فرهنگِ آن زمان به «بنیاد فرهنگ» انتقال داد؛ محمد روشن را در بهمن‌ماه ۱۳۴۸ از رشت،<sup>۱</sup> به خواستاریِ خودش و پایمردیِ «هُرمزِ میلانیان» که قبلاً همدرس او بود و طاهر را در ۱۳۵۰ از شهرضا، به سببِ کمال‌طلبی و دقتِ نظری که در او سراغ داشت؛ اما طاهرِ تنهایی‌گُزین و انزواجوی که پیش‌تر (۱۳۳۷ش)، دورهٔ کارشناسیِ معقول و منقول را در دانشگاه تهران به پایان رسانده بود، این زمان شور و شَعَبِ پایتخت را دوسه روزی بیش برنتافت و شتابناک و مضطرب‌حال، عزمِ دیدارِ خویش کرد؛ این بار آن چنان رفت که حتی فرصتی برای وداع با استاد خانلری نیافت و تحسّرِ این دیدارِ ناتمام تا پایانِ عمر، بر نازک‌خانهٔ دلش<sup>۲</sup> سنگینی می‌کرد:

تا ز تو بازمانده‌ام جاوید      فکرتم را ندامتست ندیم...<sup>۳</sup>

به قُمشه بازگشت و تدریس در دبیرستان را از سر گرفت. در کنار آن، البته از تحقیق و نوشتن هم غافل نبود. گویی در تمام عمر، پژوهش‌های لغوی و تحقیق درباب عناصر قاموسی زبان را بیش از زمینه‌های دیگر دوست می‌داشت. جدا از تصحیح و تحشیۀ فرهنگِ مفضل *قانون ادب* (۱۳۵۱-۱۳۵۰)،

۱. دربارهٔ این تاریخ ← «ستارهٔ روشن»، ص ۲۱.

۲. ترکیب برگرفته است از شعر طغرای مشهدی: «پا ز نازک‌خانهٔ دل چون کشد آن عطر فام؟/ همچو می جایی ندارد بهتر از مینا گلاب» (*ارغوان زارِ شفق*، ص ۱۰۴).

۳. *دیوان حکیم ناصر خسرو*، ص ۳۰۰.



غلامرضا طاهر، حاج هوشنگ آقاسی - ۵ اسفند ۱۳۸۱

یادداشت‌های تحقیقی و مقالات او مانند «تصحیحی در فرهنگ فارسی» (مرداد ۱۳۴۸، یغما)،<sup>۱</sup> «تصحیح برهان قاطع» (آبان ۱۳۴۷، بهمن ۱۳۴۷، آبان ۱۳۴۹ و مرداد ۱۳۵۵، یغما)،<sup>۲</sup> «ستورالاخوان» (فروردین - خرداد ۱۳۵۴، راهنمای کتاب)،<sup>۳</sup> «ستورالافاضل» (تیر - شهریور ۱۳۵۵، راهنمای کتاب)،<sup>۴</sup> «چند لغت فوت‌شده از فرهنگ‌ها» (آذر - اسفند

۱۳۵۹، آینده)،<sup>۵</sup> «چند لغت تازه‌یاب در

کشف‌الاسرار، فوت‌شده از فرهنگ‌ها» (شهریور و مهر ۱۳۶۴، آینده)<sup>۶</sup> و «لغات فارسی در زبان سریانی» (۱۳۶۶) مندرج در جلد پنجم *ناموارهٔ دکتر محمود افشار*، گواه این معنی است.<sup>۷</sup> در سال ۱۳۵۵، جلد نخست *لطائف الحقائق* رشیدالدین فضل‌الله همدانی و دو سال بعد، جلد دوم این کتاب را انتشار داد. ایرج افشار که در فراهم آوردن وسایل کار و تهیهٔ نسخ عکسی و مقدمات چاپ او را یاری داده بود، یادداشتی بر جلد نخست نوشت و چنین از کوشش‌های وی یاد کرد:

«زحمات آقای طاهر که از دانشمندان منیع‌الطبع و بزرگوار و گرامی این عصر است، در استنساخ و تصحیح انتقادی *لطائف الحقائق* مورد تشکر وافر است. ایشان با لطف تمام پیشنهاد عادی هیأت نشر مجموعه را پذیرفتند و بدون هیچ نوع مذاکره و انتظاری به کار شروع کردند و خوشبختانه جلد اول را به پایان رسانیدند. امید است سعی عالمانهٔ ایشان نزد اهل بصیرت مشکور افتد»<sup>۸</sup>

همکاری کوتاه‌مدتش با دانشگاه اصفهان که از ۱۳۵۳ آغاز شده بود، در ۱۳۵۷ موقتاً به انجام رسید، یا درست‌تر بگوییم: بی‌سرانجام ماند! پس از آن، البته دوباره در حدود سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۵ در گروه ادبیات فارسی و تاریخ دانشگاه اصفهان تدریس کرد، اما حقایقی در کلاس بر زبان آورد که تنی

۱. سال ۲۲، ش ۵، ص ۲۷۸-۲۷۴.

۲. زیر عنوان «احتجاجات و سؤالات و توضیحات»، سال ۲۱، ش ۸، ص ۴۶۸-۴۶۶.

۳. زیر عنوان «احتجاجات و سؤالات و توضیحات»، سال ۲۱، ش ۱۱، ص ۶۵۶.

۴. به ترتیب: سال ۲۳، ش ۸، ص ۴۸۲-۴۸۰ و سال ۲۹، ش ۵، ص ۳۱۷-۳۱۴.

۵. سال ۱۸، ش ۳-۲-۱، ص ۸۶-۸۳. ۶. سال ۱۹، ش ۵۶-۴، ص ۴۰۵-۴۰۰.

۷. سال ۶، ش ۱۲-۹، ص ۶۸۲-۶۷۹. ۸. سال ۱۱، ش ۷-۶، ص ۴۴۲-۴۳۸.

۹. مسعود تاکی در مقاله‌ای با عنوان «بوسه‌ای بر دست استاد» (ص ۱۵۳-۱۵۱) فهرست جامعی از آثار زنده‌یاد غلامرضا طاهر به دست داده است.

۱۰. *لطائف الحقائق*، ج ۱، ص شش.



بزرگداشت علامه دهخدا  
در تالار فرهنگی فجر  
شهرضا، ۵ اسفند ۱۳۸۱  
از راست: مسعود تاکی  
سید محمد دبیر سیاقی  
منصور قماش  
غلامرضا طاهر

چند از اولیای امور و مصادر کار را برآشفتم؛ جزم‌اندیشانی که طومار سلسله ایشان «به درازی آبد» است و به‌مانند اقطاب الصوفیه، دانشگاه هیچ‌گاه از فیضان وجودشان بی‌بهره نبوده است و نخواهد بود! شهامت روحی طاهر در یکی از جلسات هیأت امنای کتابخانه‌های شهرضا نیز به‌راستی حیرت‌انگیز است؛ آنجا که امام جمعه شهر در کنار فرماندار نشسته بود و منتقدانه رو به طاهر گفت: شما را در نماز جمعه نمی‌بینم! استاد بی‌درنگ در پاسخ آمد که: «مگر شما رو به مردم نماز می‌گزارید؟!»<sup>۱</sup> که لامحاله سبب شد او را از شورای کتابخانه‌ها کنار بگذارند.

پسان‌تر، شوقِ آموختنِ زبان و خطِ یونانی، به سائقه علاقه‌مندی به متون طبّی فارسی، در روح افراشته و بی‌آرام او شعله کشید. خط دشوار خوانِ یونانی را به سعی و همت خویش، از روی فرهنگ‌ها فراگرفت و تا حدودی با این زبان آشنا شد. برای این کار، خودآموزِ یونانی - انگلیسی را به‌میانجی مرکز نشر دانشگاهی که آن روزها به ریاست دکتر نصرالله پورجوادی اداره می‌شد، از انگلستان سفارش داد؛ اما زمانی که کتاب به دستش رسید و آن را به مطالعه گرفت، دانست که یونانی جدید، به کار حل و فهم مصطلحات و مشکلاتِ متون کهن نمی‌آید. ناگزیر کتاب دیگری از برای آشنایی با این زبان سفارش داد که تهیّه آن هم دیر کشید و کار را چندی واپس انداخت. مدخل‌های گردآمده در *فرهنگ لغات طبّی یونانی*، از کتاب‌هایی همچون *هدایة المتعلّمین، الصیدنه، ذخیره خوارزمشاهی، تقویم‌الادویة حبیش، تحفه حکیم مؤمن و قرابادین کبیر* دستیاب شده است. یازده سال قبل از چاپ این کتاب، طاهر بخشی از دست‌نوشته خود را به سازمان لغت‌نامه دهخدا فرستاد تا از اهل معرفت، مهر تأیید بگیرد. تنی چند از اصحاب دانشمند لغت‌نامه رساله را از نظر گذراندند و در آینه آن اوراق، به‌روشنی دیدند که نویسنده در راه تحصیل فضایل چه مایه خون دل خورده و رنج سالیان به جان خریده است. مرکز نشر دانشگاهی عهده‌دار چاپ کتاب شد، اما پیش از آن بایسته بود که یونانی‌دانی آگاه به موضوع، آن را بازبینی و ویرایش کند. پس از تحقیق، دست‌نوشته را به کرمانشاه نزد دکتر محمد طباطبایی، صاحب کتاب ارزشمند *فرهنگ اصطلاحات پزشکی*<sup>۲</sup> فرستادند. او کتاب را قریب به یک سال، بدون پاسخ نزد خود نگاه داشت. در مدّت این ایّام، طاهر پیوسته بیمناک و پریشان‌خاطر با

۱. یادآور بیت مشهور سعدی: «پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می‌کنند نماز» (*گلستان*، ص ۹۳).  
۲. *فرهنگ اصطلاحات پزشکی* (به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسه)، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.



بزرگداشت غلامرضا طاهر  
اسفند ۱۳۷۱، شهرضا.  
از راست: حیدرعلی حجتی  
(رئیس آموزش و پرورش)،  
غلامرضا طاهر، محمدجعفر  
فرزانه (دبیر بازنشسته)  
زبان انگلیسی)

تهران مکاتبه می‌کرد. ترسان بود که مبادا این رساله، حاصل رنج چندین ساله، مفقود شود و کوشش او بی‌ثمر گردد. چندین بار هم تلفنی با محمد طباطبایی گفت‌وگو کرد. سرانجام قرار شد که از اوّل تعطیلات ۱۳۶۸ ویرایش آن آغاز شود؛ اما گویی این بار هم بخت، موافق نیفتاد. زیرا به‌ناگاه خبر رسید که طباطبایی بر اثر سکتۀ قلبی درگذشته است. در آخر، با نامه‌نگاری و پیگیری بسیار، دست‌نوشته کتاب از میراث‌داران آن مرحوم به دفتر کار دکتر پورجوادی رسید. در ایامی که طاهر گمان می‌برد که شاید آن دست‌نوشته از میان رفته باشد یا به دست میراث‌داران ناآشنا و بی‌اعتنا افتاده باشد، در خود می‌سوخت و نواله از جگر می‌کرد.

البته انتشار فرهنگ لغات طبّی یونانی در ۱۳۷۴، طبع دیرپسند و جان بلندنظر او را خرسند نکرد. به‌راستی حسرت‌زده و غمین شدم وقتی در مقدمه خواندم که بسیاری از منابع معمول و کتب بالینی گیاه داروشناسی، مانند *الجامع لمفردات* ابن‌بیطار در دسترس طاهر نبوده است! یادم از زنده‌نام «هوشنگ اَلمَم» (ف. ۱۳۸۶) آمد؛ دانشنامه‌نگار حرفه‌ای و پژوهشگر بسیاردان و پرتوان، اما کام‌نדיده و رنج‌چشیده تاریخ علم که سال‌ها پیش در جست‌وجوی همین کتاب برآمد و به روایت «سیدحسین رضوی بُرقعی»، برخی دکانداران که عنوان شریف «کتابفروش» بر قامت آنان راست نمی‌آید، در محلی که «سوق الشّیادین»<sup>۱</sup> آن را زینده‌تر است، مبلغی بسیار گزاف از او مطالبه کردند. چه توان کرد؟! صنم سیم‌تن و دلبر جانان این بزرگان، کتاب بود و کتاب!

آخرین پژوهش طاهر، تصحیح *المختارات من الرّسائل* بود که در سال ۱۳۷۸ با همکاری ایرج افشار به سامان رسید. پس از چاپ این اثر، دانشگاه الأزهر مصر از او درخواست کرد تا به‌عنوان استاد میهمان در آنجا تدریس کند؛ این، مقارن با سال‌های آغازین بیماری استاد بود؛ زمانی که از سخن افتاده بود و به زحمت گامی برمی‌داشت، اما هنوز مونس جانِ رمیده‌اش در بستر بیماری، کتاب بود و قرآن. با آنکه غلامرضا طاهر، از خیل بی‌شمار انسان‌های مه‌گرفته این دیار بود که در وطن خویش غرب

۱. نامی که یکی از دوستان خوش‌قریحه، به جمعه‌بازار کتاب داده بود. در متن مقاله البته از ذکر دقیق محل، معذورم.  
۲. محسن ذاکر الحسینی در مقاله‌ای با عنوان «الاحطارات فی المختارات» (*نامه فرهنگستان*، ش ۱۸) تصحیح کتاب را بر محک زده و نوشته است: «این تصحیح به دقت دیگر دستاوردهای محقق و نسخه‌شناس دانشمند، ایرج افشار و غلامرضا طاهر انجام نیافته» (ص ۱۱۶).



از راست: غلامرضا طاهر، ایرج افشار، مجید مهران

می‌زیند، ماندن در این آب و خاک را خوش داشت؛ با همه رنج‌ها و سختی‌ها، ناکامی‌ها و شوربختی‌ها، با زخم‌های ژرفِ اندرون که سر به شدن نداشت. دیگر در آن سن و سال، نغزبازی‌های روزگار را بسیار دیده و درس آموزگارِ کهنسالِ زندگی را نیک آموخته بود: با همه چیز سازواری باید کرد! فراموش نکرده بود و شاید تا پایانِ عمر هم از یاد نبرد زحمت و

غوغایِ مشت‌هایِ عامِ نادان را؛ زخمِ «تبرِ تبارِ تهمت»<sup>۱</sup> را که پس از عضویت در هیأت امنای تعاونی فرهنگیان از هر طرف به سویش روان شده بود... لیک زان سو، سخت دلدادۀ این کهن‌دیار و خانواده‌خویش بود.

برای خواندن نسخه‌ی *المختارات* به گواهی برخی از دوستان و معاشرانش - که یکی از آنان استاد بی‌بدیل، جمشید سروشیار است - از درشت‌نماییِ ذره‌بین‌یاری گرفته و با رنجِ کثیر، تصویر آن «برگ‌های پیر» را از نظر گذرانده بود. ایرج افشار که از سال‌ها پیش، فکر تصحیح و احیای این کتاب را در سر داشت، او را به‌عنوان همکار برگزید و در مقدمه، چنین از تصمیم صائب خود یاد کرد:

«چون کتاب مشحون از کلمات مهجور و عبارات و اشعار عربی (و چندین نامۀ سراپا عربی) است ناگزیر از آن بود که از دوست فاضل عربی‌دان متبحری برای پیراسته و آراسته شدن متن یاری بخواهد... پس با فاضل ارجمند صمیم و دوست مشفقِ قدیم، آقای غلامرضا طاهر (مقیم قمشه) که پژوهش‌های ادبی و لغوی و سوابق تحقیق او در متون بر اهل پژوهش روشن است، موضوع را در میان گذاردم. خوشبختانه ایشان با لطف کلام و ذوق تمام دست یازیدن بدین کار ادبی را به دل بستگی پذیرا شد...»<sup>۲</sup>

این تصحیح در مقاله‌ای با عنوان «نگاهی به *المختارات* مِنَ الرَّسَائِل» به خامۀ مسعود تاکی معرفی شد و در کتاب *ماه ادبیات و فلسفه* (مهر ۱۳۷۹) به چاپ رسید. تاکی در آن مقاله، با اشارتی گذرا، گوشه‌ای از رنج‌نامه‌ی دل‌آزارِ استاد طاهر را تقریر کرده بود (← «نگاهی به *المختارات*»، ص ۱۸). پس از آن، محمدرضا سنگری، عضو دفتر تألیف وزارت آموزش و پرورش در نخستین شماره *فصلنامه فرهنگی اندیشه نو* (خرداد ۱۳۸۱) در پاسداشتِ مقامِ علمی طاهر یادداشت کوتاهی نوشت.<sup>۳</sup> اما نقدینگیِ کم‌رمقِ وزارتخانه، بی‌مهریِ برخی از مسؤولانِ وقت و بیش از همه، قناعت و مناعت طبع

۱. از شعر «مردی ست می‌سراید» در: *هزاره دوم آهوی کوهی*، ص ۱۲۶.

۲. *المختارات من الرّسائل*، ص ۲.

۳. این یادداشت ظاهراً پس از سفر دکتر سنگری به اصفهان و عیادت ایشان از استاد طاهر تحریر شده است. عنوانی بر صدر آن ننیدم. فقط این جمله با خط شکسته به چشم می‌خورد: «آدم‌های بزرگ در سختی‌ها فرصت بهتر و بیشتری برای رشد می‌یابند». *فصلنامه اندیشه نو* در مرکز تحقیقات معلمان شهرضا چاپ شده است.

غلامرضا طاهر مانع از آن می‌شد که در ایامِ عُسْرَت و عَطْلَت، به طریق دیگری از این استاد نازنین مغموم دلجویی شود.

این فرزانه فروتن، قیل و قال را خوش نداشت و از میدان‌داری و هنگامه‌جویی، سخت گریزان بود؛ چنانکه روزی احمد میرعلائی در کتابفروشی خود گفته بود که در دایرهٔ اصفهان تا شعاع سیصد کیلومتر، در میان اهل علم کسی معصومتر از غلامرضا طاهر پیدا نمی‌شود! البته صراحت لهجه‌اش برای کسانی که او را نمی‌شناختند، گاه با خودپسندی و برمنشی پهلو می‌زد. دانه‌های دلش پیدا بود و راه درازناک و هزارتوی پنهان کردن نظر و اندیشهٔ خویش را نمی‌دانست. این بود که مثلاً وقتی تلفظ نادرست یک واژهٔ عربی او را می‌آزرد، بر سر خشم می‌آمد و یکباره فریاد می‌کشید.

در اسفندماه ۱۳۷۱ که شماری از ارادتمندان و دوستاناران طاهر، نکوداشتی در شهرضا برای او برگزار کردند و دکتر مهدی نوریان و دکتر محمد شفیعی<sup>۱</sup> «دربارۀ شخصیت و مقام علمی استاد و زحمات و خدمات ایشان در راه شناخت لغت و تصحیح و ترجمه سخن گفتند، چشم‌هایی که از تعجب به قامت استاد خیره شده بود، کم نبود که تواضع و گوشه‌گیریِ مرد، او را حتی در میان همکارانش غریب‌رها کرده بود» («بوسه‌ای بر دست استاد»، ص ۱۴۸).

چند سال پس از سکتۀ پُراسیبِ مغزی که طاهر را بسترنشین کرده بود، مسعود تاکی، یارِ غارِ او با اصرار و ستیزه‌رویی سرانجام توانست مدیرِ سردمهر و ناآمودهٔ پژوهش‌سرای آموزش و پرورش را با خود همراه کند تا سردرِ آنجا به نامِ غلامرضا طاهر آراسته شود. آن روزها بیشترِ پژوهشکده‌ها، مدارس و آموزشگاهها به اسمِ آن‌وشه‌یاد، دکتر محمود حسابی، نامی می‌شد. مدیرِ خام‌اندیشِ پژوهش‌سرا نیز که داشته‌های فرهنگی شهرِ خویش را نمی‌شناخت یا به چیزی نمی‌گرفت، علی‌الرَّسم فی أمثالها می‌خواست چنین کند و خلاف‌آمدِ عادت را هیچ خوش نداشت. مسعود تاکی برای برآورده شدن این خواسته، چندان خونِ جگر خورده و مُکاتبه و مُراسله کرده بود که وقتی به مطلوبِ خویش رسید و با منصور قُماشی<sup>۲</sup> دست استاد را گرفتند تا به تماشای تابلوی نصب‌شده بر سردرِ پژوهش‌سرا ببرند، مَهر برلب‌زده و خموشانه می‌گریست که چه مایه میز نشینانِ فرهنگی ما مُرده‌پرستاندا! اَسف‌بارترین بخش داستان، شاید این بود که تاکی از سر ناگزیری، دست در دامنِ برخی از دوستان صاحب‌نفوذِ خویش در ادارهٔ کُلِّ آموزش و شورای نامگذاری زده بود؛ اما آنان در پاسخش نوشته بودند که «طاهر در قید حیات است و ممکن است فول<sup>۳</sup> کند!»

باری، همتی باید و بیش از آن، عشقی و دقتی، تا کسی قرآنِ کریم را بیست مرتبه من البدوِ اِلی الختم از برای خود تجزیه و ترکیب کند؛ آن وقت، صَرَفَانِ قَلَابی باشند که از غایتِ زرناسناسی، برای تفویض چند واحد درسیِ ناچیز، وانگهی در دانشگاه گمنامِ ناکجاآباد، او را به تهران بفرستند تا صلاحیتِ تدریس و سطحِ علمش را بسنجند! این بار، البته «بخت خواب‌آلود» طاهر، ساعتی بیدار

۱. شاعر فقید اصفهانی، متخلص به «کویر» و صاحب کتاب مفسران شیعه.

۲. داماد بزرگ استاد طاهر. ۳. (foul): خطا. همان که در ورزش مصطلح است!

گشت و او نادانسته با سید جعفر شهیدی رویاروی شد که در اتاق کارش در مؤسسه لغت نامه نشسته بود و کتابی پیش چشم داشت. اجازه ورود خواست. دکتر شهیدی که گرم مطالعه بود، به ناخواست سری بلند کرد و با تنگ حوصلگی پاسخی گفت. طاهر توضیح داد که به چه کار آمده است و اسم خویش را بر زبان آورد. با شنیدن نام او، جعفر شهیدی شگفت زده بر پای خاست و آن همه فضل و مایه و معرفت را که در قامت کوچکی جمع شده بود، تکریم کرد. سپس از روی میزش کاغذی برداشت و خطی قریب به این مضمون نگاشت: «غلامرضا طاهر استاد من است!» این جمله را کسی در توصیف طاهر نوشته بود که نه تنها به فضل و باریک‌اندیشی و عربی‌دانی، که به گرفتن آزمون‌های دشوار از همگان، به‌ویژه دانشجویان دکتری شهره بود.

غلامرضا طاهر برخی از شاگردانش را چون پسر نداشته دوست می‌داشت و در دلش بود که برگه‌ها و یادداشت‌های منتشر نشده خویش را پیش از مرگ، به دست آنان بسپارد؛ اما در این سرای ستم، همیشه باید کامه دل، باطل و کوشش آدمی، بی‌حاصل باشد. زیرا پس از پرواز بهاری، یادداشت‌های نامنتشره او چون «برگ‌هایی در آغوش باد» رها شد و دیگر کسی از یاران و دوستانِ استاد نتوانست خبری از فرجام آنها به دست آورد. دست‌نوشته‌های او از برگردان فارسیِ رمان‌های *اللقاء واليوم الأخير* (هر دو نوشته میخائیل نعیمه) که در زمان زندگانی، امکان و مجال نشر آن را نیافت، نزد یکی از همین یاران نکوکار و شاگردان وفادار به رسم امانت بر جای است. این مُرید خَلَف چندین سال پیش در خصوص چاپ این دو کتاب با محسن باقرزاده، مدیر انتشارات توس رایزنی‌ها کرد، اما از آنجا که نشر ترجمه‌های استاد بیشتر سبک علمی و سیاق تحقیقی دارد تا روح داستانی، نیز از آن رو که جذب مخاطب، دغدغه همیشگی ناشران آثار داستانی است، باقرزاده در این کار تردید کرد و آن دو کتاب، چاپ‌نشده باقی ماند. ترجمه‌های او از برخی داستان‌های کوتاه عربی مانند «جنگ و دوستی در بادیه» اثر سلیمان موسی، «عاشق بستانی» نوشته عارف الخوری و «واحه صلح» از میخائیل نعیمه، که به ترتیب در شهریور ۱۳۴۸، خرداد ۱۳۵۵ و دی‌ماه ۱۳۵۶ در مجله *یغما* به چاپ رسید، گویای مطلب است.

این استاد پاکیزه‌خوی، سیزده سال از پای افتاده در بستر جانکاه کسالت، روزگاری بس پُرمالالت به سر بُرد. زبان حالش در آن ایام، لابد این بود: «همچو نرگس، مدّتِ عمرم به بیماری گذشت!»<sup>۱</sup> بهار ۱۳۹۰، آخرین بهار او بود. در روز سوم اردیبهشت‌ماه، آن «ساعتِ سرخ» برای همیشه از تپش باز ایستاد؛ جان پاک طاهر از سال‌های دیرباز و پُررنج بیماری، خسته بود و به مرگ تن درداد، شاید که در وادی خاموشان آرام گیرد. آرزوی دیدار او را پیوسته در دل داشتیم؛ دریغ که مجالی دست نداد و این امید هم به نشئه‌ای دیگر یا شاید به خوابی دیگر افتاد!

لطفی ندارد اگر این یادداشت را به پایان برسانم و یادی نکنم از مهربانی‌های آقای منصور قُماشی، داماد بزرگ استاد طاهر که در سال‌های افتادگی و ناتوانی یاریگر ایشان بودند و خانم رضوان خجسته، همسر فرشته‌خوی استاد که از زمان آغاز بیماری تا پرواز بهاری، ایشان را تیمارداری و غمخواری

۱. نیم‌بیتی از غزل طغرای مشهدی (←/رعوان زارِ شفق، ص ۱۲۷).



کردند و راه عشق را به آخر رساندند. آنچه در جامه عبارت آمد، «گسسته‌پاره‌هایی» از زندگانی طاهر بود، گرچند مانند احوال صاحب این قلم، پریشیده نمود. آنچه از پی می‌آید، یادداشت‌های یکی از دوستداران فرهنگ *قانون ادب* است و بس! یادآور می‌شوم که این چند نکته را در نقد این کتاب ننوشته‌ام، که هرگز یارا و دانش این کار را در خود ندیده‌ام و نمی‌بینم. دقت نظر مصحح فقید کتاب، و پشتکار او در پیراستن این اثر پُربارگ و بار، آن هم با امکانات آن روزگار، به‌راستی ستایش‌انگیز و مثال‌زدنی است. به گمانم اگر کسی همت کند و دست کم دو فهرست فارسی و عربی برای سهولت استفاده از مدخل‌های این فرهنگ تنظیم کند، در شناخت بیش از پیش واژه‌ها و برابرنهاده‌های فارسی کتاب، سودمند خواهد افتاد.

بنیاد فرهنگ ایران پس از اتمام حروف‌چینی مجلدات سه‌گانه *قانون ادب*، متن چاپ‌شده را برای غلامرضا طاهر فرستاد و استاد یک بار دیگر، آن را با نسخه‌ی اساس مقابله کرد که حاصل آن، تصحیحات و استدراکات مندرج در خاتمه جلد سوم است. البته پیش از آن، صوابنامه‌ای هم در پایان جلد دوم منتشر شده بود. با وجود این، برخی از قرائت‌ها و ضبط‌های این کتاب، همچنان محل تأمل نگارنده این سطور است که در ادامه، به برخی از آنها اشاره رفته یا در حاشیه آن چیزی قلمی شده است.

امید که خواندن این سطرها، دوستداران *دریچه* را ملال نیفزاید و روان بلند و عزیز غلامرضا طاهر را نیازارد:<sup>۱</sup>

۱- القنابری: وزغ است (ص ۴۳).

القنابری به معنای وزغ نیست. محتملاً کتابت نسخه «ورغست» بوده است: «القنابری: ورغست» (تکمله، ص ۵۵۱؛ *تاج‌الاسامی*، ص ۴۷۰؛ *انیس‌المعاشرین*، ص ۷۸، س ۴). «القنابری: برغست» (*الناسی*، ص ۵۰۷، س ۲). ورغست یا برغست که در *الابنیه* (گ ۱۵۸ ر) به صورت «گورغست» آمده، به تعبیر صاحب *برهان* «گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفناج که در آشها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کناره‌های جوی آب روید» (*برهان*، ذیل «برغست»؛ نیز ← «ورغست»). نام این گیاه، توصیفات و خواص آن از خلال بسیاری از کتاب‌ها، به‌ویژه منابع گیاه‌داروشناسی قدیم دستیاب می‌شود (← *الصیدنه*، ص ۵۰۹؛ *ذخیره خوارزمشاهی*، ص ۱۴۰، ۱۹؛ *کفایة الطب*، ص ۲۷۷، ۳۳۰، ۳۵۶؛ *کامل‌التعبیر*، ص ۱۶۷؛ *صیدنه*، ص ۵۶۹؛ *مخزن‌الادویه*، ص ۷۱۰).

۲- الملاء: اوانی‌های پر. حاشیه: در اساس «امانی‌های پر» و آن غلط است (ص ۵۴).

۱. در تدوین و تنظیم این یادداشت از کمک‌های آقای مسعود تاکی، معلم فروتن و بسیاردان و شاگرد نزدیک و رفیق شفیق استاد طاهر و جناب محمدحسن سبزواری، دوست و شاگرد فاضل استاد بهره‌مند بوده‌ام. به روان پاک غلامرضا طاهر درود می‌فرستم که به واسطه تحقیق درباره زندگی او «دولت صحبت» این بزرگواران نصیبم شد. همچنین آقای محسن سامع، دبیر دانشی و صاحب‌ذوق دبیرستان‌های اصفهان، لطف‌های بیکران کرد. شکر انعام هیچ‌یک از آنان در بیان نمی‌گنجد.

از آنجا که واژه عربی «اوانی» جمع «آنیه»، و «آنیه» جمع اِناه است،<sup>۱</sup> در نظر اول، «امانی» نادرست می‌نماید و خطای کاتب جلوه می‌کند! اما با دقت بیشتر دانسته می‌شود که «امانی» به معنی ظرف و آوند، کاربردی از «اوانی» است که دست‌کم در حوزه زندگی حبیش تفلیسی استعمال داشته است؛ به گمانم نخستین بار، لغت‌شناس یگانه، دکتر علی رواقی به این مطلب توجه کرده است (ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۳۰ و ۳۸۶). شواهدی از آن: «الجماع: امانی بزرگ» (قانون ادب، ص ۱۰۱۹). «الْفَحْف: امانی شراب که از چوب بود» (همان، ص ۱۱۵۹). «الإیال: امانی که درو سبکی کنند» (همان، ص ۱۳۷۴). اگر این واژه فقط در دستنویس قانون ادب به صورت «امانی» تحریر شده بود، محتمل دانستن خطای کاتب، وجهی می‌یافت؛ حال آنکه، در چند دستنویس از کامل‌التعبیر حبیش هم دیده می‌شود که البته مصحح همه جا آن را به حاشیه رانده است:<sup>۲</sup> «بن سیرین گوید که سپیدروی در خواب از جنس ترسایان بود... کرمانی گوید که اوانی (دو نسخه: امانی) سپیدروی چون ابریق و آفتابه و تشت و آنچه بدین ماند، جمله خدمتکار باشند. اگر چیزی بیند از این اوانی‌ها (نسخه بدل: امانی‌ها) که گفتیم ملک اوست» (کامل‌التعبیر، ص ۵۷۶). «اگر بیند که از عقیق، اوانی (سه نسخه: امانی) داشت که در وی آب یا شراب یا چیزی دیگر همی خورد، دلیل کند که وی را فرزندی حاصل آید که شرف و بزرگی ... بسیار دارد» (کامل‌التعبیر، ص ۷۷۴؛ نیز ← ۶۵۳ ح). ابدال صامت میانی «v» به «m» شواهد دیگری در متون دارد: فریباندن / فریواندن ← فریمانندن. «آخر چون فتنه مستحکم گشت، خواست که مرو را بفریمانند بی آنکه اندر دین او خلل اندر آید» (تفسیر قرآن پاک، ص ۴۷). فروگواریدن ← فروگماریدن (= فروبردن و بلعیدن): «و گفته‌اند که سی دانه عدس درست فروبرند اعنی فروگمارند، استرخاء معده را سود دارد» (الأعراض عکسی، ص ۵۹۷،<sup>۳</sup> نقل از ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۲۶۷). مسعود قاسمی در باب این دگرگونی آوایی سخن رانده و شواهد خوبی به دست داده است (← «ذیلی بر ذیل فرهنگ‌های فارسی (بخش سوم)»، ص ۳۲-۳۱).<sup>۴</sup>

۳- العیاء: شتری که گشن نکند. حاشیه: در اساس چنین است، اما درست «گشنی» است (ص ۵۷).  
 «گشن کردن» و «گشنی کردن» هر دو درست و ضبط نسخه بدون اشکال است؛ شواهدی برای «گشن کردن»: «و سعادت وی [= ستور] خوردن و خفتن و گشن کردن است» (کیمیای سعادت، نقل

۱. «...الإناه: ... جَمَعُهُ أُنْيَةٌ و جمع الأوانی» (لسان‌العرب، ج ۱، ص ۲۵۰).
۲. برای آنکه این سخن تالی فاسد پیدا نکنند، نیز از آنجا که برخی از خوانندگان محترم مجله ممکن است تصحیح اخیر کامل‌التعبیر را ندیده باشند، باید بگوییم که مصحح ارجمند کتاب، آقای مختار کمیلی در به سامان رساندن کار، جهد بلیغ کرده و انصافاً تصحیح پیراسته و مدققانه‌ای از کتاب عرضه کرده است. اغتنام فرصت می‌کردم که چیزی درباره این تصحیح بنویسم. مجالی دست نداد.
۳. بازبردهای دیگر در این مقاله، به الأعراضِ مُصَحِّحِ حَسَنِ تاج‌بخش است.
۴. شاهد دوم (ابدال فروگواریدن) را که در ذیل فرهنگ‌ها آمده، از طریق مقاله قاسمی یافتیم. عکس مورد بالا، یعنی ابدال m به v نیز در جایگاه میانی و پایانی برخی از کلمات، در متون و گویش‌های فارسی دیده می‌شود (← «لزوم تصحیح مجدد ترجمه تفسیر طبری»، ص ۱۲۲-۱۲۱).



از لغت‌نامه، ذیل «گشن کردن». «و در گشن کردن، عجب آن است که چون گشن کنند، نر از ماده جدا نتوان کرد» (فَرخ‌نامه، ص ۵۰). «پیل و شیر و کرگدن به گاه هیجان و وقت گشن کردن چند روز علف خوردن رها کنند» (منافع حیوان، ص ۶۰؛ ← ۶۵). «اما اسب نر از بعد دو سال و نیم گشن کند» (همان، ص ۸۶).

۴- الفداء: زنی که خرده‌ای دست با پای کژ دارد (ص ۸۱).  
 ➤ به نظر می‌رسد عبارت را باید چنین اصلاح کرد: «زنی که خرده دست یا پای کژ دارد». «خرده» که به صورت «خورده» هم آمده، به معنای «استخوان مچ»، و «فداء» زنی است که استخوان مچ دست یا مچ پای او کج باشد (← دهخدا، ذیل «افدع»). «فداء: خرده از سوی کالوج کژ» (السمی، ص ۱۰۹، س ۷). «ید فداء: دستی که خورده‌اش از سوی انگشت کَریشک، کیل بود»<sup>۲</sup> (مهذب‌الاسماء، ص ۲۴۹). «الأفدع: کژپای، و خورده از دست یا از پای کژ» (تکمله، ص ۱). شواهدی برای «خرده» در این معنی: «الرُسُخُ: خرده دست» (البلغه، ص ۳۲؛ نیز ← ۴۹). «استخوان‌های رُسخ، هشت پاره است و رسغ را به پارسی، خورده گویند» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۲۲، س ۲۱).

۵- الأفلاء: گرگان از شیر با گرفته. حاشیه: در نسخه عکسی اساس بدین صورت است: کزه کان از شیر با گرفته (ص ۸۷).

➤ الأفلاء به معنای «گُرگان / گُرگان» از شیر با گرفته است (← لغت‌نامه، ذیل مدخل). «أفلاء: اسب کره‌های از شیر گرفته» (کنز‌اللغات، ص ۲۶). این اشتباه در برگی دیگر هم تکرار شده است (← قانون ادب، ص ۵۴). ضبط نسخه اساس (کزه‌کان به جای کرگان) هم پذیرفتنی است. زیرا ابدال «ر» به «ز» در متون شواهدی دارد. برای مثال، لغت «آرایش» در دستنویس المَلَخَص فی اللغَة که نسخه برگردان آن منتشر شده، به صورت «آرایش» مضبوط است (← ص ۷۵، س ۲). نیز واژه «آغار» (بُن مضارع از مصدر آغاشتن / آغاریدن)<sup>۳</sup> گاه به صورت «آغاز» در نسخ متون آمده است (← «آغاز و معنی ناشناخته آن در شاهنامه»، ص ۳۵-۳۹). نمونه دیگر، کلمه «برافرودی / برفرودی» به معنای اختلاف است که تفاوت میان «بر» (= بالا) و فرود (= پایین) را می‌رساند. این واژه در متون نظم و نثر و ترجمه‌های کهن قرآن دیده می‌شود و صورت مصدری و وصفی آن (برافرودن، برافروود، برافروده) هم به کار رفته است، اما در برخی از کتاب‌ها،

۱. کالوج: انگشت کوچک.

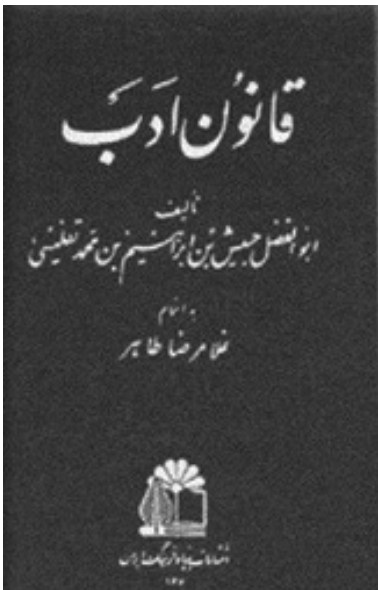
۲. یعنی: دستی که مچش از سوی انگشت کوچک، خمیده و کج بود.

۳. به معنای تر کردن و خیساندن.

از جمله تفسیر نسفی (ص ۵۱، ۲۷۹، ۶۰۰، ۷۶۶، ۷۷۵ و...) که دستنویس معتبری از آن مورد استفاده مصحح بوده و نسخه کهن ذخیره خوارزمشاهی (چاپ سعیدی سیرجانی، ص ۷، ۲۸، ۳۹، ۵۰ و...) صورت‌های «برافزود»<sup>۲</sup>، «برافزوده»<sup>۳</sup>، برافزودی، برافزودی و... «با (ز) به جای (ر)» استعمال شده است.<sup>۴</sup> نیز «گمازیدن» (به معنای تبسم کردن) در ترجمه تفسیر طبری (ج ۶، ص ۱۷۰۹) یا دست‌کم در نسخه مورد استفاده مرحوم حبیب یغمایی، به صورت «گمازیدن» آمده است: «و عایشه... مسواکی به پیغامبر صلی‌الله‌علیه داده بود تا همی مسواک کرد. بوبکر از شادی آن مزاحی بکرد، گفت باشد که پیغامبر علیه‌السلام بخندد. مر عایشه را گفت: یا عایشه! پیغامبر بهترست و اکنون نیابت زن دیگرست. پیغامبر صلی‌الله بگمازید.»<sup>۵</sup>

۶- الحشیاء: زنی که علت دما دارد. حاشیه: دما به فتح اول بر وزن هوا، به معنی دم و نفس باشد (برهان) و در المنجد آمده: «حشیاء المصاب بالحشی و حشی را چنین معنی کرده است: مرض فی الریه بصیر التنفس صعباً و هو علة الربو» و مقصود از «دما» در متن همین مرض است (ص ۹۹).  
 ذیل رشحات قلمی استاد باید افزود که این بیماری در متون فارسی به صورت «دمادما» نیز به کار رفته است که به گونه‌ای تداعی اسم صوت می‌کند و حالت نفس نفس زدن کسی را که مبتلا به آسم یا ضیق النفس است، ممتل می‌سازد (← حقی علانی، ص ۷۴؛ الأغراض الطیبیه، ص ۲۳۷، ۳۴۰ و...؛ فرخ‌نامه، ص ۱۹۶، ۱۹۷ و...). مؤلف تنمته کتاب البلغه «دما»، و صاحب تکملة الاصناف «دمه» را در برابر «البهر» و «الربو»<sup>۶</sup> آورده‌اند (← تنمته فرهنگ البلغه، ص ۹۸؛ تکمله، ص ۳۷ و ۲۵۸). در کتاب المصادر ابوبکر بستی «دمه گرفتن» و در مصادر اللغه (ص ۳۱۸) و المصادر زوزنی (ص ۷۴۲) «دمه برافزادن» در برابر «نپهار» آمده است. تاج المصادر (ص ۷۳۰) و یک نسخه زوزنی

۱. در نسخه‌برگردان دیگر ذخیره (چاپ مشترک دانشگاه تهران و امیرکبیر) نیز که در ۱۳۹۰ به کوشش حسن تاج‌بخش نشر یافته است، «برافزودی» دیده می‌شود (← ص ۷، ۱۲ و ۱۹).
۲. «برافزود» دو معنا دارد: ۱- گوناگون، مختلف، متفاوت، نایکسان. ۲- [در ترجمه] خلاف (← ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۵۲ و ۴۰۱-۴۰۰).
۳. به معنای گوناگون، مختلف، متفاوت.
۴. بنده پیش‌تر در مقاله‌ای با عنوان «نگاهی به ذخیره خوارزمشاهی، چاپ فرهنگستان علوم پزشکی» (ص ۴) بر این ضبط (برافزودی) خُرده‌گیری کرده بودم. پس از انتشار، یکی از دوستانم از سر لطف در این باب تذکر داد. افسوس که دیگر، مصحح آن چاپ، دکتر محمدرضا محزری در قید حیات نیست تا از او عذرخواهی کنم. «به مینو رساناد یزدان تنش!»
۵. شاهد منقول از تفسیر طبری را به راهنمایی خانم اکرم حاجی سیدآقایی یافتیم. نمونه‌های ابدال «ر» به «ز» کم نیست، اما چون شنیدیم که آقای دکتر علی‌اشرف صادقی مقاله‌ای در دست تألیف دارند و شواهد مربوط را هم با دقت و صرف وقت بسیار، از متون و گویش‌ها گردآوری کرده‌اند، به همین میزان بسنده می‌کنم و خوانندگان محترم را به آن مقاله بشارت می‌دهم.
۶. هردو به معنای تنگی نفس.



(ص ۷۴۲ ح) «دما برافتادن» دارند ← «تحقیق در کتاب المصادِر»، ص ۳۹-۳۸.

۷- الإجتزاء: بسنده شدن. حاشیه: ظاهراً «پسند» درست است با بء فارسی (ص ۱۰۲).

ضبط متن (یعنی: بسنده) بدون اشکال است. بسنجید با برابرنهادۀ همین مصدر در کتاب المصادِر زوزنی: «الإجتزاء»: بسنده کردن» (المصادر، ص ۷۳۹؛ نیز ← تاج المصادِر، ص ۷۲۵). شواهدی دیگر: «الحَسْبُ... بسنده» (تکمله، ص ۱۲۷). «الکافی: بسنده، و کفایت کننده» (همان، ص ۵۶۹). «الکفَى: بسنده بونده و کفایت کننده» (همان، ص ۵۷۰؛ نیز ← تحقیق در کتاب المصادِر»، ص ۳۸).

۸- القوب: زمین کند و یوریب. حاشیه: یوریب را در مآخذ دسترس خود نیافتیم. گمان کنم لغتی در اُریب (کج و منحرف) و اروب [ناظم/اطباء] باشد. در لسان آمده: القوب: ان تقوب ارضاً

او حفرة شبه التقوير. بنابراین «زمین کند یوریب» ظاهراً یعنی زمین را گرد و اریب کردن (ص ۲۴۴).  
 «قوب» چنان که از توضیح لسان العرب (منقول در حاشیۀ کتاب) و فرهنگهای دیگر برمی آید، مصدر است: «القوب: شکافتن... و گوی [= گودال] گرد به زمین فروبردن» (تکمله، ص ۷۴). «القوب: حَفَرُ الأَرْضِ شِبْهَ التَّقْوِيرِ» (تاج العروس، ج ۲، ص ۳۴۳؛ نیز ← المحيط، ج ۶، ص ۵۰؛ تهذیب، ج ۹، ص ۲۶۲). بنابراین «زمین کند» را ظاهراً باید به صورت مصدری (زمین کردن) اصلاح کرد. «یوریب» هم چنانکه پیش تر مسعود قاسمی حدس زده است، باید تصحیف «بوریب» باشد ← «ذیلی بر ذیل فرهنگ های فارسی (بخش پایانی)»، ص ۴۸. «بوریب» (به یوریب) یعنی: کج، به صورت اُریب. نتیجتاً صورت درست عبارت شاید چنین باشد: «زمین کردن بوریب». «بوریب» با همین املا و کتابت، در برخی نسخه ها، از جمله دستنویس مشهور هدایة المتعلمین و نسخه کهن ذخیره خوارزمشاهی (اساس چاپ سعیدی سیرجانی) مضبوط است. شواهدی از کاربرد آن: «ترکیب معده از سه گونه لیف است: لختی به درازای معده و لختی به پهنا [ی] معده و لختی بؤریب و این وریب دو گونه باشد: لختی از چپ به راست و لختی از راست به چپ» (هدایة المتعلمین عکسی، ص ۷۳، س آخر). «بر جایگاه صُدغ، دو پاره استخوان است صلب... و بوریب نهادست [= نهاده شده است]؛ یک سر با استخوان پیشانی پیوسته است و دیگر سر، به دنبال ابرو» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۱۸، س ۱۱-۱۰). «...ازین شاخها دو جفت رگ برخاسته است... و جفت دوم بوریب به گردن برآمدست» (همان، ص ۴۳، س ۷-۶). «التوریب: بوریب کردن» (کنز اللغات، ص ۲۹۸).

۱. هدایة المتعلمین، چاپ حروفی، ص ۸۸.

۹- المِقْرَحَة: افزار دادن (ص ۳۷۸).

☞ ظاهراً «افزاردان» اشتباه حروف چینی شده است (← السامی، ص ۲۴۴، س ۶ و ۷؛ لغت‌نامه، ذیل «افزاردان» و «مقزحه»).

۱۰- الفَرَاذِد: گندهای خمیر (ص ۴۷۵).

☞ «گندهای خمیر» به معنای گلوله‌های خمیر مورد نظر بوده است: «الْفَرَزْدَق: گنده خمیر» (قانون ادب، ص ۱۱۹۲). در رسم الخط قدیم، «ها»ی غیرملفوظ را هنگام ملحق کردن به «ها»ی جمع کتابت نمی‌کردند. شواهدی دیگر برای این واژه: «سبخ: گنده کردن نذاف پنبه را بعد از وزدن» (کنز اللغات، ص ۷۳۹؛ نقل از ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۵۲۷). «جگر خوک و پیه گاو و این همه نوع‌ها را به هم درآمیزند و با سیکی کهن برآمیزند و گنده گنده کنند و بنهند و چون حاجت افتد، از آن گنده‌ای در آب افکنند که در او ماهی بود و دو ساعت یا سه ساعت صبر کنند و این گنده را که در آن آب افکنند، در ریسمانی بندند یا به چیزی دیگر تا از آنجا که افکنده باشند، زایل نشود» (ورزنامه، ص ۱۶۱). «پس آن گوشت کوفته این ماهی گنده گنده کنند... پس از آن گنده‌ها در آتش می‌اندازند» (همان، ص ۱۶۳). این لغت و صورت‌های کاربردی آن، هنوز در گویش‌های فارسی زنده است. مثلاً: «گنده برف: گوله برف» (فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، ص ۲۶۱).<sup>۱</sup> «غنده: گرد و گلوله، انباشته» (واژه‌نامه همدانی، ص ۱۸۵).  
۱۱- الجُدَادَة: نودران (؟) (ص ۴۸۴).

☞ «نودران» صورتی از «نوداران» و به معنای «مژدگانی، صله و انعام» است (← ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۳۴۶). بنابراین نیازی به درج نشان پرسش نیست. شواهدی برای این واژه: «چنان که نباش به شب کفن مردگان برد، او به روز جامه مردم ستندی. بر تابوت، نوداران خواستی. اگر گوری رایگان دیدی، بیم آن بودی که در آنجا خفتی» (تاریخ الوزراء، ص ۶۴، نقل از همانجا). نمونه‌ای دیگر، از شعر بازار صابر، شاعر تاجیک:

من ولیکن بیشتر از پرنویسم در شگفت و ننگفت و نوبه‌نو از خلق نوداران گرفت

(برگزیده اشعار بازار صابر، ص ۲۶۲، نقل از زبان فارسی فرارودی، ص ۳۷۰)

۱۲- المِرَّة: گشن. حاشیه: هریک از چهار خلط بدن (ناظم الاطباء). در اینجا به معنی زهره و صفراست (ص ۵۹۳).

۱. در فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی (مدخل ۴۵۰۰) «گنده» در شاهد زیر، از کتاب دو قس‌نامه به معنی «گلوله‌مانند و گلوله‌ای» تصوّر شده است: «و این زحمتی است سخت که بر اسب می‌رسد و اسب را گلو آماس گیرد و مخاطره است و علامت او آنست که سرگین او سیاه و گنده باشد و...» (دو قس‌نامه، ص ۱۰۵) اما با توجه به سیاق متن، پیداست که واژه مورد نظر، «گنده» به معنای بدبو و متعفن است! شاید ادامه جمله، مورد نظر حسن دوست بوده که البته در فرهنگ نقل نشده است: «پست جو و آرد گندم و ناردانه ترش به هم بیامیزد و به گنده می‌باید کرد که هر گنده به وزن پنجاه درم به وزن [کذا] بود و آن گنده به گلوی اسب می‌باید انداخت که نافع باشد» (همانجا).

«گش» (بدون نون) به معنای هریک از اخلاط است و استاد هم در برگ‌های دیگر این فرهنگ آن را به‌درستی ضبط کرده‌اند. این خطای چاپی از صوابنامهٔ پایانی کتاب هم ساقط شده است.

۱۳- المَعَاذِرُ: حج کول. حاشیه: «حج کول» را در مآخذ دسترس خود نیافتیم (ص ۶۰۹).

این واژه در شماری از فرهنگ‌های قدیم عربی-فارسی، از جمله السّامی (ص ۴۷، س ۳) و المرقاة (ص ۱۶۲) که هر دو پیش از قانون ادب منتشر شده، به کار رفته است. شفیع کدکنی در تازیانه‌های سلوک با نظر به برابر عربی «حج کول»، یعنی لغت «مُعَاذِرُ» و با نظر به حکایت یکی از این حج کولان با ملک‌شاه سلجوقی، که انوری در دیوان خود آورده،<sup>۱</sup> حج کول را کسی می‌داند که «خود استطاعت مالی رفتن به حج را ندارد و از راه نوعی گدایی و طلب از دیگران، زاد راه مکه را فراهم می‌آورد». سپس می‌افزاید: «غالباً این گونه اشخاص، از طریق مراجعه به بزرگان و به بهانهٔ اینکه می‌خواهیم در کعبه در حق شما دعا کنیم، اموالی را به‌دست می‌آورده‌اند و با کاروان‌ها همراه می‌شده‌اند» (نازیانه‌های سلوک، ص ۲۸۸-۲۸۷).

سید جعفر شهیدی نیز نوشته است: «جزء دوم، کول، ظاهراً به معنای دوش است و... حج کول، کسی است که در سفر مکه خود را بار دوش دیگران می‌سازد و هزینهٔ خویش را بر دیگران تحمیل می‌کند و معافر یا معافری: کسی است که از مازاد دیگران ارتزاق کند» (شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، ص ۵۵۴). اما رواقی، حدس می‌زند که جزء دوم این واژه، «گول» (اسم از مصدر گشتن) باشد و می‌نویسد: «آیا می‌توان «المعافر» را کسی دانست که حاجی [عموماً حاجیان پیر یا ناتوان] را می‌گرداند؟» رواقی ارتباط این لغت را با واژهٔ «حاج گوله» محتمل می‌داند (ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۴۴۷؛ برای شواهد ← همان، ص ۱۳۷ و ۴۴۸-۴۴۷). عبارت عربی نقل شده در بیشتر فرهنگ‌های قدیم و جدید چنین است: «المُعَاذِرُ: حج کول والذی یمشی مع الرّفق فینال من فضلهم»<sup>۲</sup> (تکمله، ص ۶۲۲؛ نیز ← صحیفه العذرا، ص ۳۰۰).

۱. «به روزگار ملک‌شاه عرابی خج کول آیا: حج کول / مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار

سؤال کرد که امسال عزم حج دارم / مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق / برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار» (دیوان انوری، ص ۶۴۹-۶۴۸).

برخی از محققان، ضمن نقل ابیات فوق از انوری، «حج کول» (ضبط دیوان چاپی) را که در برخی از فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است، نادرست دانسته و به «حج کول» اصلاح کرده‌اند. از آنجا که موارد ابدال «h» به «x» در نظام آوایی زبان فارسی کم نیست، در این مورد به‌آسانی نمی‌شود حکمی صادر کرد. بسا که «حج کول»، کاربردی از «حج کول» در برخی از حوزه‌های زبانی ایران بزرگ بوده باشد.

۲. عاملی برای نصب «ینال» نیافتیم، اما در متن چاپی تکمله چنین است. این جمله با اندک تفاوت در فرهنگ‌های یک‌زبانۀ عربی نیز دیده می‌شود؛ برای نمونه در لسان العرب: «رجل معافری: یمشی مع الرّفق فینال فضلهم... و فی الصحاح: هو المعافر بضم المیم» (ج ۹، ص ۲۸۷) و در اقرب الموارد: «المُعَاذِرُ: الذی یمشی مع الرّفاق ینال شیئاً من فضلهم و لا یبد للمسافر من معونۀ المعافر» (ج ۲، ص ۸۰۲). سید جعفر شهیدی در شرح مشکلات انوری (ص ۵۵۴) جمله را از لسان العرب نقل کرده و چنین برگردانده است: «... که با رفیقان رود و از زاید آنان بهره‌مند گردد» و رضا انزایی‌نژاد در ترجمهٔ الزائد (ص ۱۶۲۴) آورده است: «آن که با دوستان همراهی می‌کند تا از فضل و بخشش آنها برخوردار گردد».



مسعود تاکی

۱۴- المِنقار: سکنه دروگر (ص ۶۳۹) حاشیه: المنقار: حديدة كالفأس ينقر بها (المنجد). حديدة كالفأس مشككة مستديرة لها خلف تقطع به الحجاره. و - آله ينقر بها الخشب (مو) (معجم الوسيط) و «سكنه» بدین معنی در برهان نیامده است.

◀ «اسکنه» و «سکنه» به معنای ابزار کندن و تراشیدن چوب در فرهنگ‌ها به کار رفته و در برهان (ص ۱۳۴) هم مدخل شده است؛ «المِنقارُ: اسکنه» (تکمله، ص ۶۲۵). عَتَلَة: سکنه بزرگ، اسکنه بزرگ» (مقدمه الأدب،

ج ۱، ص ۳۱۴). «المِنقار: سکنه» (ناج‌الاسامی، ص ۵۲۵؛ نیز ← مهذب الأسماء، ص ۳۳۸ و ۳۴۸؛ دستورالاحوان، ص ۱۱۹). «... دست‌افزارهای دروگر از تش و آزه و تیشه و سکنه و برمه و جز آن که هریکی را از آن، شکلی و فعلی دیگرست مخالف شکل و فعل جزء خویش» (جامع‌الحکمتین، ص ۲۱۹؛ نیز ← دیوان مسعود سعد، ص ۹۲۴؛ معارف بهاء ولد، ج ۲، ص ۷۷). «سکنه» در برگ‌های دیگر قانون ادب (ص ۵۷۰، ۶۳۸ و ۶۹۱) نیز به صورت «سکنه» آمده است. ابدال «س» به «ش» در متون، شواهد فراوانی دارد: «... برانگیزاند حق تعالی این مردمان ریزنده را و پوشیده [= پوشیده] را» (قصص‌الانبیای نیشابوری، نقل از: «لزوم بازنگری در تصحیح قصص‌الانبیاء»، ص ۳۸). «پیشان در عبادت و شتایش [= ستایش] و پرستیدن بُتان بیفزوندند» (همانجا). بایستاد ← بایستاد، دانست ← دانست، سخت‌آوازی ← سخت‌آوازی) ← «ویژگی‌های زبانی ترجمه تفسیر طبری نسخه چستریتی»، ص ۹). اندخسیدن ← اندخسیدن<sup>۱</sup> (ترجمه تفسیر طبری، ص ۹۳۲، نقل از ذیل فرهنگ‌ها، ص ۳۲). است ← اشت، بنویس ← بنویش، ترسان ← ترشان، جستن ← جستن، دوستی ← دوشتی و... (نقل از پژوهشی در شیوه تصحیح تفسیر نسفی»، ص ۷۹).

۱۵- الجَدیر: دیوار پست (ص ۶۷۱).

◀ «دیواربست» صحیح است، به معنای مکانی که اطراف آن را دیوار کشیده باشند، یا جایی که با دیوار محصور شده باشد. بسنجید با برابر نهاده همین واژه (جدیر) در فرهنگ‌های دیگر: «الجَدیر والحائط: دیواربست» (اللسامی، ص ۴۹۷، ۳؛ نیز ← تکمله، ص ۹۵). «الجَدیر: زمین دیواربست» (دستورالاحوان، ص ۱۹۱). البتّه ضبط این لغت در مواضع دیگر این فرهنگ درست است: «البناء: دیواربست» (قانون ادب، ص ۵۵). «الدّابِر: دیواربست بالای چاه» (همان، ص ۵۹۴). «الصَّیر: دیواربست» (همان، ص ۶۰۰). «الحظایر: دیواربستها» (همان، ص ۶۰۳). «المُحتَظِر: آنکه دیواربست کند» (همان، ص ۶۰۸).

۱. به معنای پناه بردن، پناه جستن.



۱۶- الوُزُوْر: دام زه. حاشیه: «دامزه» را در مأخذ دسترس خود نیافتیم (ص ۷۳۶).

❖ به نظر می‌رسد «داموز» درست باشد که جدا از *قانون ادب*، در نسخه‌ای از فرهنگ کهن *البلغه* به کار رفته و همان‌جا حاشیه‌نویسی شده است: «الْوَزُوْر: داموز» حاشیه: «داموز، سبدی باشد کی درو گل و سرگین کشند» ← «در باره لغات نسخه کهن کتاب *البلغه*»، ص ۱۳. <sup>۱</sup> صاحب *السامی فی الأسامی* نیز «داموز» را مقابل «الْوَزُوْر» آورده است (ص ۱۷۳، س ۳). واژه مورد بحث در *برهان قاطع* (ص ۸۱۸)، *ذیل فرهنگ‌های فارسی* (ص ۱۶۰) و *فرهنگ ریشه‌شناختی* (مدخل ۲۲۳۳) دستیاب می‌شود.

۱۷- المِرْقَاط: پرک نان‌بند. حاشیه: *در لسان و فرهنگ نفیسی و المنجد و معجم الوسیط* نیامده ولی *در السامی آمده*: المرقاط: پر که بر نان زنند (ص ۹۴۶).

❖ ذیل توضیحات استاد، باید افزود که در قدیم بعد از پهن کردن خمیر و پیش از گذاشتن نان در تنور، با سر تیز پر پرندگان، روی نان سوراخ‌هایی ایجاد می‌کردند و بعد به تنور می‌زدند، تا هم آراسته شود و هم بهتر بپزد ← *زبان فارسی فرارودی*، ص ۸۶. «المِرْقَاطُ و المِنْقَاطُ: پر که بر نان زنند» (تکمله، ص ۶۳۴، نقل از همانجا). <sup>۲</sup> «المِیْفُ: پر که بر نان زنند» (تکمله، ص ۶۴۴). «المِرْشَمُ: پر که بر نان زنند» (همان، ص ۶۶۱). «المِنْسَعَةُ (السامی): المِنْسَعَةُ: پر که بر نان زنند» (همان، ص ۶۹۲؛ نیز ← *السامی*، ص ۱۷۸، س ۱۰).

لب خویش از پی نان چون پر نان بوسه‌زن بر در سلطان چه کنم

(دیوان خاقانی، ص ۲۵۲)

به بوی دو نان پیش دونان شدی زدی بوسه چون پر نان عنصری <sup>۳</sup>

(همان، ص ۹۲۶؛ نیز ← *کلیات سیدای نسفی*، ص ۵۹)

البته امروزه در تاجیکستان، ابزاری وجود دارد که همان کار را انجام می‌دهد و به آن «پرچوک»، «مُخ‌پَر» (ظاهراً دگرگشته و کوتاه‌شده مُرغ‌پَر) و «نان‌پَر» گفته می‌شود. نوع چوبی آن - که تصویرش

۱. مسعود قاسمی در این مقاله، نسخه کتابخانه چستربیتی را با دستنویس‌های مورد استفاده مینوی و حریرچی مطابقت داده و لغات و شروحو را که در آن نسخه هست و در چاپ تهران وجود ندارد، استخراج کرده است.

۲. علی رواقی در *زبان فارسی فرارودی* به چاپ اسلام‌آباد ارجاع داده اما بازبرد ما در این مقاله، به تصحیح رواقی است که در سال ۱۳۸۵ انتشار یافت. از این جهت، شماره صفحات، متفاوت است.

۳. استاد عزیزم، دکتر جمشید سروشیار مرا به وجود این شواهد در *دیوان خاقانی* رهنمون شدند. سعید مهدوی‌فر، به نقل از مجید سمرمدی در باب این بیت خاقانی نوشته است: «به نظر می‌رسد مراد از پر نان، پرهای بزرگ برخی از مرغان بوده باشد که برای نگارش از آن بهره می‌بردند، و خبازان نیز از آن استفاده می‌کرده‌اند. قبل از در تنور گذاشتن خمیر، به وسیله پر مذکور، خطوط و نقوشی بر آن می‌نگاشتند و مایعات رنگی بر روی خمیر آغشته می‌نموده‌اند.» («نگاهی به گزیده اشعار خاقانی»، ص ۱۰۴؛ نیز ← «رازناکی شعر خاقانی»، ص ۱۰۶-۱۰۵). بنده قرینه‌ای بر این که با این پر، مایعات رنگی بر روی خمیر نان آغشته می‌نموده‌اند، نیافتیم! کارکرد پر نان - آن قدر که من می‌دانم - همان است که در متن مقاله مذکور افتاد.

را دیده‌ام - سرِ گرد شبیه به مُهرِ بزرگ دارد که بر روی آن، سوزن‌های فلزی برجسته، با چینش و طرحی خاص کنار هم تعبیه شده است و دسته یا مُشته چوبی از بالا به آن متصل است که توسط آن می‌شود مُخ‌پر را گرفت و بر روی خمیر زد تا نقش آن حک شود. در پخت نان سنتی تاجیکی از همین وسیله استفاده می‌شود. شاید در قدیم هم چنین ابزاری وجود داشته است.<sup>۱</sup>

۱۸- البسیط: زمین. البسیط: یکسان. حاشیه: گمان کنم در اصل چنین بوده: البسیط: زمین یکسان یعنی زمین هموار. کسی که معانی مختلف یک لغت مشترک را در این کتاب جدا می‌کرده و آن لغت مشترک را چند بار می‌نوشته و هر بار یکی از معانی آن را در مقابلش می‌آورده، «زمین یکسان» را که یک معنی بیش نیست، دو معنی تصور کرده و آن را به صورت فوق آورده است (ص ۹۵۴).  
 البته «بسیط» در معنای «زمین فراخ و گسترده» به کار رفته (← مهذب الأسماء، ص ۴۳؛ کنز اللغات، ص ۲۷۴) و «بسیط زمین» و «بسیط اَعرَب» و مانند آن نیز به معنای روی خاک و سطح زمین، مشهور است (← لغت‌نامه، ذیل «بسیط»).

دان بسیط، آن زمین پهن فراخ کو بود خالی از همه اشیا

(جامع اللغات، ص ۲۸)

اما در حالت فعلی هم به گمانم ضبطِ نسخه بدون اشکال است. زیرا «یکسان» از برابر نهاده‌های فارسی «بسیط» است: «اندام‌های یکسان... اندام‌هایی است که هر پاره‌ای که از آن بگیری، همان نام و همان صفت دارد که دیگر پاره‌ها؛ چون استخوان و گوشت و پوست و غیر آن. چه، مثلاً گوشتِ سر، همان نام و همان صفت دارد که گوشتِ پای... بدین سبب آن اندام‌ها را یکسان گفته‌اند و به تازی آن را بسیط گویند و متشابه‌الاجزا نیز گویند» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۴، س ۲۸- ص ۵، س ۱). «هوا جسمی است یکسان، جایگاه او آنست که برتر از آب باشد و فرودتر از آتش» (همان، ص ۶، س ۱۱؛ نیز ← س ۱۸). «ارکان، اجسامی است که مادّ نخستین اندر همه کاینات از آنست و هریک جسمی است یکسان؛ هیچ جزو از هیچ‌یک، به صورت، مخالف جزوی دیگر نیست» (الأعراض الطّیبه، ص ۸). «زمین جسمی است بسیط اعنی یکسان» (همان، ص ۹).  
 ۱۹- الفاقعة: گوبله بر سر آب (ص ۱۰۰۹).

«گوبله/ کوبله» (با کاف) مقصود است که حُباب باشد؛ احتمالاً کتابتِ نسخه «گوبله» بوده، چنان‌که در دستنویس برخی از فرهنگ‌های دیگر دیده می‌شود: «الحباب: کوبله بر سر آب» («ترجمه فارسی الاپانه»، ص ۱۲، نیز ← همانجا، حاشیه ش ۱۱۶). در متن چاپی البلفه (ص ۲۸۸) «گوبله» مضبوط است و در نسخه چستریبیتی «گوبله» دیده می‌شود (← «در باره لغات نسخه...»، ص ۲۵). طبعاً در حروف چینی خطایی رخ داده است و چیزی نیست که از دید استاد پنهان مانده

۱. دانستن این نکته را مرهون راهنمایی دکتر مسعود قاسمی هستیم.

باشد. زیرا در صفحه ۱۷ فرهنگ، صورت درست آن یافت می‌شود: «الْحَجَاة: کویله بر سر آب». ادامه دارد<sup>۱</sup>

## منابع الف - کتابها

الأبْنِيَّة عن حَقَائِقِ الأَدْوِيَّة، موفق الدّین ابومنصور علی هروی، به خطّ علی بن احمد اسدی طوسی، نسخه بردارنده  
به قطع اصلی نسخه خطی کتابخانه ملی اتریش، با مقدمه فارسی ایرج افشار و علی اشرف صادقی، تهران: مرکز  
پژوهشی میراث مکتوب، وین: فرهنگستان علوم اتریش، ۱۳۸۸.

ارغوان زار شفق (برگزیده دیوان طغرای مشهدی)، به انتخاب محمد قهرمان، تهران: امیر کبیر، ۱۳۸۴.  
الاعراض الطّبیّة والمباحث العلائیّة، اسماعیل جرجانی، تصحیح و تحقیق: حسن تاجبخش، تهران: دانشگاه  
تهران، فرهنگستان علوم، ۱۳۸۵-۱۳۸۴.

\_\_\_\_\_، چاپ عکسی از روی نسخه مکتوب به سال ۷۸۹ق.، تهران: بنیاد فرهنگ  
ایران، ۱۳۴۵.

اقرب الموارد فی فصیح العربیّة والشّوارِد، سعید الخوری الشّر تونی اللّبنانی، بی جا: بی تا، بی نا.  
انیس المعاشرین (فرهنگ عربی-فارسی)، تصویر دستنویس محفوظ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ش ۱۶/۴۰.  
برگزیده اشعار بازار صابر، به اهتمام رحیم مسلمانیان قبادیانی، تهران: الهدی، ۱۳۷۳.

برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمد معین، تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۷.  
البلغة، ادیب یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.  
تاج الأسماء (تهذیب الأسماء)، مؤلف ناشناس، به تصحیح علی اوسط ابراهیمی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۷.

تاج العروس من جواهر القاموس، مرتضی الزبیدی، دراسة و تحقیق: علی شیری، بیروت: دارالفکر، ۱۴۱۴ق.  
تاج المصادر، ابوجعفر احمد بن علی بن محمد المقرئ البیهقی، به تصحیح هادی عالم زاده، تهران: مؤسسه مطالعات  
و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.

تاریخ الوزراء، نجم الدین ابوالزّاء قمی، به کوشش محمدتقی دانش پژوه، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات  
فرهنگی، ۱۳۶۳.

تازیانه های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از حکیم سنایی)، محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: آگاه، ۱۳۷۲.  
ترجمه تفسیر طبری، به تصحیح حبیب یغمایی، تهران: توس، ۱۳۵۶.

تفسیر قرآن پاک، به کوشش علی رواقی، با مقدمه حافظ محمودخان شیرانی، تهران: سمت - پژوهشگاه علوم  
انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۵.

تفسیر نسفی، ابوحفص نجم الدین عمر بن محمد نسفی، به تصحیح عزیزالله جوینی، تهران: سروش، ۱۳۷۶.

۱. در آخرین روزهای تدوین این یادداشت، باخبر شدم که یک نوار صوتی ضبط شده در باب زندگانی پُرثمر  
غلامرضا طاهر از زبان خود ایشان، نزد دختر بزرگوارشان برجای است که می‌تواند پرتو تازه‌ای بر مبهمات  
سرگذشت پُرفراز و فرود این استاد شریف بیفکند. از آنجا که گرفتاری، مجال امانت گرفتن آن نوار و پیاده  
کردن آن گفته‌ها را نداد، تصمیم گرفتم که این یادداشت را در دو بخش تنظیم کنم و در شماره آینده،  
ناگفته‌هایی از زندگی‌نامه طاهر را به همراه حواشی مفصل‌تری بر کتاب مُستطاب قانون ادب به چاپ  
بسپارم، با این امید که در این فاصله دستیابی به آن نوار میسر شود.

- تکملة الاصناف، علی بن محمد بن سعید ادیب کرمینی، به کوشش علی رواقی، با همکاری سیده زلیخا عظیمی، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.
- تهذیب اللغة، ابومنصور محمد بن احمد الأزهری، إشراف: محمد عوض مرعب، علق علیها: عمر سلامی، عبدالکریم حامد، بیروت: دار إحياء التراث العربی، ۱۴۲۱ق.
- جامع الحکمتین، ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح هنری کربن - محمد معین، تهران: طهوری، ۱۳۶۳.
- جامع اللغات (فرهنگ منظوم)، سروده نیازی حجازی، به اهتمام افسانه شیفته‌فر، تهران: میراث مکتوب، ۱۳۹۰.
- حقی علایی، اسماعیل جرجانی، به کوشش علی اکبر ولایتی و محمود نجم‌آبادی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۷.
- دستورالآخوان، قاضی خان بدر محمد دهار، به تصحیح سعید نجفی اسداللهی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
- دو قرس نامه منثور و منظوم، به تصحیح علی سلطانی گردفرامریزی، تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مکیل، ۱۳۶۶.
- دیوان انوری، به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲.
- دیوان حکیم ناصر خسرو قبادیانی، تصحیح: مجتبی مینوی - مهدی محقق، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح مهدی نوریان، اصفهان: کمال، ۱۳۶۴.
- ذخیره خوارزمشاهی، اسماعیل جرجانی، چاپ عکسی از روی نسخه مورخ ۶۰۳ق، به کوشش علی اکبر سعیدی سیرجانی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- ذیل فرهنگ‌های فارسی، علی رواقی، با همکاری مریم میرشمسی، تهران: هرمس، ۱۳۸۱.
- الترائد، جبران مسعود، ترجمه رضا انزابی نژاد، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳.
- زبان فارسی فرارودی / تاجیکی /، علی رواقی، با همکاری شکریا صیاد، تهران: هرمس، ۱۳۸۳.
- السامی فی الأسامی، ابوالفتح احمد بن محمد المیدانی، عکس نسخه محفوظ در کتابخانه ابراهیم پاشا، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، سید جعفر شهیدی، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
- صحیفه العذراء ← نقد و تحقیق در کتاب صحیفه العذراء.
- الصیدنه فی الطب، ابوریحان محمد بن احمد بیرونی، به تصحیح عباس زریاب خویی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰.
- صیدنه (برگردان الصیدنه)، ترجمه فارسی از: ابوبکر بن علی بن عثمان کاسانی، به کوشش منوچهر ستوده، ایرج افشار، تهران: شورای عالی فرهنگ و هنر مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی، ۱۳۵۸.
- فترخ‌نامه، ابوبکر مطهر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۶.
- فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، محمد حسن دوست، تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۹۳.
- فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، امیرحسین اکبری شالچی، تهران: مرکز، ۱۳۷۰.
- قانون ادب، ابوالفضل حبیب بن ابراهیم تفرسی، به اهتمام غلامرضا طاهر، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱-۱۳۵۰.
- کامل‌التعبیر، ابوالفضل حبیب بن ابراهیم تفرسی، تصحیح مختار کمیلی، تهران: میراث مکتوب، ۱۳۹۴.
- کفایة الطب، ابوالفضل حبیب بن ابراهیم تفرسی، به تصحیح زهرا پارساپور، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۹۰.
- کلیات آثار سیدای نسفی، با مقدمه و تصحیح جالبقادر علیشایف، زیر نظر اعلاخان افصح‌زاد و اصغر جانفدا، دوشنبه: نشریات دانش، ۱۹۹۰م.
- کلیات سعدی شیرازی، براساس تصحیح محمدعلی فروغی و مقابله با دو نسخه معتبر دیگر، تصحیح، تعلیقات و فهرس: بهاء‌الدین خرّمشاهی، تهران: دوستان، ۱۳۸۳.

کنز اللغات (فرهنگ عربی-فارسی)، محمد بن عبد الخالق بن معروف، به تصحیح سید رضا علوی، تهران: کتابفروشی مرتضوی، بی تا.

گلستان سعدی، تصحیح و توضیح: غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷.

لسان العرب، ابن منظور، بیروت: دار إحياء التراث العربی، ۱۴۰۸ ق.

لطائف الحقائق، رشید الدین فضل الله همدانی، به کوشش غلامرضا طاهر، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۵.

لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین و سیدجعفر شهیدی، تهران: دانشگاه تهران، روزنه، ۱۳۷۳.

المحیط فی اللغة، الصاحب اسماعیل بن عبّاد، بتحقیق الشیخ محمدحسن آل یاسین، بیروت: عالم الکتب، ۱۴۱۴ ق.

المختارات من الرسائل، به کوشش غلامرضا طاهر و ایرج افشار، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۷۸.

مخزن الأدویه، محمدحسین بن محمدهادی عقیلی خراسانی، عکس برداری از چاپ ۱۸۴۴ کلکته، تهران: باورداران، ۱۳۸۰.

المرقاة، بدیع الزمان ادیب نطنزی، به تصحیح سید جعفر سجادی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

المصادر، ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی، به کوشش تقی بینش، تهران: البرز، ۱۳۷۴.

مصادر اللغة، به تصحیح عزیزالله جوینی، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.

معارف بهاء ولد، محمد بن حسین خطیبی بلخی (مشهور به بهاء ولد)، به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر، تهران: اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲.

مقدمه الأدب، جلال الله ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشری الخوارزمی، به کوشش سید محمد کاظم امام، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.

الملخص فی اللغة مع الوفاء بترجمة ما فی القرآن، ابوالفتح حمد بن احمد بن حسین بادی معروف به کافی، نسخه بردار دستنویس شماره ۹۴۵۵ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، با مقدمه محمود جعفری دهقی، تهران: میراث مکتوب، ۱۳۹۵.

منافع حیوان، عبدالهادی بن محمد بن محمود بن ابراهیم مراغی، به کوشش محمد روشن، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۸۸.

مهذب الأسماء فی مرتب الحروف والأشیاء، محمود بن عمر الزنجی السجزی، به تصحیح محمدحسین مصطفوی، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

نقد و تحقیق در کتاب صحیفه العذراء [فرهنگ عربی - فارسی، تألیف محمد بن عمر نسفی] به همراه تصحیح قیاسی متن، نجفقلی جوکار، به راهنمایی عزیزالله جوینی، پایان نامه دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران، بهمن ماه ۱۳۷۳.

واژه نامه همدانی، هادی گروسین، تهران: هیرمند، ۱۳۸۴.

وزن نامه، اصل یونانی کتاب از فسطیوس بن اسکوراسیکه، ترجمه فارسی از برگردان عربی با نام کتاب الفلاحة الرومیة، مترجم فارسی: ناشناس، به تصحیح حسن عاطفی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۸.

هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد اخوینی بخاری، به تصحیح جلال متینی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۱.

نسخه بردار از روی نسخه کتابت ۴۷۸ ق، به کوشش ایرج افشار، محمود امیدسالار، نادر مطلبی کاشانی، تهران: بهرام، ۱۳۸۷.

هزاره دوم آهوی کوهی، محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: سخن، ۱۳۷۶.

## ب - مقالات

- «آغاز و معنی ناشناخته آن در شاهنامه و متون دیگر»، مینا سلیمی، *زبان‌ها و گویش‌های ایرانی*، ش ۲، خرداد ۱۳۹۲، صص ۳۵-۴۰.
- «لاخطرات فی المختارات»، محسن ذاکرالحسینی، *نامه فرهنگستان*، دوره ۵، ش ۲، پیاپی: ۱۸، مهر ۱۳۸۰، صص ۱۱۳-۱۱۳.
- «بوسه‌ای بر دست استاد»، مسعود تاکی، مندرج در: *آیین فرزادگی*، گردآوری: عباس دهکردی، تهیه شده در ستاد نکوداشت مقام معلم استان اصفهان، اداره کل آموزش و پرورش استان اصفهان، ۱۳۷۸، ج ۶، صص ۱۵۳-۱۴۴.
- «پژوهشی در شیوه تصحیح تفسیر نسفی»، اکرم‌السادات حاجی سیدآقای، ضمیمه شماره ۲۸ آینه میراث.
- «تتمه فرهنگ البلغه»، مسعود قاسمی، *فرهنگ‌نویسی*، ش ۳، بهمن ۱۳۸۹، صص ۷۸-۱۱۱.
- «تحقیق در کتاب المصداق ابوبکر بستی»، علی اشرف صادقی، ضمیمه شماره ۲۳ آینه میراث.
- «ترجمه فارسی الایانه، شرح السامی فی الأسامی»، به کوشش علی اشرف صادقی، ضمیمه شماره ۱۰ نامه فرهنگستان.
- «درباره لغات نسخه کهن کتاب البلغه»، مسعود قاسمی، *نامه پژوهشگاه*، س ۴، ش ۶، دوشنبه (تاجیکستان)، بهار و تابستان ۱۳۸۳، صص ۳۰-۶.
- «ذیلی بر ذیل فرهنگ‌های فارسی (بخش پابانی)»، مسعود قاسمی، *نشر دانش*، ش پیاپی: ۱۱۸، بهمن و اسفند ۱۳۸۸، صص ۳۸-۵۱.
- «ذیلی بر ذیل فرهنگ‌های فارسی (بخش سوم)»، مسعود قاسمی، *نشر دانش*، ش پیاپی: ۱۱۶، مهر و آبان ۱۳۸۸، صص ۳۰-۳۸.
- «رازناکی شعر خاقانی»، مجید سرمدی، *مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران*، دوره ۵۸، ش ۴، پاییز ۱۳۸۶، صص ۱۱۲-۱۰۱.
- «ستاره روشن»، احمد اداره‌چی گیلانی، مندرج در: *نامه روشن (جشن‌نامه استاد محمد روشن)*، به کوشش احمد اداره‌چی گیلانی و طهمورث ساجدی، رشت: فرهنگ ایلیا، ۱۳۹۵، صص ۲۷-۱۳.
- «لزوم بازنگری در تصحیح قصص الانبیای نیشابوری»، اکرم‌السادات حاجی سیدآقای، ضمیمه شماره ۲۱ آینه میراث، ۱۳۹۰.
- «لزوم تصحیح مجدد ترجمه تفسیر طبری»، اکرم‌السادات حاجی سیدآقای، *معارف*، ش پیاپی: ۶۸، مرداد - آبان ۱۳۸۸، صص ۱۰۹-۱۳۸.
- «نگاهی به گزیده اشعار خاقانی شروانی»، سعید مهدوی‌فر، *کتاب ماه ادبیات*، ش پیاپی: ۱۷۲، بهمن ۱۳۹۰، صص ۹۸-۱۰۵.
- «نگاهی به المختارات من الرسائل»، مسعود تاکی، *کتاب ماه ادبیات و فلسفه*، ش ۳۶، مهر ۱۳۷۹، صص ۱۶-۱۹.
- «ویژگی‌های زبانی ترجمه تفسیر طبری نسخه چستریتی»، اکرم‌السادات حاجی سیدآقای، *معارف*، دوره ۲۳، ش ۳، آذر - اسفند ۱۳۸۸، صص ۳۳-۳.

## بازگو از نجد و از یاران نجد

گفت‌وگو با دکتر مهدی نوریان (مجلس سیزدهم)

مجید زهتاب

■ خُب آقای دکتر، جلسه قبل درباره دکتر یزدگردی صحبت کردیم. الان به یاد کی هستید؟ وقتی صحبت دکتر یزدگردی می‌شود، من بی‌اختیار یاد مرحوم دکتر احمدعلی رجایی بخارایی می‌افتم؛ چون با هم خیلی دوست بودند. خیلی به هم علاقه داشتند و از جهت فکری هم خیلی به هم نزدیک بودند بنابراین خوب است که این مجلس درباره دکتر رجایی صحبت کنیم.

■ پس درباره دکتر رجایی صحبت می‌کنیم. چقدر خوب! از همین دوستی بفرمایید. ببینید آن موقع که آنها با هم دوست بودند و مراوده داشتند، من با ایشان نبودم. بنابراین مستقیماً در جریانش نبودم، ولی درباره این دوستی بعدها هم از دکتر یزدگردی شنیدم و هم از دیگران. خصلتی که این دو را خیلی به هم نزدیک می‌کرد، آزادگی این دو بود. هر دوشان واقعاً انسان‌های شریف و آزاده‌ای بودند و اهل مناعت طبع و بزرگواری و انسانیت و همه صفات نیکی که می‌شود در یک استاد واقعی سراغ داشت، در این دو نفر جمع بود.

■ درمورد مناعت طبع و آزادگی دکتر یزدگردی در مجلس قبل مثال‌هایی زدید. درمورد دکتر رجایی نمونه‌هایی را که به خاطر دارید، بفرمایید.

ایشان مدتی رئیس دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد بود و کسانی که آن موقع آنجا دانشجو بودند و یا با ایشان سر و کار داشتند، داستان‌های زیادی از زیربار نرفتن‌ها، شهامت‌ها و حتی مبارزات ایشان با وضعیت آن موقع دارند. فرض کنید که سال‌ها قبل از انقلاب به هر بهانه‌ای دانشجویها اعتصاب می‌کردند. یک موردش اعتصاب دانشجویان دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد بود. یک سرگرد شهربانی با چند پاسبان ریخته بودند داخل دانشکده که اینها را ساکت کنند. دکتر رجایی رفته بود و سینه‌اش را جلو آن سرگرد سپر کرده بود و گفته بود: بفرمایید از اینجا بیرون! اینجا محدوده مدیریت من است و حفظ نظم آن به عهده من است. شما بیرون از این محوطه، در خیابان می‌توانید هر کاری بکنید، اما اداره اینجا با من است، بفرمایید بیرون!



خلاصه که سفت و سخت ایستادگی کرده بود و آنها را از دانشکده بیرون کرده بود. از این‌طور داستان‌ها هم آقای دکتر غلامعلی کریمی زیاد دربارهٔ ایشان داشتند و هم دکتر لقمان دهقان نیری، استاد تاریخ دانشگاه اصفهان و هم دکتر ابراهیم قیصری، دکتر راشد و بسیار کسان دیگری که در دانشگاه

مشهد درس خوانده بودند و همگی شیفتهٔ آزادگی و شهامت و شجاعت این مرد بزرگ بودند.

■ و این اتفاق زمانی افتاده است که یک شهر از یک پاسبان می‌ترسیده‌اند.

بله. گفتند که به مناسبت‌های مختلف سخنرانی می‌کرده، در روزهای خاصی که از جهت حکومت سابق به کلی پذیرفتنی نبوده است، اما او اعتنایی به ممنوعیت‌های آن زمان نداشته و کار خودش را می‌کرده است و بعد هم به سبب همین مسائل از دانشگاه مشهد بازنشسته شد. گویا با هویدا درگیر شده بوده که من جزئیاتش را درست نمی‌دانم، اما می‌گفتند که هویدا رفته بوده آنجا و در حالی که پیپ بر لب داشته می‌خواسته است با دکتر رجایی دست بدهد، دکتر رجایی دستش را دراز می‌کند پیپ را برمی‌دارد، می‌گذارد کف دست هویدا و می‌گوید که اینجا دانشگاه است، شما باید حرمت دانشگاه را حفظ کنید.

■ این مستند است!؟

خیلی به تواتر رسیده است. کاش دوستانی که آنجا شاهد بودند، این مطالب را می‌گفتند. واقعاً من متأسفم که آقای دکتر کریمی الان در موقعیتی نیستند که بتوانند حرف بزنند و گرنه خیلی از این مطالب داشتند. ایشان دورهٔ لیسانس را در مشهد گذراند و خیلی به دکتر رجایی نزدیک بودند. دانشجوی خاص‌الخاص ایشان بودند.

■ خدا شفایشان بدهد. مثل اینکه حالشان اصلاً خوب نیست.

بله. دیگر چندان حواسشان به اطراف نیست و متوجه اتفاقات اطرافشان نیستند. خیلی مایهٔ تأسف

است که مردی با آن عظمت و ابهت و فضل و کمال الان روی صندلی ساکت نشسته است!

■ ظاهراً دکتر رجایی خیلی زود بازنشسته می‌شوند. در سال ۱۳۴۸ یعنی در دههٔ پنجم زندگی‌شان. اصلاً معلوم است که غیرطبیعی است.

بله. عرض کنم که وقتی بازنشسته شده بود، از مشهد نیامد. چند سال بعدش به تهران آمد. مدتی در مشهد ماند و رئیس بخش نسخ خطی کتابخانهٔ آستان قدس شد و در همان دوران خدمت خیلی بزرگی به نسخ خطی آنجا کرد.

از جمله اتفاق بسیار بسیار مهمی که افتاد این بود: می‌دانید که این گنبدها دوپوش است؛ یعنی بین لایهٔ داخلی گنبد و سقف آن فضای خالی‌یی هست. همهٔ گنبدها این حالت را دارد. گفتند که آن موقع یکی از گنبدهای حرم امام رضا را می‌شکافند که تعمیر کنند. یک مرتبه متوجه می‌شوند که تعداد زیادی



کتاب خطی در آن هست. دکتر رجایی دقت می‌کنند معلوم می‌شود تعدادی قرآن ترجمه شده به فارسی است که شیرازه آنها از هم گسسته و مندرس شده است و برای اینکه بی‌احترامی نشود، آنها را در دوپوش گنبد گذاشته و جلو آن را تیغه کرده بودند و صدها سال آنجا مانده بود و آن موقع اینها کشف می‌شود. حسنش این بود که در زمانی کشف شد که دکتر رجایی آنجا بود. چنان به وجد آمده بود و خوشحال بود که حد نداشت. چند تا از آنها را چاپ کرد از جمله یکی از آنها که ترجمه‌ای تقریباً موزون به زبان فارسی بود و بنیاد فرهنگ ایران آن را به چاپ رساند و نام کتاب را هم گذاشته بود *پلی میان شعر هجایی و شعر عروضی فارسی*. یعنی وزن عروضی کامل نداشت، اما بی‌وزن هم نبود. وزن هجایی داشت. این کتاب را با یک مقدمه خیلی خوب چاپ کرد.

آن موقع طرحی هم درست کرد که بیابند براساس این قرآن‌های ترجمه شده یک فرهنگ بنویسند. خوب کلمات قرآن معنایش مشخص است، اما در هر کدام از این ترجمه‌ها ممکن بود معنایی به فارسی سره و اصیل هزار سال پیش هم جلو آن نوشته شده باشد. **■** با توجه به دقتی که مجبور بودند به خاطر تقدس متن به خرج بدهند.

بله. معمولاً مترجمان قرآن انسان‌های مؤمنی بودند و خودشان را متعهد می‌دانستند که نهایت دقت را در ترجمه به کار گیرند، مبادا تحریفی در کلام خدا صورت پذیرد. سعی می‌کردند معادل دقیقی برای کلمات عربی پیدا کنند.

دکتر رجایی طرحی تنظیم کرد که براساس این ترجمه‌ها یک فرهنگ نوشته شود، یعنی کلمه قرآنی را بنویسند و معادل آن از همه این ترجمه‌ها را مقابل آن بیاورند. عده‌ای از دانشجویان خوبش را هم به کار گرفت که این طرح را دنبال کنند. وقتی ایشان به تهران آمد، این طرح متوقف شد تا اینکه چند سال بعد از انقلاب دوست عزیز ما دکتر محمدجعفر یاحقی این طرح را دنبال کرد. واقعاً دکتر یاحقی وجودش بسیار مایه خیر و برکت است. او عده‌ای را به همکاری گرفت و این کار را به سامان رساندند و *فرهنگنامه قرآنی* چاپ شد.

**■** همان فرهنگ پنج جلدی معروف.

بله، همان کتاب به همت دکتر یاحقی و همکارانشان سامان داده شد و کتاب بسیار با ارزشی است. **■** خُب از دکتر رجایی و هجرتشان به تهران می‌گفتید.

بله. بعد از آن دکتر رجایی کلاً از مشهد به تهران آمد و این از اقبال خوب ما بود که با تحصیل ما در دوره دکتری همزمان شد. در سال ۱۳۵۴ که ما در دوره دکتری ثبت نام کردیم، ایشان به صورت حق‌التدریسی استاد ما بود. کلاس بسیار پرشور و جذاب و آموزنده‌ای بود. من خیلی آن کلاس را دوست داشتم. خیلی محکم صحبت می‌کرد و صدای غزایی داشت. خیلی خوب هم شعر می‌خواند.

**■** تیپ و قیافه و لباسشان چطور بود؟ اینها را از این جهت می‌پرسم که بتوانیم تا حدودی فضایی که شما در آن بوده‌اید را تجسم کنیم.

آن موقع همه به لباسشان خیلی اهمیت می‌دادند و دکتر رجایی هم بسیار خوش‌لباس بود. کلاه



دکتر احمدعلی رجایی بخارایی

شاپو سرش می گذاشت و کراوات داشت. یکی از چشمانشان هم کمی انحراف داشت.

■ به اندازه استاد فروزانفر؟

نه، کمی بیشتر. اما قیافه جذاب و دوست داشتنی‌یی داشت.

■ چه درسی با ایشان داشتید؟

تحقیق در ادبیات غنایی.

■ همین یک درس؟

بله. روز اول که آمد گفت که این درس در طول یک نیمسال تمام نمی‌شود و اگر می‌خواهید باید یک‌سال کامل سر کلاس بیایید و اگر نمی‌خواهید باید بروید بگویید استاد دیگری برایتان بگذارند. ما شنیده بودیم که سال قبلش در دوره قبل از ما هم همین را گفته بود و یک بخت‌برگشته‌ای گفته بود که «ما اگر بگوییم قبول نمی‌کنند، شما خودتان بگویید کس دیگری را بگذارند!»

■ آن بخت‌برگشته که بود؟

حالا کاری به اسمش نداریم، اما دکتر رجایی از این حرف بی‌نهایت ناراحت شده بود.

■ آقای دکتر این آدم‌ها در تاریخ ادبیات نقش‌های مهمی دارند. خوب است بدانیم که

بوده؟(خنده)

مهم نیست! خلاصه ما این را شنیده بودیم و به محض آنکه دکتر رجایی گفت کلاس یک‌سال به طول می‌انجامد، ما گفتیم که «این آرزوی ماست و دلمان از خدا می‌خواهد که هرچه بیشتر از محضر شما استفاده کنیم و حتماً باید خود شما باشید.»

■ آن کلاس پیشین را به خاطر همان حرف لغو کرده بود؟

نه، اما آن فرد را بیچاره کرده بود. (خنده)

■ شما قبل از این کلاس هم با ایشان آشنایی و ملاقاتی داشتید؟

ملاقات نداشتیم، اما اولین بار که ایشان را دیدم، سال ۱۳۴۹، بعد از وفات استاد فروزانفر در مجلسی بود که در تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران برگزار شد. همه بزرگان بودند؛ استاد همایی بود، استاد مینوی بود، دکتر خانلری و استاد همایی سخنرانی بسیار عالی‌یی کردند. مرحوم استاد صلاح‌الساوی هم یک مرثیه به عربی گفته بود که واقعاً همه را متأثر کرد. دکتر رجایی هم از مشهد برای همین جلسه آمده بود و یک قصیده در رثای استاد فروزانفر سروده بود، به سبک قصاید ناصر خسرو که خیلی قصیده محکمی بود. دو بیتش را به خاطر دارم که:

ای نادره‌مردان که سخن را امرایید/ از چیست که چون گل همگی دیر نپایید

چون شب‌نم صبح‌اید، به گلبرگ جهان بر/ لختی بنیاسوده، روان سوی سما بیید...

این‌طور شروع می‌شد و در یک شماره مخصوص *مجله دانشکده ادبیات* که به مناسبت وفات استاد فروزانفر درآمد، چاپ شده است. اولین بار من ایشان را در آن مراسم دیدم که آن شعر را با لحن حماسی و حالتی خاص قرائت کردند و خیلی جلب توجه کرد. در کنار مرثیه‌هایی که دکتر مصفاً برای استاد فروزانفر گفته بود، این مرثیه هم بسیار عالی بود. این اولین دیدار بود تا بعد که در سال ۱۳۵۴ رسماً استاد ما شدند.

یک نکتهٔ خیلی مهم که دربارهٔ ایشان باید حتماً بر آن تأکید کرد، این بود که دید فلسفی داشت و خیلی به فلسفه علاقه داشت. گویا در جوانی جلساتی داشته‌اند با مترجمان آثار افلاطون؛ دکتر رضا کاویانی و دکتر محمدحسن لطفی که مجموعه آثار افلاطون را ترجمه کرده‌اند. دکتر رجایی با آنها و چندین نفر دیگر جلساتی مرتب داشته‌اند و بحث می‌کردند و همین ذهن فلسفی به ایشان خیلی کمک می‌کرد برای درک بهتر از شاهنامه و سایر متون. این قابلیت بود که در بعضی دیگر از استادان ادبیات نبود و همین باعث می‌شد که کلامش خیلی عمق پیدا کند، چون دانستن فلسفه برای کسی که بخواهد در رشتهٔ ادبیات به جایی برسد، تا حد زیادی لازم است.

■ چه چیزی لازم نیست آقای دکتر؟! می‌شود من اینجا یک سؤال خارج از موضوع از شما بپرسم؟ فکر می‌کنید یک دانشجوی خوب ادبیات غیر از دروس معمول ادبی و متون نظم و نثر چه چیزهایی را باید بداند؟

الان متأسفانه خیلی تک‌بعدی شده‌اند. قدیم این‌طور نبود. هم فلسفه باید می‌خواندند، هم زبان‌های باستانی، هم تاریخ و خیلی چیزهای دیگر.

■ آقای دکتر نجوم هم باید بخوانند، طب قدیم را هم باید تا حدی بدانند، از موسیقی و اصطلاحات آن هم باید سردر بیاورند، علم‌الادیان هم لازم است قرآن و حدیث هم لازم است، نرد و شطرنج و ...! خوب آنها که هر یک جای خودش را دارد.

■ خُب کسی که بخواهد شعر انوری یا نظامی یا خاقانی را بفهمد، باید خیلی چیزها را بداند. انگار ادیب خوب شدن کار همه‌کس نیست!

تعریفی که در قدیم از ادب کرده‌اند می‌گفتند: «الادب هو الأخذ عن کل شیءٍ بطرفٍ». یعنی یک ادیب باید از هر چیزی بهره‌ای برده باشد و در *چهار مقاله* هم آمده: «چنانکه شعر در هر علمی به کار همی شود، هر علمی در شعر به کار همی شود.» رشتهٔ ادبیات خیلی کار دارد. به این آسانی‌ها نیست.

■ واقعاً بعضی اشعار مولانا و ناصر خسرو و دیگر شعرا را جز با دانستن کلام و فلسفه نمی‌توان درک کرد. من فکر می‌کنم در ادبیات، کسی شدن خیلی مشکل است آقای دکتر.

بله واقعاً کار مشکلی است.

■ خُب برگردیم سر موضوع گفت و گو.

بله. به هر حال دکتر رجایی دانش فلسفی داشت. حقوق هم خوانده بود. انسان بزرگی بود.



دکتر احمدعلی رجایی بخارایی در میان دانشجویان دانشکده ادبیات سال ۱۳۴۷

■ از شعر ایشان هم صحبت کردیم و اگر بخواهیم بر مبنای همین دو بیت که شما خواندید هم قضاوت کنیم باید گفت مستحکم و خوب شعر می گفته اند.  
بله.

■ کتاب شعر مستقلی از ایشان چاپ شده؟

گاهی در مجله یغما و جاهای دیگر چاپ می شد و خانم دکتر پرستو کریمی هم رساله فوق لیسانسشان درباره دکتر رجایی و آثار و اشعار ایشان بود.

■ لابد به توصیه پدرشان؟

بله.

■ یا شما؟!

هر دو. (خنده) این رساله را ایشان خیلی خوب تنظیم کرد و با زحمت همه جا را گشت و اشعار ایشان را هم جمع آوری کرد. این اواخر هم از دکتر یاحقی شنیدم که پسر دکتر رجایی، سعید رجایی، گویا به تازگی مجموعه ای از اشعار پدرش را چاپ کرده است.

■ خانم دکتر کریمی اشعار را در پایان نامه شان آورده اند؟

بله.

■ چاپ نشده؟

نه.

■ اشعار ایشان بیشتر حاوی چه مضامینی است؟

بیشتر مضمون اجتماعی دارد. دکتر رجایی واقعاً نگران اوضاع فرهنگی بود و خیلی به این مسائل فکر می کرد و نگرانی داشت که سطح فرهنگ دارد تنزل پیدا می کند. یادم هست که گویا سال ۵۵ بود و یا شاید هم ۵۶ که آن موقع انجمن استادان زبان فارسی تشکیل شده بود و همه مدرسان ادبیات فارسی در همه جای ایران عضو این انجمن می شدند و سالی یکبار هم مجمع عمومی برگزار می شد. آقای دکتر محقق هم رئیس این انجمن بود و دکتر ضیاءالدین سجادی هم نایب رئیس بود و کارهای این انجمن را اداره می کردند. دکتر عیسی صدیق اعلم پیرمردی بود که

خیلی قدیم رفته بود امریکا، رشتهٔ تعلیم و تربیت خوانده بود و جزو اولین گروه استادان دانشگاه تهران بود. سال‌ها وزیر فرهنگ بود و سمت‌های مختلف داشت. اواخر عمرش هم سناتور بود. او هم نطق می‌کرد و دربارهٔ اهمیت زبان فارسی سخن می‌گفت و بعد هم گفت چون شما استادان زبان فارسی هستید، من در مجلس سنا با تمام قوا از زبان فارسی دفاع خواهم کرد و شما هم اگر در این زمینه مشکل یا پیشنهادی دارید به من بگویید تا پیگیری کنم.

بعدش نوبت دکتر رجایی بود. دکتر رجایی در همین مراسم پشت میکروفن رفت و گفت من مزیتی نسبت به بیشتر حضار محترم دارم و آن این است که هیچ‌وقت شاگرد جناب آقای دکتر صدیق اعلم نبوده‌ام و بنابراین قیدی ندارم که بخواهم احترام استادی ایشان را حفظ کنم. آقای دکتر صدیق اعلم! من بابت دلسوزی‌های مادرانهٔ شما برای زبان فارسی بسیار ممنونم، اما این زبان ۱۴۰۰ سال است که خودش را حفظ کرده و نیازی ندارد که در مجلس سنا کسی از آن دفاع کند. (خنده)

■ عجب! این را شما خودتان شاهد بودید؟!

بله.

■ مجلس هم باز تابی از خودش نشان داد؟

بله بالاخره تأثیر داشت. فکر می‌کنم سال ۱۳۵۶ بود، چون بعدش که آمد پایین من رفتم سلام و علیک کردم و پرسیدم استاد حالتان چطور است؟ شنیده‌ام کسالتی دارید. گفت سرطانی داریم!

■ پس بیماری از ۵۶ خودش را نشان داده بود؟

بله.

■ ۱۳۵۷ هم فوت می‌کنند گویا؟

بله. بعدش هم رفت امریکا و آنجا جراحی کرد و به مشکلاتی از نظر هزینه و این مسائل برخورد که من در جریان جزئیاتش نیستم. وقتی برگشت و آمد من و چند نفر از دوستان به دیدنشان رفتیم. ظاهراً جراحی مؤثر نبود و روی تخت خوابیده بود. بعد شروع کرد به صحبت کردن و مطلبی گفت دربارهٔ استاد احمد بهمنیار.

می‌دانید که استاد بهمنیار از بزرگترین استادان دانشگاه تهران بود. بیشتر استادان ما به اینکه شاگرد بهمنیار بودند، می‌نازیدند. من از دو تن از بزرگانشان؛ یکی دکتر خانلری و یکی دکتر زرین کوب خودم شخصاً و جدا جدا شنیدم که می‌گفتند استادی که بزرگترین اثر را بر ما داشت، استاد بهمنیار بود.

دکتر رجایی می‌گفت که استاد بهمنیار یک روز به من گفت عصر به خانهٔ ما بیا، با تو کار دارم. رفتم آنجا و گفت که من مریضم و باید برای معالجه بروم و پول به اندازهٔ کافی ندارم. این کتاب‌ها را دارم، اما خودم طاقتش را ندارم. تو برو توی کتابخانهٔ من و بیست، سی جلد کتاب را که فکر می‌کنی برای من واجب‌تر است کنار بگذار و کسی را پیدا کن که بقیه‌اش را بخرد. دکتر رجایی می‌گفت من به کتابخانه رفتم و به هر کتابی نگاه کردم اشکم بیرون پاشید و با خودم

گفتم چه کسی حق دارد این کتاب را داشته باشد و بهمنیار نداشته باشد؟ کی لیاقتِ داشتنِ این کتاب‌ها را به اندازه بهمنیار دارد؟ گفت یک‌ساعت تمام در کتابخانه بهمنیار گریه کردم و بعد آمدم، گفتم استاد من واقعاً در توانم نیست این کار. عذر می‌خواهم. من را ببخشید.

■ شما خودتان این را از ایشان شنیدید؟

بله.

■ سال ۱۳۵۶؟

بله.

■ احتمالاً خودش هم چنین مشکلی داشته است؟

بله. بله.

اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریک بودی جاودانه

در این گیتی سراسر گر بگردی

خردمندی نیایی شادمانه

این واقعیتی است که از قرن چهارم شهید بلخی آن را گفته و همیشه ادامه پیدا کرده است.

■ افسوس! آدمی که عمری را استاد دانشگاه بوده، در آستانِ قدس برو و بیایی داشته، در

دانشگاه تهران تدریس کرده است... آخر عمر باید در کار درمان به مشکل بربخورد!

اتفاقاً من شبیه همین را برای استاد بهمنیار از دکتر زرین کوب شنیدم. می‌گفت که استاد بهمنیار

چند وقت بود که می‌گفت سرم درد می‌کند. من همین‌طور به نظر رسید که شاید شماره

عینکش مشکل دارد و چون کتاب زیاد می‌خواند، به چشمش فشار می‌آید و موجب سردرد

می‌شود. یک‌بار گفتم استاد من یک چشم‌پزشک آشنا دارم. بیایید برویم برای معاینه و یک عینک

تازه بگیرد، شاید مشکل سردردتان حل بشود. استاد بهمنیار گفت متأسفانه پول ندارم!

■ عجب! کاشکی سر بلند می‌کردند و امروز ما را می‌دیدند که هر کسی دستش یک‌جا بند

می‌شود چه جاه و جلالی به هم می‌زند. من البته اینجا در مقامی نیستم که صحبت کنم و

نشسته‌ام که از شما بیاموزم ولی بگذارید این را بگویم که جایی بماند. من سالی رفتم سری زدم

به آقای ظریفی. ایشان از بهترین قلمزنان‌های اصفهان است و بسیار در داخل و خارج از ایران

مورد توجه بوده و مستندهایی هم از زندگی او ساخته شده است. من گهگاه به او سر می‌زدم

و احوالی می‌پرسیدم. یک‌بار بعد از دو سه ماه به او سر زدم. همیشه پیگیر آثار تازه‌اش بودم.

پرسیدم استاد چه کار می‌کنید؟ کار جدید چه دارید؟ بعد دیدم کاری که سه ماه پیش دستش بود

چندان پیشرفتی نکرده بود. گفتم استاد انگار کاری نکرده‌اید؟! گفت که حالا به تو که می‌شود

راستش را گفت: عینکم شکسته، پول نداشته‌ام بروم عینک تازه بگیرم و سه ماه است سر

این قضیه کار نکرده‌ام! این خیلی موجب تأسف من شد. آقای ظریفی از بهترین قلمزنان ایران

است. خیلی‌ها به داشتن یک اثر از این استاد افتخار می‌کنند. میلیون‌ها تومان قیمت بعضی از



دکتر احمدعلی رجایی بخارایی به همراه جمعی از دانشجویان

آثار او است. چند سال پیش در اتاق وزیر فرهنگ و ارشاد یکی از آثار ایشان را دیده بودم. آن وقت این آدم در سن پیری، باید چنین وضعیتی داشته باشد. خیلی موجب تأسف است. نمی دانم کی قرار است این قصه تمام شود!

\* مسعود سعد، دشمن فضل است روزگار  
این روزگار شیفته را فضل کم نمای  
\* فلک به مردم نادان دهد زمام مراد  
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس!

▣ بله ظاهراً همین طور است و از کسی هم کاری ساخته نیست!

بله. به هر حال بیماری دکتر رجایی کم کم شدت یافت. اینکه می گویم عین واقعیت است، بدون یک ذره کم و زیاد. یکی از شب‌های مرداد ماه سال ۱۳۵۷ بود. من نشستم در اتوبوس به قصد اینکه بروم تهران و دکتر رجایی را ببینم. صبح رسیدم تهران. از ساعت ۸ صبح شماره تلفنشان را می گرفتم که تا ظهر اشغال بود. ساعت ۲ بعدازظهر اخبار رادیو اعلام کرد که سحرگاه همان روز دکتر رجایی فوت شده است. این داغ به دلم ماند و دیدار به قیامت افتاد.

▣ چه مدت بود ایشان را ندیده بودید؟

سه، چهار ماه. آخرین دیدارمان همان روز بود که راجع به بهمنیار صحبت کرده بود. خیلی شکوه داشت. چیزهایی هست که ما به آن کم اهمیت می دهیم، اما مثلاً ایشان برای تألیف فرهنگ *اشعار حافظ* خیلی زحمت کشیده بود. این ناشر بی انصاف اولاً کتاب را در قطع نامتعارفی چاپ کرده بود؛ بعد هم هزار نسخه قرارداد بسته بود، اما شاید بیست هزار نسخه از آن چاپ کرده بود و تا چندین سال هر کس که پیش او می رفت دستش را می کرد زیر میز و یک نسخه از کتاب را بیرون می آورد و می گفت این آخرین نسخه از این کتاب است!

آخر یک چنین پولی خوردن دارد؟ برای ده پانزده درصد حق التألیف که می خواهند به محققى بدهند و حاصل عمر او را چاپ کنند، واقعاً این بر خوردها انصاف است؟

▣ آن هم برای رقمی که برای خود آنها هم چیزی نمی شود! به هر حال آقای دکتر ببخشید، می بینم که اشکتان جاری شده. یادآوری این چیزها اذیتتان می کند، ولی چه چاره از بازگفتن. اینها بخشی از تاریخ ماست. خوب است نسل جوان و آیندگان بدانند که این بزرگان در چه محیطی زیسته اند و در چه شرایط سختی این خدماتی را که نمی توان قیمتی روی آن گذاشت، انجام داده اند.

باز یک نکته دیگر که باید درباره دکتر رجایی و امثال او گفته شود، این است که معلمی ادبیات در هر سطحی باشد، چه دبیرستان چه دانشگاه، مقداری ذوق لازم دارد. یعنی کسی که بخواد ادبیات درس

بدهد خودش باید لذت هنری این آثار ادبی را چشیده باشد تا بتواند به دیگران بچشاند. خیلی از معلمان ادبیات هستند که محصل را از هرچه ادبیات است بیزار می‌کنند. بعضی وقت‌ها من دلم می‌سوزد. می‌بینم جوانی با شور و اشتیاق فراوان رشته مهندسی را رها کرده یا پزشکی و از این دست را و به خاطر عشق و علاقه‌ای که به شعر و ادبیات داشته در رشته ادبیات ثبت نام کرده است. بعد این دانشجوی می‌رود سر کلاس بعضی از این استادها و طوری توی ذوقش می‌زنند که از زندگی بیزار می‌شود.

کسانی مثل دکتر رجایی که با تمام وجودشان لذت این آثار را چشیده بودند و می‌توانستند به بهترین شکل این لذت را به دیگران منتقل کنند، خیلی وجودشان ارزشمند بود. دکتر رجایی گنجینه‌ای از ابیات ناب در حافظه داشت که به مناسبت هر جا پیش می‌آمد، می‌خواند. فرض کنید می‌خواست بگوید کسانی هستند که هرچه می‌بینند هیچ نمی‌گویند و سکوت می‌کنند، بعد این مصراع را می‌خواند که: دهان بر چهره زخمی بود و به شد!

از این جور ابیات و مصراع‌ها هم در نوشته‌هایش بود و هم در صحبت‌هایش. مثلاً نامه‌ای نوشته بود به یکی از استادان ادبیات و نسخه‌ای را خواسته بود، او جواب نداده بود. دکتر رجایی نامه‌ای به او نوشته بود و گلایه کرده بود که چرا این نسخه را ندادی و جواب من را ندادی، آن وقت این بیت را نوشته بود که: جواب نامه طمع داشتم، ندانستم / که شاهباز قضا مرغ نامه‌بر گیرد!

این انگار در *یغما* چاپ شده بود.

گویا زمانی هم که دکتر کریمی در پاریس دانشجوی بوده است. دکتر رجایی مدتی به پاریس می‌رود. آنجا به آپارتمان دانشجویی دکتر کریمی وارد می‌شود. مدتی همان‌جا با دکتر کریمی زندگی می‌کرده است. دکتر کریمی می‌گفت روزها بلند می‌شد و به کتابخانه ملی پاریس می‌رفت. از صبح تا غروب. نسخه‌های خطی را زیر و رو می‌کرد و گاهی در این جُنگ‌ها و نسخه‌های قدیمی بیتی توجهش را جلب می‌کرد. بعد می‌آمد خانه و با شور و شوق بسیار این بیت را می‌خواند، انگار صید ارزشمندی به چنگ آورده بود. دکتر کریمی تعدادی از این ابیات را یادداشت کرده بود. مثلاً:

\* مردم دیده فتد هر نفسی در پایم / که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست

\* خزان رسید و کسی آشنای عشق نشد / بهار هم چو غریبان ازین دیار گذشت

■ آقای دکتر مهاجرت ایشان به تهران که بعد از بازنشستگی بود، به دعوت دانشگاه تهران بود؟ نه! در دانشگاه تهران که فقط دو ساعت حق‌التدریسی درس می‌داد.

■ علت مهاجرتشان چه بود؟

دقیقاً نمی‌دانم. لابد مشهد دیگر برایش جای ماندن نبوده است، ولی در تهران گویا در مدرسه عالی ادبیات و زبان‌های خارجی هم درس می‌داد و یکی دوتا از این مدارس عالی. با دکتر خانلری هم در بنیاد فرهنگ ایران همکاری می‌کرد. شاید فکر کرده بود که در تهران مجال کار بیش از مشهد است. برنامه بسیار جذاب و آموزنده‌ای هم در رادیو درباره فردوسی و *شاهنامه* داشت.

■ آقای دکتر گویا ایشان تدریس در دانشگاه تبریز هم داشته است.





سخنرانی دکتر رجایی بخارایی در دومین جشن  
توس دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد -  
تالار فردوسی، سال ۱۳۵۵

بله. قبل از رفتن به مشهد. قبلش در وزارت فرهنگ  
عضو اداری بوده است و بعد که می‌خواست هیأت  
علمی بشود اولین جایی که پست سازمانی خالی بوده  
و می‌توانسته برود، تبریز بوده است. بعضی از دوستان  
مانند مرحوم دکتر عباس ماهیار و دیگران محضر او  
را در دانشگاه تبریز درک کرده بودند و از آن دوران  
به نیکی یاد می‌کردند. مدتی به آنجا می‌رود و بعد هم  
خودش را به مشهد منتقل می‌کند. دانشگاه مشهد  
بارها گفته‌ام که پایه و اساس رشته ادبیات فارسی در  
آن را دکتر علی‌اکبر فیاض و دکتر رجایی گذاشتند که  
هنوز هم آثار خیرش باقی است.

■ یعنی سنگ بنا را درست گذاشتند.

بله. اولین رئیس آنجا دکتر علی‌اکبر فیاض بود و دکتر رجایی معاونش بود و بعد دکتر رجایی  
خودش رئیس شد و خیلی جدی و عالی آنجا را اداره می‌کرد.

■ آقای دکتر من در دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد درس خواندم و هنوز هم با آن دانشکده  
مرتبط هستم. سنت خوبی که می‌بینم آنجا هست این است که بزرگانی مثل رجایی و فیاض  
و یوسفی فقط با دید علمی، و نه منفعت‌جویانه، بهترین شاگردانشان را نگه می‌داشتند و در  
دانشکده ذخیره می‌کردند. شاگردانشان هم همین شیوه را یاد گرفته‌اند و برای نسل‌های بعد  
همین کار را کرده‌اند. به همین دلیل است که آنجا همیشه شاداب و سرزنده و علمی مانده است.  
من این را جای دیگر ندیده‌ام. هنوز این سنت در دانشگاه مشهد هست.

بله همین‌طور است.

■ خوب دیگر مطلبی درباره آقای رجایی بخارایی نمانده؟

باید فکر کنم ببینم چه به یادم می‌آید؛ چون شما می‌دانید که من بدون هیچ یادداشت و آمادگی  
در این گفت‌وگوها شرکت می‌کنم.

■ بله. خوبیش هم همین است استاد.

آنچه که به عرض می‌رسانم یا از مشهودات است و یا از مسموعات که از افراد ثقه شنیده‌ام. (خنده)  
■ بله. چیزی که خوشحال‌کننده است این است که درباره دکتر رجایی در ادوار مختلف  
چیزهایی ثبت شده است.

بله خوشبختانه تا اکنون چند یادنامه چاپ شده است.

■ نمونه اخیرش هم ادای دین دکتر یاحقی به ایشان و انتشار کتاب خرد بر سر جان است.

پیش‌تر از این هم یک شماره از مجله دانشکده را به یاد ایشان چاپ کردند.

□ بله. خلاصه اینکه به منابع مکتوب همه می‌توانند رجوع کنند و ما می‌خواهیم که از شنیده‌ها و دیده‌های شما بشنویم.

بله. امثال دکتر رجایی آدم‌های باذوقی بودند و ادبیات را خوب شناخته بودند و دوست می‌داشتند. مثلاً در همان زمان‌ها شعری در مجلهٔ فردوسی چاپ شده بود. البته من این چیزها را شعر نمی‌دانم! چیزی شبیه این بود که:

شنبه سوراخ

یکشنبه سوراخ

دوشنبه سوراخ، سوراخ

سه‌شنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ، سوراخ

چهارشنبه سوراخ، سوراخ

پنج‌شنبه سوراخ، سوراخ، سوراخ

جمعه سوراخ‌ها در چاه!

□ این شعر از که بود؟

نمی‌دانم. همین‌ها که شعر حجم و این‌طور چیزها می‌گویند. دکتر رجایی با آن حالت خاص خودش در سخنرانی خود در انجمن استادان این شعر را خواند و با دستش هم سوراخ را نشان می‌داد. (خنده) بعد گفت این را در این مملکت به عنوان شعر چاپ می‌کنند و نه کسی جلوشان را می‌گیرد و نه کسی اعتراض می‌کند. من با شعر نو هیچ مخالفتی ندارم، نمونه‌های خوبی هم سراغ دارم و این شعر سایه را خواند که:

بستم

صدف خالی یک تنهایی‌ست

و تو چون مروارید

گردن‌آویز کسان دگری!

گفت خوب این شعر است.

□ مسأله این است که این را هم یک شاعر کلاسیک گفته است! به نظر می‌رسد آخرش بهترین شعرهای نو هم محصول طبع شعری است که سابقهٔ شعر کلاسیک دارند.

ادامه دارد...

\* عکسهای این مقاله متعلق به آرشیو مرکز آثار مفاخر و اسناد دانشگاه فردوسی است که به لطف دکتر سلمان ساکت در اختیار دریچه قرار گرفته است.

## مدارا خرد را برادر بود

دکتر محمدجعفر یاحقی

عضو هیأت علمی دانشگاه فردوسی مشهد

در خراسان ما که چه عرض کنم، مگر در همین ایرانِ بزرگ ما قرار است چند فردوسی و خَیامِ دیگر سرشماری شوند که در بزرگداشت مقام و یاد و خاطرهٔ خطیر این دو تا که هستند، ذره‌ای تردید به خود راه بدهیم! اشتباه نکنیم؛ ما به بهانهٔ آنان در واقع از خودمان تجلیل می‌کنیم. وقتی عظمت آنها را می‌ستاییم و دربارهٔ کار و کردار آنان به تفحص و تحقیق می‌پردازیم، به عبارتی دیگر می‌خواهیم بگوییم ما گوهرشناسیم و سپاسدار و حق‌گزار و سزاوار آنکه در شمارِ دوستداران خرد و آزادگی قلمداد شویم. و دوستدار آزادگی و خرد اگر نیک بنگریم، بالقوه می‌تواند آزاده و خردمند باشد، چه کسی از آزادگی و خردورزی رویگردان است؟

آنچه آنها کردند، در روزگار خودشان که هیچ، حتی امروز هم کار کمی نیست و با هر مقیاسی که سنجیده شود، درخور اعتنا و سپاس خواهد بود.

ما پراکنده بودیم، راه نابودی پیش پایمان گذاشته بودند و می‌رفت که مثل برخی از همگنان در دیگران به تحلیل رویم و امروز که هیچ، از همان دیروزها که باید می‌بودیم، نباشیم. چیزی نمانده بود که خودمان را ببازیم. زمامداران گلیم خود را حتی نتوانستند از آب بکشند، اصلاً چیزی نداشتند که برای افراد همزمان خود به‌روشنی عرضه کنند. در آن سال‌های دور، در آن سال‌های سوختن و ساختن بود که پیر فرزانهٔ طوس، ما را بر گرد یک محور گرد آورد و سفرهٔ اندیشه و تاریخ نیاکانمان را گسترد. به خویشتن بازگشتیم، دل‌های ما به هم نزدیک شد و مثل یک خانوادهٔ از هم‌گسیخته دوباره یکدیگر را باز یافتیم و بر گردِ خوانی که او گسترده بود، زانو زدیم.

\* متن سخنرانی دکتر محمدجعفر یاحقی در آیین بزرگداشت فردوسی در اصفهان (اردیبهشت ۱۳۹۶)



آیین بزرگداشت فردوسی - اصفهان، اتاق بازرگانی، اردیبهشت ۱۳۹۶

دهقان طوس از این سفره که محور همبستگی و جمعیت خاطر ما بود، به سائقه شغلی خویش به «درخت» یاد کرده است؛ «درختی گشن بیخ و بسیارشاخ» و چنانکه خودش گفته است:

یکی میوه‌داری بماند ز من      که بالدر برگ او در چمن

این درخت بارآور که همچون درخت ویسپوبیش (همه تخم) عهد اسطوره‌ها همه ما را در زیر سایه گسترده و تاریخ‌ساز خود جای می‌داد، به زبان اندیشه‌ای که بر تاریخ و فرهنگ ما حکمفرما و برای همگان قابل فهم بود، جای دیگر «کاخ بلند» نامیده شده، «که از باد و باران نباید گزند».

اگر او نبود، اگر این خوان فرهنگی گسترده نمی‌شد، اگر آن درخت گشن بیخ و بسیارشاخ بر سر ما سایه نمی‌افکند، یا اگر این کاخ نظم بلند افراخته نمی‌شد، تردیدی نداشته باشیم که امروز ما یا نبودیم یا دست کم سرنوشتمان دیگر بود.

دهقان طوس که باغ وطن را باغبانی کرده بود، نیک می‌دانست نهال نازک و ملیت ما چگونه باید آبیاری شود. دست پیش کسی دراز نمی‌توانستیم کرد، باغبان از ما بود؛ ما خود چیزها و اندیشه‌ها داشتیم که ما را از همگنان بی‌نیاز می‌داشت.

سرچشمه اندیشه و فرهنگ ما، اما قدری غبار و لجن برآورده بود؛ دهقان کارکشته، لایروبی آن چشمه‌ساز را هم نیک می‌دانست. می‌ماند بستری هموار و آرام که آب را به پای بوته‌های نازک برساند، آن را هم در گذر زمان پیدا کرد. او که بی‌واسطه به گنجینه معرفت نیاکان دست یافته

بود، به پهنای کار باز شد. سرچشمه جاویدان خرد فرهنگ ایران با دست توانای او جریان یافت و با عبور از مرزهای آیین جدید و تلفیق و ترکیب با نگره‌ها و نگرش‌های نو اسلامی، صورتی نوآیین پیدا کرد. آن درخت بارآور به این ترتیب از سرچشمه خرد جاویدان عرضه فرهنگ و تاریخ ایران سیراب شد و بارورتر گشت. خرد حکیمانه، چون روحی نجیب در آن دمید و سرتاسر آن را نرم و خوپذیر و عقل‌انگیز کرد. از این است که کارها و آدم‌های *شاهنامه* همگی در زلال خرد شست‌وشو یافته و شفافیت و عقلانیت دلپذیری پیدا کرده‌اند. همین ویژگی به‌گونه‌ای ممتاز و متمایز در پیشانی کتاب نیز بروز یافته و دیباچه سی و چند بیتي آن را به‌مثابه اذن دخول تاریخ و فرهنگ کهنسال ایران نامبردار کرده است. این براعت استهلال پیام اصلی بشر تجربه‌کار آن روز را که در همه جای کتاب پراکنده است، با رشته‌ای نامرئی به دیباچه پیوند زده است.

دیباچه *شاهنامه* به‌عبارتی دیباچه یک هزار و صدساله زبان فارسی و دیباچه تاریخ و فرهنگ چندین هزارساله ایران نیز هست و معنی کرداری آن شاید این باشد که هرکس بخواند به *شاهنامه* یا خود به فضای فرهنگ و ادب ایران وارد شود، ابتدا باید در سربینه از حوضچه «خرد» بگذرد و طیب و طاهر از همه نادانی‌ها و بی‌دانشی‌ها به این سرزمین مقدس گام بگذارد.

کار نمادین و معنی‌دار فردوسی با این ترکیب بدیع و بی‌مانند، در روزگاری عرضه شده که دانش و خرد از همه سو در محاصره نادانی و بی‌خردی قرار گرفته بود و روح جاهلیت اموی با تکیه بر منش خردستیز برخی مذاهب، میدان اندیشه و آزادی را تنگ کرده بود. آزادگان و دانشوران در سایه این نگرش، میدانی برای جولان و عرض اندام پیدا نمی‌کردند. این طرز فکر سفیانی از دربار معاویه و یزید در شام آغاز شده و اندک‌اندک در عصر عباسی به داخل فلات ایران راه یافته بود و تا برسیم به زمانه فردوسی و عصر سراسیمه حکومت ایرانی‌تبار سامانی، در خراسان یعنی سرزمین‌های شرقی خلافت اسلامی نیز گسترش می‌یافت. روح تاریک اموی و بینش تنگ اشعری در همه جا عرصه را بر آزادی و خردگرایی ایرانی و تساهل و مدارای علوی تنگ می‌کرد.

خرد سبزی که از درخت تناور و پُر بر و بار *شاهنامه* زبانه کشید، با *عقل سرخ* سهروردی که خون تاریخ و اندیشه و آزادی و مرام آزادگان به‌شمار می‌رفت، بعدها در بینش ختام و حافظ تبلوری هنری یافت و صبر تلخ تاریخ و اندیشه ایرانی را در برابر همه کج‌تابی‌ها و اوج و فرودها به مدارا و شکیبایی زبانزد کرد.

فردوسی در عین صراحت و یک‌لختی که خاصه فرهنگ‌های عصر شبانی است، به تبعیت از سرشت روستایی و روح دهقانی که او را بیش و کم به مظاهر شهری‌گری نزدیک می‌کرد، به اصل مدارای تاریخی وفادار مانده است؛ هرچند با تکیه خاصی که بر اندیشه و تاریخ ایرانی داشت، هیچ‌گاه حق انتخاب را از خود و اندیشه خود سلب نکرد. همین اصل مداراست که در شکل مثبت آن از گذشته‌های دور به‌صورت «انعطاف» و در رویکرد منفی آن در دوره‌های بعد به هیأت «ریا» در تاریخ و

ادب ما ظاهر شده است. با تکیه بر همین اصل اساسی است که فردوسی با آنکه از شعوبیان و مدافعان برتری فرهنگ و تبار ایرانی بود، به جای مبارزه میدانی، هوشمندانه راه مدارا و مبارزه فرهنگی را پیش گرفت و دیدیم که این روش چگونه کارساز افتاد و به دوام و بقای مرام و اندیشه ایرانی منتهی گشت. فردوسی و ختّام به دو گوهر گرانبها دست یافته و آن را به عنوان ارمغان به فرهنگ و ادب ایران پیشکش کرده‌اند که هر یک از آن دو در جای خود دوام و بقای هویت ما را ضمانت می‌کرده است. «خردمندی» و «مدارا» در واقع همان دو گوهر درخشانی است که *شاهنامه* و اندیشه‌های ختّام و بیشتر از همه اشعار او به ترویج آن پرداخته‌اند. ما همیشه و در همه مراحل تاریخ به این دو آموزه نیازمند بوده‌ایم. «خرد» برای گشودن گره‌های کور و یافتن مسیر عملی زندگی و «مدارا» برای چیره شدن بر موانع تاریخی - که در سختی و سرسختی آنها تردیدی نمی‌توانستم داشت - به کارمان آمده است. آیا برای ما خردمندی و مدارا امروز هم در عرضه بحران‌های سیاسی و تاریخی، بهترین و کارسازترین روش‌ها نیست؟

اگر هست، نباید در گرامیداشت نام و کار نخستین مروّجان آن که فرزانشان همیشه تاریخ نیز هستند، ذره‌ای تردید به خود راه بدهیم.

من شناگر خوبی نبوده‌ام؛ من اصلاً شنا نمی‌دانم. پس گمان می‌کنید «کل عمر یاحقی فناست؟» نه؛ مرا با «نحو» کاری نبوده است، اما با «محو» چرا. من پنجاه سال است که «محو» پهنای *شاهنامه* هستم و در بی‌کرانگی زبان و واژه‌های فارسی شنا می‌کنم و گوهر می‌جویم. دست خالی هم برنگشته‌ام. در آن دور دست شاهنامه در پهنای نگاه فردوسی دو گوهر شب چراغ، چشمان مرا یک عمر خیره داشته است: مدارا و خرد؛ دو برادر، دو همزاد، دو هم‌نشان که دریابار شاهنامه را ستاره‌باران کرده است:

مدارا خرد را برادر بود      خرد بر سر جان چو افسر بود

سال‌هاست که «مدارا» در مدار زندگی من کامروا بوده است. دست در دامان «مدارا» زده‌ام تا آهسته و با مدارا دست مرا در دستان «خرد» بگذارد. اما این برادر گریزپا هنوز که هنوز است، روی خوش به من نشان نداده است، اما من از جست‌وجوی خرد دست برنداشته‌ام. می‌جویم و می‌جویم و می‌دانم که زندگی در جویندگی است. «هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم».

## ملاحظات در بارهٔ مصراع

### «بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام»

دکتر محمود امیدسالار

پژوهشگر و مصحح شاهنامه

در شمارهٔ بهار فصلنامهٔ دریچه مقاله‌ای از دانشمند گرامی، جناب جویا جهانبخش، در باب معنای مصراع ثانی بی‌تی از مؤخرهٔ شاهنامه خواندم و به حسن سلیقه و دقت‌نظر و حدت ذهن آن دوست دانشمند آفرین گفتم.

این بیت در آخر شاهنامه، ضمن شکایت فردوسی از بزرگان و فضایی که شاهنامه‌اش را استنساخ می‌کرده‌اند و بجز تمجید و تحسین چیزی به او نمی‌داده‌اند، آمده است. نصّ بیت مورد نظر با دو بیت ماقبل آن، به قرار زیر است:

بزرگان و با دانش آزادگان / نیش‌تند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش، مزدورشان

جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام / بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام

(خالقی، هشتم - ۴۸۶/۸۷۹: ۸۸۱)

جناب جهانبخش معنای مصراع ثانی را مورد بررسی قرار داده‌اند و بعد از ذکر آرای دیگر محققین که گویا «گفتیدن زهره» را درین مصراع به معنای «زهره‌ترک شدن» گرفته‌اند، به‌حق این تعبیر را رد کرده‌اند و با ارائهٔ شواهد بسیار مفیدی از ادب فارسی و عربی نشان داده‌اند که «گفتن زهره» در این بیت، به معنی معروف «زهره‌ترک شدن، ترسیدن، هول کردن» نیست؛ بلکه این ترکیب را باید به معنی احساس غبن کردن، مغموم و اندوهگین شدن گرفت. شاهد بسیار روشنی که از تاریخ بیهقی عرضه کرده‌اند، یعنی: «و این حاجب را از غبن زهره بطریقید» (بیهقی، ۱۳۵۶، ص ۸۳۶) جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذارد که در عصر فردوسی این ترکیب را قطعاً در معنی «احساس غبن و دلتنگی و افسوس کردن» به‌کار می‌برده‌اند، زیرا ابوالفضل بیهقی که در

سال ۳۸۵ هجری قمری، یعنی یک سال بعد از اتمام اولین تدوین شاهنامه به دنیا آمد و در ماه صفر ۴۷۰ از دنیا رفت، هم معاصر فردوسی و هم از فضایی دربار غزنویان ایران بوده، در تاریخ کبیر خود عیناً همین ترکیب را به کار برده است.

البته درین که ترکیب «کفیدن زهره» در شعر فردوسی معانی مختلفی داشته نیز شکی نیست. یکی از معانی این ترکیب «احساس غبن و اندوه» و معنی دیگر آن که معروف تر است، «بسیار ترسیدن» یا به قول عوام از ترس «زهره ترک شدن» است:  
هر آن کس که آواز او یافتی / به تنش اندرون زهره بشکافتی

(خالقی، پنجم، ۱۸۱/۱۰۹۵)

به بیکان بسی شد ز دیوان هلاک / بسی زهره گفته، فتاده به خاک

(همان، دوم، ۴۶۶/۶۵۱)

آنچه که در نوشته محقق محترم برای بنده بسیار جالب بود، این بود که فقیر همیشه مصراع «بگفت اندر احسنستان زهره‌ام» را در بیت مورد بحث، به همین معنای «احساس غبن و اندوه» که جناب جهانبخش بیان فرموده‌اند، گرفته بودم و تنها بعد از خواندن مقاله ایشان متوجه شدم که برداشت من ازین ترکیب، برداشت متعارفی نبوده است. ازین روی این سؤال برایم پیش آمد که چرا ذهن من باید معنی معروف و متعارف «زهره ترک شدن» را که هنوز در زبان فارسی و لهجه‌های گوناگون محلی کاربرد دارد، فرو نهد و به معنی دور از ذهن تری که جناب جهانبخش پیشنهاد کرده‌اند متمایل گردد؟ بنده تافته جدابافته‌ای نیستم و معلوماتم هم از دیگر کسانی که در باب شاهنامه تحقیق می‌فرمایند، کمتر هست که بیشتر نیست. پس چرا درین سی-چهل سالی که با شاهنامه سروکله می‌زنم، این امکان که «کفتن زهره» را به معنی معروفش بگیرم حتی یکبار هم به ذهنم متبادر نشده بود؟

طرح این سؤال از جهاتی به قاعده مهمی در تصحیح متن مربوط می‌شود و آن قاعده این است که مصححین نه تنها باید صورت صحیح متن را از میان ضبط‌های گوناگون نسخ پیدا و عرضه کنند، بلکه باید بتوانند توجیهی برای پیدا شدن ضبط‌های غلط گوناگون نیز بیابند. به عبارت دیگر، اینکه انسان فقط بنویسد که فلان ضبط درست و ضبط‌های دیگر غلطاند کافی نیست. کار مصحح وقتی کامل است که بتواند علت بروز ضبط‌های غلط را در نسخی که به کار برده است بر اساس رسم الخط، یا عوامل دیگری که به شرایط نسخه‌پردازی مربوط می‌شود، توجیه کند و حتی الامکان نشان دهد که مثلاً با توجه به شرایط فیزیکی، تاریخی، و اجتماعی حاکم بر استنساخ در قدیم‌الایام، علت بروز فساد در متن چه بوده است. به همین قیاس، در مورد برداشت نامتعارف بنده از مصراع «بگفت اندر احسنستان زهره‌ام» خواندن مقاله ممتع آقای جهانبخش این سؤال را





به ذهن من متبادر ساخت که چرا در این سالهای طولانی‌یی که با *شاهنامه* سروکار داشته‌ام، از «بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام» معنای غریب‌تر، اما صحیح‌تری را که در مقاله جناب جهانبخش بیان شده فهمیده بوده‌ام و چرا معنی معروف‌تر «گفتن زهره» را که ترس و هراس شدید را می‌رساند، فرونهاده بوده‌ام؟ پاسخ به این سؤال متضمن ذکر مطالبی درباره جهان‌بینی اقوام هند و اروپایی است که در سالهای آغازین دانشجویی در کلاسهای مربوط به «فقه‌اللغة» و تاریخ فرا گرفته بودم. بنابراین، بیان شمه‌ای از این مطالب را، هم در تأیید نظر جناب جهانبخش و هم به منظور جلب توجه دانشجویانی که به این گونه قضایا علاقه‌مندند، بی‌فایده نمی‌بینم.

### جگر و احساسات تند

کلمه یونانی  $\chi\acute{o}\lambda\omicron\sigma$  با تلفظ  $\chi\acute{\upsilon}\lambda\omicron\varsigma$  بر وزن «اُرس» که معمولاً به «خشم» ترجمه می‌شود، صورتی است از کلمه  $\chi\omicron\lambda\eta$  با تلفظ «خُ له» به معنای «صفر، گُش» به‌طور کلی میان خشم و صفر در زبانهای باستانی هند و اروپایی قرابتی هست، چنانکه به زعم حماسه‌سرای یونانی هُمر، با اینکه قلب و ریه‌ها مرکز عواطف شدید به‌شمار می‌روند، صفر قادر است که از حجاب حاجز، یا به قول فرنگی‌ها، «دیافراگم» عبور کند و به قلب و ریتین وارد شود. بدین خاطرست که آشیلوس در تراژدی آگامنون صحنه اول، بند ۱۲۱ به بعد می‌نویسد: «قطره‌ای زعفرانی‌رنگ به داخل قلب من دویده است» و ازین جمله منظورش این است که به شدت اسیر غم و اندوه شده است. بنابراین

در میان یونانیان قدیم جگر اندامی است که هم منشأ احساسات تند است و هم به آسانی از این احساسات متأثر می‌گردد. از طرف دیگر، چون یونانیان می‌پنداشتند که خون از جگر به سوی قلب و ریتین می‌رود، حمل صفرا توسط خون به قلب و ریه را نیز بلا مانع می‌دیدند و بنابراین اشاعهٔ «خشم» یا «اندوه» را از جگر به قلب و ریه توسط خون جگر ممکن می‌شمردند. (Onians 1951, pp.84-85)

اینکه در زبان فارسی ترکیباتی مانند «جگرسوز» و امثال آن را به معنای «بسیار دردناک، بسیار سوزناک» به کار می‌بریم، مبین همین رابطهٔ جگر و صفرا با احساسات تند است. یکی از این احساسات «غم» است چنانکه مولانا هم در دیوان کبیر، کلمهٔ «جگر» را توسعاً به معنی «اندوه، غصه» به کار برده است (جلد ۲، ص ۱۴۴، غزل: ۷۹۴).

هر کی از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد / همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد  
زان خورد خون جگر عاشق، زیرا شیر است / شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد  
که در مصراع ثانی بیت دوم، «جگر» به معنی غم به کار رفته است.  
در لیلی و مجنون نظامی گنجوی نیز، لغت «جگر» هم به معنی مطلق «غم» و هم در ترکیب «جگر خوردن» به معنی «غم خوردن» به کار رفته است. مثلاً در داستان «خبردار شدن مجنون از وفات مادر خود» و نیز در حکایت «صفت خزان و وفات لیلی» آمده است (به ترتیب نظامی ۱۳۸۵، صص ۳۹۵ و ۵۱۰).

می‌گشت به کوه و رود و هامون / دل پر جگر = [غم] و جگر پر از خون  
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل به دهن رسید دردم  
در شاهنامه لغت «صفرا» و رابطهٔ آن با «تندی» به وسیلهٔ ترکیبات «گش جنباندن» یا «گش شوراندن» بیان شده است، که این معانی را هم دقیقی در ابیاتی که از شاهنامه نقل شده، و هم فردوسی به کار برده‌اند. اگرچه لفظ «گش» در اکثر چاپهای قدیمی شاهنامه به لغت دیگری گشتگی یافته است. در هر حال، ابیات دقیقی و فردوسی، به ترتیب ظهورشان در شاهنامه، اینهاست:

بداندیش گرگین شوریده گُش / ز یک سوی ببیشه درآمد به هُش

(سوم، ۳۱۲/۱۲۰)

هر آنجا که یابی همانجا بکش / نگر تا بدانجا بجنبدت گُش

(دقیقی، پنجم، ۱۰۴/۲۸۹)

به کین گرانمایگانشان بکش / مشوران بدین کار بیهوده گُش

(پنجم، ۳۸۶/۱۱۱۷)

در بیت ماقبل آخر شاید صورت «نگر تا بدانجا نجنبدت گش» درست باشد. یعنی به اعتبار سیاق کلام که داستان لشکرکشی گهرم تورانی به ایران است، گهرم وظیفه هرکدام از سرداران سپاه خودش را معین می‌کند و یکی ازیشان را مأمور می‌کند که اگر سربازی از تورانیان از جنگ فرار کرد او را بکشد:

یکی ترک بُد نام او هوش دیو / به پایش فرستاد ترکان خدیو

نگهدار - گفتا - نو پای سپاه / گراز ما کسی بازگردد ز راه،

هرآنجا که یابی، همانجا بکش / نگر تا بدانجا نجنبدت (مت: بجنبدت) گش

منظور این است که به هوش دیو می‌گوید: «مواظب باش تا در آنجایی که باید سنگدلی و خشم نشان دهی و عده‌ای را بکشی دلت برایشان نسوزد» و از کار باز نمانی. استاد خالقی در تفسیر این بیت نوشته‌اند: می‌گوید: (هرکسی را که از سپاه گریخت) «توجه داشته باش که صرفاً به جوش آید و خشمگین گردی و او را همانجا سر از تن جدا کنی!» اما به زعم بنده، چون این شخص مأمور شده که هموطنان خودش را که از جنگ فراری شده‌اند، برای حفظ انضباط ارتش توران بکشد، و ممکن است به علت دوستی یا قرابتی که نسبت بدیشان حس می‌کند، دلش بر آنها بسوزد و از کشتن آنها سر باز زند، سردار به او سفارش می‌کند که: «حواست باشد که دل بر ایشان نسوزانی (نگر تا بدانجا نجنبدت گش)» علی‌ای حال، آنچه که ازین مثال‌ها عیان است رابطه نزدیکی است که میان جگر و صفرا (گش) با احساسات تند موجود است (Chen and Chen 1994, p.755)؛ چه این احساسات از قبیل خشم باشد و چه از نوع «دلسوزی، تأسف، یا اندوه». فی‌الواقع، چنان‌که جناب جهانبخش به‌درستی دریافته‌اند، احساس غبن و تأسف و آنچه که در زبانهای غربی ملانکولیا (Melancholia) و در فارسی «سودازدگی، افسردگی» می‌نامیم، در یونانی از دو کلمه (μελαν ملان) به معنی «تیره» و (χολή خوله) به معنی «زهره، مراره» است که این کلمه اخیر را قبلاً ذکر کردیم.

در طب و فلسفه یونانی حالت «سودازدگی» یا ملانکولیا با «سودا و صفرا» رابطه نزدیکی دارد که در آثار ارسطو و بقراط صریحاً وارد شده (Roussel 1988). بنابراین تعبیر جناب جهانبخش از بیت فردوسی از طریق زبان‌شناسی و رابطه زبان با جهان‌بینی هم، دست کم در میان ایرانیان و یونانیان باستان، تأیید می‌شود و علت اینکه فقیر همیشه این بیت را به همان معنایی که ایشان پیشنهاد کرده‌اند گرفته و ذهنم به معنی معروف‌تر «زهره کفیدن» مایل نشده بود، این است که در زمان تحصیل، استادان زبان‌شناسی هند و اروپایی که به کلاسهایشان می‌رفتم، بر رابطه میان «جگر» و «صفرا، زهره» با احساسات تندی که از خشم تا تأسف و تحسّر را شامل می‌شوند، بسیار تأکید می‌کردند و این قضیه از دوران جوانی و تحصیل در ذهن من جا افتاده بوده است.

## فهرست منابع

بیهقی. (۱۳۵۶). *تاریخ بیهقی*، تصحیح علی‌اکبر فیاض، چاپ دوم با فهرست لغات، مشهد: دانشگاه فردوسی.  
مولوی، جلال‌الدین محمد. (۱۳۷۸). *کلیات شمس*، ۱۰ مجلد، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر.

ناصر خسرو. (۱۳۷۲). *دیوان اشعار حکیم ابومعین حمیدالدین ناصرین خسرو قبادیانی*، به تصحیح مجتبی مینوی (با شرح حال ناصر خسرو به قلم مرحوم تقی‌زاده، با تعلیقات مرحوم دهخدا)، چاپ سوم، تهران: دنیای کتاب.

نظامی گنجوی. (۱۹۶۵). *لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی به سعی و اهتمام اژدر علی اوغلی علی اصغرزاده و ف. بایف، مسکو: اداره انتشارات دانش*.

Chen, Thomas S. N. and Chen, Peter S. Y. (1994). "The Myth of Prometheus and the Liver," *Journal of the Royal Society of Medicine*. Vol.87, pp.754-755.

Onians, Richard B. (1951). *The Origins of European Thought about the Body, the Mind, the Soul, the World, Time, and Faith*. Cambridge: Cambridge University Press.

Roussel, Fabrice (1988). "Le concept de mélancolie chez Aristote," *Revue d'histoire des science*. Vol.41, No.3/4, pp. 299-330. \_\_

# چهره‌ای تاریک در شاهنامه، سیمایی در خشان در اوستا

مصطفی کاویانی

ادیب و پژوهشگر شاهنامه

طوس، فرزند نوذر و نوادهٔ منوچهر شاهنشاه پیشدادی است. نخستین جلوهٔ وجودی طوس از دید شاهنامه در هنگامهٔ بلاخیزی است که امواج کوبنده و ویرانگر سیل خروشان سپاه توران به فرماندهی افراسیاب، یعنی تجسم زشتی و پلیدی و تبلور اندیشه‌های اهریمنی که وسوسهٔ جهانگشایی و آرزوی افزون‌خواهی گریبان‌فکر بیمارش را تا واپسین لحظات زندگی هرگز رها نکرد، متوجه مرزهای ایران‌زمین شد و در سرزمین دِهستان پیکاری سهمگین و نبردی بی‌امان بین او و نوذر پیشدادی شاه ایران آغاز شد.

نوذر در این نبرد دهشتناک کم‌کم احساس شکست کرد. غم تلخکامی روزگار، شادی را از او گرفت. میدان پیکار از دیدش قربانگاهی دهشت‌انگیز و خوفناک شد. بیم و وحشتی جانفرسا بر وجودش مستولی شد. سخت در اضطراب بود. هیچ‌آنزده و نگران که، مباد که افراسیاب اهریمن‌خوی به فکر اسارت شبستان شاهی باشد و بدین منظور سپاهیان را به فارس گسیل دارد. از این هراس گویی موی بر اندامش دشنه بود. فرزندانش طوس و گسته‌م را نزد خود خواند و گفت:

شما را سوی پارس باید شدن	شبستان بی‌آوردن و آمدن
و زان جا کشیدن سوی زاوه کوه	بر آن کوه البرز بردن گروه
از ایدر به راه سپاهان روید	و زین لشکر خویش پنهان روید

(شاهنامهٔ جیحونی، کتاب اول، ص ۲۰۵، ابیات ۲۴۵ تا ۲۴۷)

نوذر به فرزندان خود سفارش می‌کند که از راه اصفهان به پارس بروند. آنچه در این اندرز و سفارش نوذر مستتر است اینکه، او آگاه است که اصفهان شهری است بزرگ و از امکانات فراوان و



گرفتار آمدن نوذر به جنگ افراسیاب. رقم مصطفی-تهران

نیروی نظامی توانمند و ذخیره کافی برخوردار است و مردم غیور اصفهان می‌توانند از جهات گوناگون یار و مددکار فرزندان او باشند و پنهان رفتن نیز به سبب روحیه جنگی لشکریان است. پس از شکست ایرانیان در کشتارگاه دهستان و نابودی نوذر به دست افراسیاب ستم‌پیشه، زال با حدت ذهن و عمق اندیشه و تیزبینی ویژه خود، طوس را که در دوران برنایی است و بی‌بهره از فرّه شاهی، شایسته مقام سلطنت ایران زمین نمی‌داند.

همش باد و هم بادبان تخت شاه	به کردار کشتی‌ست کار سپاه
سپاه است و گردان بسیار مر	اگر داردی طوس و گستم فر
بباید یکی شاه بیدار بخت	نزیبید بر ایشان همی تاج و تخت

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۲۲۱، ابیات ۵، ۶، ۷)

اگرچه طوس از موهبت شاهی بی‌بهره ماند، اما در تمام طول زندگی، مقام بزرگی و شاهزادگی او محفوظ و مصون ماند و با عناوینی چون سپهبد زرینه‌کفش، شه نوذری و دارنده کوس و درفش کاویانی، از عظمت و شکوه خاصی برخوردار و مورد احترام بوده است. به گاه لشکرکشی کاووس به مازندران، توس که پولاد آبدیده میدان‌های رزم بود و نتیجه غایی این جنگ را پیش‌بینی می‌کرد، چهره پرفروغی از خود نشان داد و با این لشکرکشی مخالف بود، اما یارا و توان بیان آن را نداشت و خواست از نفوذ و سیطره معنوی زال سود بجوید.

چنین گفت پس طوس با مهتران  
 مر این بند را چاره اکنون یکی ست  
 هیونی تگ آور بر زال سام  
 که گر سر به گل داری اکنون مشوی  
 مگر زالش آرد ازین گفته باز  
 که ای رزم دیده دلاور سران  
 بسازیم و این کار دشوار نیست  
 بایند فرستاد و دادن پیام  
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی  
 و گر نه سر آمد نشیب از فراز

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۲۵۱، ابیات ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۲)

زال زر هم در ممانعت و جلوگیری از رفتن کاووس به مازندران توفیقی نیافت. طوس همراه کاووس راهی مازندران شد و گرفتار و زندانی دیو سپید و رهایی او از زندان به دست جهان پهلوان رستم بود. طوس سپهبد در پیکار کاووس با شاه هاماوران نیز شرکت کرد و سرنوشتی همانند جنگ مازندران یعنی اسارت و زندان داشت.

ز بربرستان چون بیامد سپاه  
 به هاماوران شاددل گشت شاه  
 گرفتند ناگاه کاووس را  
 چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۲۹۵، ابیات ۱۵۳ و ۱۵۴)

طوس در زمره هفت گرد دلاور گردنکشی است که همراه با رستم در شکارگاه افراسیاب به شکار می پردازند. در شکارگاه رستم پس از گفتن نام و یاد کاووس، جام خود را به شادی طوس نوش می کند.

تو ای میگسار از می بابلوی  
 به ای میگسار از می بابلوی  
 به کف بر نهاد آن درخشنده جام  
 به کف بر نهاد آن درخشنده جام  
 که شاه زمانه مرا یاد باد  
 که شاه زمانه مرا یاد باد  
 به کف بر نهاد و زمین داد بوس  
 به کف بر نهاد و زمین داد بوس  
 چنین گفت کاین باده بر یاد طوس  
 چنین گفت کاین باده بر یاد طوس

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۳۱۴، ابیات ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱)

در یورش سهراب به ایران، علاوه بر کاووس شاهنشاه ایران، نابودی و فزونی طوس نیز منظور نظر سهراب بود.

برانگیزم از گاه کاووس را  
 ز ایران ببرم پی طوس را

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۳۲۸، بیت ۱۰۹)

همان طور که اشاره شد، سپهسالار طوس با عناوین زرینه کفش، شه نودری و... همواره مورد احترام شاه و بزرگان بوده است. توصیف دلنشینی که سهراب از سراپرده و خیمه طوس می کند، متضمن عظمت و شوکت طوس سپهبد است. سهراب از هنجیر پرشش می کند:

و زان پس بدو گفت: بر میمنه  
 سراپرده‌یی نو کشیده سیاه  
 به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش  
 زده پیش او پیل‌پیکر درفش  
 چنین گفت کآن طوس نوذر بود  
 سوار است بسیار و پیل و بُنه،  
 رده گردش اندر ز هر سو سپاه،  
 پس پشت پیلان و بالای پیش،  
 به در بر سواران زرینه کفش  
 درفشش کجا پیل‌پیکر بود

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۳۴۴، ابیات ۵۲۵ تا ۵۲۹)

سهراب در یورش به قلب سپاه ایران و در برخورد با طوس، گریزی بر سر طوس می‌زند و ترگ او را می‌شکند.

۷۳۹ بیامد دمان تا به قلب سپاه  
 ۷۴۲ عمودی خمیده بزد بر برش  
 ۷۴۳ نتابید با او بتابید روی  
 ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه  
 ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش  
 شدند از دلیران بسی جنگ‌جوی

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۳۵۳)

در آغاز داستان سیاوش آمده است: روزی در سپیده‌دمان پگاه که سری به صبح و پایی در شب دارد، به گاه خروس‌خوان سپهبد طوس همراه گیو گودرز و چند سوار به قصد شکار رهسپار مرز توران و دشت دغوی می‌شوند. در شکارگاه و در بیشه‌ای کنیزکی زیبا و ماهروی که «ز خوبی بر او بر بهانه نبود»، می‌یابند. پس از اختلاف دو سردار بر سر تصاحب کنیزک، به راهنمایی میانجی خردمندی او را به درگاه کاووس می‌برند.

چنین گفت موبد که یک روز طوس  
 خود و گیو گودرز و چندی سوار  
 بدان‌گه که خیزد خروش خروس،  
 برفتند شاد از در شهریار

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۳۶۸، ابیات ۲۰ و ۲۱)

در کین‌خواهی خون سیاوش و پس از اسارت سرخه فرزند افراسیاب به دست فرامرز و فرمان رستم و امر به سر بردن سرخه؛ طوس آماده‌ی اجرای فرمان رستم می‌شود.

به‌سان سیاوش سرش را ز تن  
 چو بشنید طوس سپهبد برفت  
 ببردند و کرگس بپوشد کفن  
 به خون ریختن روی بنهاد تفت

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۴۷۴، ابیات ۲۶۶۲ و ۲۶۶۳)

سرخه فرزند افراسیاب در واپسین ثانیه‌های زندگی به طوس می‌گوید:





سرخه در واپسین دم حیات به طوس می‌گوید: چه ریزی همی خون من بی‌گناه. رقم مصطفی-تهران

بدو سرخه گفت: ای سرافراز شاه	چه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست	روانم پر از درد و اندوه اوست
دل طوس بخشایش آورد سخت	بر آن نامبردار گم‌بوده بخت

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۴۷۴، ابیات ۲۶۶۴، ۲۶۶۵، ۲۶۶۸)

گیو، فرزند دلاور گودرز، با تحمل هفت سال رنج و مشقت و سرگردانی در سرزمین‌های بیگانه توران‌زمین، هفت سال آشکار و پنهان در بیابان و کوهساران راه پیمودن و همواره در هراس و بیم بودن، هفت سال تغذیه از گوشت دام و پوشش از چرم دد، سرانجام موفق به یافتن کیخسرو فرزند سیاوش در کنار چشمه‌ساری سرسبز می‌شود. او را به ایران و سپس به شهر صطخر می‌آورد. خسرو پس از دیدار با نیای خود کاووس، از طرف خاندان گودرز به کاخ کشواد برده می‌شود.

یکی کاخ کشواد بُد در صطخر  
چو از تخت کاووس برخاستند  
بر اورنگ زرینش بنشانند  
ببستند گردان ایران کمر  
که آزادگان را بدو بود فخر  
به ایوان نو رفتن آراستند  
به شاهی بر او آفرین خواندند  
جز از طوسِ نوذر که پیچید سر

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۶، ابیات ۳۴۶۱، ۳۴۶۲، ۳۴۶۴، ۳۴۶۸)

گودرز کشوادگان، فرزند نامدار خود گیو را به رسالت نزد طوس می‌فرستد و پیامی تند و آتشین می‌دهد. بهانه‌جویی را کنار بگذار، سرکشی تو به فرمان دیو است.

بدو گفت: با طوسِ نوذر بگوی  
بزرگان و شیران ایران‌زمین  
اگر تو پیچی ز فرمان شاه  
که هنگام شادی بهانه مجوی  
همه شاه را خواندند آفرین  
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۷، ابیات ۳۶۶۹، ۳۶۷۰، ۳۶۷۲)

سپهبد طوس که خواهان سلطنت فریبرز فرزند کاووس بود و با وجود فرزند، سلطنت نبیره را درست نمی‌دانست، در پاسخ پیام گودرز گفت:

۳۴۷۷	به ایران پس از رستم پیل‌تن	سرافرازتر کس منم ز انجمن
۳۴۷۹	همان شیر پرخاشجویم به جنگ	بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
۳۴۸۰	همی بی من آیین و رای آورید	جهان را به نو کدخدای آورید
۳۴۸۱	نباشم بدین کار همداستان	ز خسرو مزن پیش من داستان
۳۴۸۲	جهاندار کز تخم افراسیاب	نشانیم بخت اندر آید به خواب
۳۴۸۳	نخواهیم شاه از نژاد پشنگ	فسیله نه خرم بود با پلنگ
۳۴۸۶	فریبرز فرزند کاووس شاه	سزاوارتر کس به تخت و کلاه

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۷)

با شنیدن پاسخ طوس،

برآشفت گودرز و گفت: از مهان همی طوس کم باید اندر جهان

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۷، بیت ۳۴۹۱)

کار دو سردار نامی (طوس، گودرز) که هر دو فرسوده میدان جنگ، هر دو پیر صحنه رزم و پیکارند و در ایران دوستی هیچ یکی شکی نیست، به رویارویی نظامی منجر می‌شود و قضاوت و داوری به عهده شمشیر تیز و تیر جانکاه و نیزه جانستان است. از دو سوی صف رزم آراسته می‌گردد. از سویی گودرز و هفتاد و هشت پور و نبیره جنگی و سپاهیان فراوان و از طرفی تهم اسپهبد طوس نوذر و دلاوران گرد آمده در سایه درفش کاویانی.

با آنکه در بسیاری از ابیات *شاهنامه* که در وصف طوس آمده است، او به کم‌خردی، تندخویی، ناهشیاری، دیوانگی، شتاب‌زدگی متصف شده است<sup>(۱)</sup>، با این حال در اینجا توس چون خردمندی اندیشمند و دانایی ژرف‌نگر و مال‌اندیشی بخرد در می‌یابد که اگر جنگی آغاز شود،

بسی کشته آید ز هر دو سپاه      ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه  
نباشد جز از کام افراسیاب      سر بخت ترکان بر آید ز خواب

جزم و دوراندیشی بهنگام سپهبد طوس با توجه به ستیهندگی همیشگی او، موهبتی بود یزدانی که ایرانیان را شامل می‌شد. طوس سخنگوی خردمند و فرزانه‌ای به حضور کاووس فرستاد و پیام داد:

که از ما یکی گر بر این دشت جنگ      نهد بر کمان پر تیر خدنگ،  
یکی کینه خیزد که افراسیاب      همه شب همی آن ببیند به خواب

(*شاهنامه جیحونی*، کتاب اول، ص ۵۰۸، بیت ۳۵۰۶ و ۳۵۰۷)

کاووس هر دو سردار پیر را به حضور می‌طلبد. در حضور کاووس سخنانی هیجان‌انگیز و سخت ستیزگرانه بین دو سردار جریان می‌یابد.

گودرز خطاب به طوس سپهبد:

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای      پدر تند بود و تو دیوانه‌ای  
سلیح من ار با منستی کنون      پر و بال تو کردم غرق خون

(*شاهنامه دبیرسیاقی*، جلد دوم، ص ۶۶۶)

طوس در پاسخ می‌گوید:

بدو گفت طوس ای یل شوربخت      چه گویی سخن‌های بی‌مغز و سخت  
نه خسرو نژادی نه والاسری      پدرت ز اصفهان بود آهنگری  
چو فرمان ما برد سالار گشت      و زان پتکداری سپهدار گشت

(*شاهنامه دبیرسیاقی*، جلد دوم، ص ۶۶۶)

گودرز در جواب می‌گوید:

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار      خرد باید و مردی ای بادسار  
نیای من آهنگر کاوه بود      که با فرّ و برز و ابایاره بود  
بدرید او عهد ضحاک را      چنان ازدهادوش ناپاک را  
برافراخت آن کاویانی درفش      که نازد بدو طوس زرینه کفش

(*شاهنامه دبیرسیاقی*، جلد دوم، ص ۶۶۶)

طوس به گودرز می‌گوید:

تواین فرّ و شوکت زما یافتی      چو در بندگی تیز بشتافتی  
 اگر تو ز کشاور داری نژاد      منم طوس نوذر شه شاهزاد  
 اگر تیغ تو هست سندان شکاف      سنانم بدرّ دل کوه قاف  
 و گر گرز تو هست با سنگ و ناب      خدنگم بدوزد دل آفتاب  
 مرا و ترا گفت و پیکار چیست      شهنشاه داند که سالار کیست

(شاهنامه دبیرسیاقی، جلد دوم، ص ۶۶۷)

بدین ترتیب طوس با زیرکی، داوری نهایی و بهگزینی را به عهده شاهنشاه کاووس گذاشت. کاووس که پیوسته در حصار برآورده پندارهای نادرست خویش محصور و زندانی بود و با درست‌اندیشی فاصله بسیار داشت، برخلاف همیشه پیشنهادی درست عنوان کرد و گفت: ضامن گزینش هر یک توان اندیشه درست و نیروی جنگاوری او است.

۳۵۳۰ یکی را چو من کرده باشم گزین      دل دیگر از من شود پر ز کین  
 ۳۵۳۱ یکی چاره سازم که هر دو ز من      نگیرند کین اندر این انجمن  
 ۳۵۳۲ دو فرزند ما را کنون بر دو خیل      ببايد شدن تا در اردبیل  
 ۳۵۳۳ به مرزی که آنجا دز بهمن است      همه ساله پرخاش آهرمن است  
 ۳۵۳۴ به رنج است ز آهرمن آتش پرست      نباشد بر آن مرز کس را نشست  
 ۳۵۳۵ از ایشان یکی کآن بگیرد به تیغ      ندارم از او تخت و شاهی دریغ

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۹)

در تسخیر و گشودن دژ بهمن جادو، فریبرز و طوس توفیقی نمی‌یابند. پیروز نبرد و شکننده طلسم دژ بهمن جادو کیخسرو است.

پس از پیروزی کیخسرو، فریبرز و طوس به استقبال او می‌روند. طوس ضمن پوزش از گفتار و رفتار گذشته‌اش درفش کاویانی و کوس را به کیخسرو تقدیم می‌کند.

۳۶۲۴ بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش      به نیک‌اختری کاویانی درفش،  
 ۳۶۲۵ ز لشکر بین تا سزاوار کیست      یکی پهلوان از در کار کیست  
 ۳۶۲۷ جهاندار پیروز بنواختش      بخندید و بر تخت بنشاختش  
 ۳۶۲۸ بدو گفت کاین کاویانی درفش      هم این پهلوانی و زرینه کفش  
 ۳۶۲۹ نینم سزای کسی در سپاه      ترازید این کار و این دست‌گاه  
 ۳۵۳۵ ترا پوزش اکنون نباید به کار      نه بیگانه‌یی خواستی شهریار

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۱۳)

کیخسرو با عطشی سیری‌ناپذیر به سختی تشنه انتقام خون پدر خویش سیاوش است و از این



برگزیدن کاووس کیخسرو را به جانشینی. رقم مصطفی - تهران

رهگذر آرام و خواب ندارد. توس سپهسالار را با سپاهی انبوه و دلاوران و گردنکشان نامداری چون گودرز، گیو، بهرام، بیژن، گستهتم و... آماده حرکت و یورش به مرزهای توران می کند.

- |                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| همان ناله بوق و آوای کوس     | تیره برآمد ز درگاه طوس    |
| به پای اندرون کرده زرینه کفش | بشد طوس با کاویانی درفش   |
| دمان با درفش و کلاه آمدند،   | چولشکر همه نزد شاه آمدند  |
| ز لشکر سپهبد سوی شاه برد     | بفرمود تا نامداران گرد    |
| که طوس سپهبد به پیش سپاه،    | بدیشان چنین گفت بیدار شاه |
| به فرمان او بست باید میان    | به پای است با اختر کاویان |
| چنین است آیین تخت و کلاه     | نیاززد باید کسی را به راه |
| که بر کس نماند سرای سپنج     | نباید نمودن به بی رنج رنج |

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۳ و ۵۴۴)

آنگاه کیخسرو اکیداً به طوس یادآور می‌شود که:

۳۱	گذر بر کلات ایچ‌گونه مکن	که زان ره روی خام گردد سَخُن
۳۲	روان سیاوش چو خورشید باد	بدان گیتی‌ش جای امید باد
۳۳	پسر هستش از دخت پیران یکی	که پیدا نبود از پدر اندکی
۳۴	کنون در کلات است و با مادر است	جهاندار و با فرّ و بالشکر است
۳۹	به راه بیابان ببايد شدن	نه نیکو بود چنگ شیر آژدن
۴۰	چنین گفت پس طوس با شهریار	که از رای تو نگذرد روزگار
۴۱	به راهی روم که تو فرمان دهی	نیاید ز فرمان تو جز بهی

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۴ و ۵۴۵)

پس از حرکت سپاه و رسیدن به دوراهی کلات و بیابان، طوس،

به گودرز گفت این بیابان خشک	اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چورانیم روزی به تندی دراز	به آب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چَرَم	برانیم و منزل کنیم از میَم

طوس به دستاویز اینکه راه سپردن در بیابان خشک و بی آب و غلف طاقت فرسا، سخت و زیان‌آور است، سپاه را متوجه راه کلات کرد. فرود سیاوش از آمدن سپاه ایران آگاه می‌شود.

۱۰۳	یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه	سخن گفت با او ز ایران سپاه؛
۱۰۴	که دشت و در و کوه پرلشکر است	تو خورشید گویی به بند اندر است
۱۰۵	ز دربندِ دژ تا در کوه کنگ	درفش و سپاه است و پیلان جنگ

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۷)

فرود به اتفاق تخوار نامی که گویا سمت رایزنی او را داشته است، برای دیدن سپاه ایران به ستیغ کوهی بلند می‌روند.

۱۰۶	برفتند پویان تخوار و فرود	جوان را سر بخت پرگرد بود
۱۰۸	گزیدند تیغ یکی بُرز کوه	که دیدار بُد یکسر ایران گروه

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۷)

ایرانیان از وجود دو نفر بر چکاد کوه آگاه می‌شوند و سپهبد طوس به سختی خشمگین می‌شود.

۱۳۶	بر آشفست از ایشان سپهدار طوس	فروماند بر جای پیلان و کوس
۱۳۷	چنین گفت کز لشکر نامدار	سواری ببايد کنون بی کیار
۱۳۹	بیند که آن دو دلاور کی‌ند	بر آن کوه‌سر بر ز بهر چی‌ند

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۸)



طوس سپاه ایران را متوجه راه کلات می‌کند. رقم عبدالحسین کربلایی حسن نقاش - تبریز

بهرام گودرز گرد گردنکش نامدار، آمادهٔ انجام فرمان طوس می‌شود.

۱۴۵ به سالار بهرام گودرز گفت که این کار بر ما نماند نهفت

۱۴۶ شوم هر چه گفتمی به جای آورم سر کوه یکسر به پای آورم

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۴۹)

بهرام به جایگاه فرود نزدیک می‌شود. علت آمدن او به بالای کوه و دیدار سپاه ایران را جویا

می‌شود و فرمان سپهبد طوس را دایر به دستگیری و اسارت وی اعلام می‌دارد. فرود می‌گوید از آن روی به قلّه کوه آمده‌ام که بدانم سالار لشکر کیست و دلاوران همراه با او چه کسانی هستند؟ و پذیرای آنان در سور و جشنی باشم.

بدو گفت بهرام سالار طوس که با اختر کاویان است و کوس

آنگاه نام دلاوران ایران گودرز، گیو، فرهاد، بیژن، گسته‌م، گرگین، زنگه شاوران و... را می‌گوید. فرود لب به سخن می‌گشاید:

بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردی و بگذاشتی کار خام؟

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۰، بیت ۱۷۱)

بهرام با شگفتی می‌پرسد بهرام را از کجا می‌شناسی و فرود می‌گوید از طریق مادرم دخت پیران ویسه. بهرام با شادی و شعفی بیرون از حد می‌گوید:

۱۷۹ فرودی تو ای شهریار جوان که جاوید بادی و روشن روان

۱۸۰ بدو گفت آری فرودم درست ازان سرو افکنده شاخی برست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۰)

بهرام فرود را ستایش می‌کند و به پاس احترام او سر فرود می‌آورد، آنگاه فرود به بهرام می‌گوید:

۱۸۸ دو چشم من از زنده دیدی پدر همانا نگشتی ازین شادتر

۱۸۹ که دیدم ترا شاد و روشن روان هنرمند و بینادل و پهلوان

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۰)

آنگاه فرود به بهرام یل می‌گوید:

۱۹۶ سزد گر بگویی تو با پهلوان که آید بدین کوه روشن روان

۱۹۷ بباشیم یک هفته ایدر به هم سگالیم هرگونه از بیش و کم

۱۹۸ به هشتم چو برخیزد آوای کوس به زین اندر آید سپهدار طوس

۱۹۹ میان را ببندم به کین پدر یکی رزم سازم به درد جگر

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۱)

بهرام با شناختی که از روحیه طوس دارد، به فرود می‌گوید:

۲۰۳ بگویم من این هر چه گفتمی به طوس به خواهش دهم نیز بر دست بوس

۲۰۴ و لیکن سپهبد خردمند نیست سر و مغز او از در پند نیست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۱)



فرود گریزی پیروزه با دسته زرین و به عنوان یادگار به بهرام می‌دهد و می‌گوید:

۲۲۰ چو طوس سپهبد پذیرد خُرام      بباشیم روشن دل و شاد کام  
۲۲۱ جز این هدیه‌ها باشد و اسپ و زین      به زرافسر و خسروانی نگین

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۲)

هنگامی که بهرام از دیدار فرود باز می‌گردد؛

۲۲۲ چو برگشت بهرام با طوس گفت      که با جان پاکت خرد باد جفت  
۲۲۳ بدان کان فرود است فرزند شاه      سیاوش کجا کشته شد بی‌گناه  
۲۲۴ نمود آن نشانی که اندر نژاد      ز کاووس دارند و از کیقباد  
۲۲۵ چنین داد پاسخ ستمکاره طوس      که من دارم این لشکر و بوق و کوس  
۲۲۶ ترا گفتم: او را به نزد من آر      سخن هیچ گونه مکن خواستار  
۲۲۹ بترسیدی از بی‌هنر یک سوار      نه شیر ژیان بود بر کوهسار  
۲۳۰ سپه دید و برگشت سوی فریب      به خیره سپردی فراز و نشیب

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۲)

طوس با خیره‌سری و لجاجت خاص خود چنانکه در خوی و سرشت او بود، با به کشتن دادن ریونیز دامادش و زرسپ فرزند برومندش و با خفت و خواری پیاده بازگشتن از عرصهٔ پیکار، باعث تحریک غرور و تعصب سپاهیان ایران و در نتیجه کشته شدن فرود سیاوش شد.  
پس از کشته شدن فرود سیاوش بهرام گودرز خطاب به طوس می‌گوید:

۷۱ تو ما را به گفتار خامش کنی      همی رزم پور سیاوش کنی  
۷۳ هنوز از بدی تا چه آیدت پیش      به چرم اندر است این زمان گاویش  
۷۴ سپهبد چنین گفت کاذرگشسب      بُد نامورتر ز جنگی زرسپ  
۷۵ به لشکر نگه کن که چون ریونیز      که بینی به مردی و دیدار نیز؟  
۷۶ نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود      نبشته چنین بود بود آنچه بود

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۰)

آنگاه طوس از گیو گودرز خواست بنا به تعهدی که به کیخسرو داده است، کوه هیزم گرد آمده در مسیر پیاده را بسوزاند.

۷۹ چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه      که آن کوه هیزم بسوزد به راه،  
۸۰ کنون است هنگام آن سوختن      به آتش سپهری بر فروختن  
۸۱ گشاده شود راه لشکر مگر      بباشد سپه را بر او بر گذر

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۰)

گیو برای سوزاندن کوه هیزم؟

۹۲ ز پیکان تیر آتشی برفروخت به کوه اندر افگند و هیزم بسوخت

۹۳ ز آتش سه هفته گذرشان نبود ز تَفّ زبانه ز باد و ز دود

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۱)

پس از فرونشستن شعله‌های آتش سپاه ایران عازم گروگرد شد، دژی که نگهبان آن تژاو داماد

افراسیاب بود.

۹۵ سپهبد چو لشکر بر او گرد شد ز آتش به راه گروگرد شد

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۱)

تژاو با سپاه ایران به پیکاری بزرگ می‌پردازد و سرانجام مغلوب بیژن می‌شود و با از دست دادن

تاجی که افراسیاب به او اهدا کرده بود، راه فرار را در پیش گرفت و نزد افراسیاب رفت و

۱۹۰ چنین گفت کامد سپهدار طوس ابا لشکری گشن و پیلان کوس

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۴)

افراسیاب پیران ویسه سپهسالار جنگجو و خردمند را به مقابله طوس سپهبد فرستاد.

پیران در اجرای فرمان افراسیاب؛

۲۱۲ به تندی به راه اندر آورد روی به سوی گروگرد و جای گروی

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۵)

کارآگهان و جاسوسان تورانی، درباره سپاه ایران به پیران ویسه چنین آگاهی دادند.

۲۱۵ که ایشان همه میگسارند و مست شب و روز با جام پر می به دست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۵)

پیران ویسه از غفلت و بی‌خبری و میخوارگی سپهبد طوس و سپاهیان ایران نهایت سود را برد

و تورانیان در شبیخون سنگین و سهمناک کشتاری دهشت‌انگیز به عمل آوردند. آنگاه سپاه ایران؛

۲۵۱ به بیچارگی روی برگاشتند سراپرده و خیمه بگذاشتند

۲۵۲ نه کوس و نه لشکر نه بار و بُنه همه میسره خسته و میمنه

۲۵۳ ازین گونه لشکر سوی کاسه رود برفتند بی‌مایه و تار و پود

۲۵۴ سواران ترکان پس پشت طوس روان پرز کین و زبان پرفسوس

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۷)

خبر این شکست ننگین و شرم‌آور و کشته شدن فرود به کیخسرو رسید.

- ۲۸۰ رونده بر شاه برد آگهی  
 ۲۸۲ ز کار برادر پر از درد بود  
 ۲۸۳ زبان کرد گویا به نفرین طوس  
 که تیره شد آن روزگار بهی  
 بر آن درد بر درد لشکر فزود  
 شب تیره تا گاه بانگ خروس
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۸)

کیخسرو طی نامه‌ای به فریبرز می‌نویسد که؛

- ۳۰۸ چو این نامه بر خوانی اندر شتاب  
 ۳۰۹ سبک طوس را بازگردان به جای  
 ۳۱۰ سپهدار و سالار زرینه کفش  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تو می‌باش با کاروانی درفش
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۷۹)

پس از رسیدن فرستاده شاه نزد فریبرز و تقدیم نامه به او؛

- ۳۲۰ فریبرز طوس و یلان را بخواند  
 ز کار گذشته فراوان براند
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۰)

طوس پس از آگاه شدن از برکناریش،

- ۳۲۴ بیاورد طوس آن گرامی درفش  
 ۳۲۵ به نزد فریبرز بردند و گفت  
 ابا کوس و پیلان و زرینه کفش  
 که آمد سزا را سزاوار جفت
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۰)

پس از آن طوس کاسه‌رود را ترک و به سوی پایتخت حرکت کرد.

- ۳۲۷ برفت و ببرد آن که بُد نوذری  
 سواران جنگ آور و لشکری
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۰)

توس پس از بازگشت از دشت جنگ و ورود به پایتخت به پیشگاه کیخسرو رفت.

- ۳۲۹ زمین را بوسید در پیش شاه  
 ۳۳۰ به دشنام بگشاد لب شهریار  
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه  
 بر آن انجمن طوس را کرد خوار
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۰)

سپس کیخسرو طوس را مخاطب قرار داد و گفت:

- ۳۳۹ نژاد منوچهر و ریش سپید  
 ۳۴۰ و گرنه بفرمودمی تا سرت  
 ۳۴۱ برو جاودان خانه زندان توست  
 ترا داد بر زندگانی امید  
 بداندیش کردی جدا از برت  
 همان گوهر بد نگهبان توست
- (شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۰)

فریبرز پس از استقرار در مقام فرماندهی سپاه، رهام گودرز را به سفارت نزد پیران ویسه فرمانده سپاه توران فرستاد و پیام داد.

۳۴۹ شیخون نساژند کُنداوران کسی کو گراید به گرز گران  
۳۵۰ تو گر با درنگی درنگ آوریم گرت رای جنگ است جنگ آوریم  
(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۱)

رهام گودرز نزد پیران سالار می‌رود و

۳۶۰ برآورد رهام راز از نهفت پیام فریبرز با او بگفت  
(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸)

پیران در پاسخ می‌گوید:

۳۶۲ شما را بداین پیشدستی به جنگ ندیدیم با طوس رای و درنگ

سپس می‌افزاید:

۳۶۶ کنون گر تویی پهلوان سپاه چنان چون ترا باید از من بخواه  
۳۶۷ گر ایدون که یک ماه خواهی درنگ<sup>۱</sup> ز لشکر سواری نیاید به جنگ  
(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۱ و ۵۸۲)

در دوران فرماندهی فریبرز رخداد خونین جنگ پشن پیش می‌آید و در همین جنگ است که ماجرای غم‌انگیز بهرام گودرز شکل می‌گیرد و ایرانیان پس از تحمل شکستی سنگین و خفت‌بار از میدان‌های جنگ باز می‌آیند.

۲۰ چنان شرمگین نزد شاه آمدند جگرخسته و پرگناه آمدند  
۲۱ برادرش را کشته بر بی‌گناه به دشمن سپرده نگین و کلاه  
(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۰)

کیخسرو با حالتی افسرده و روحی غمگین به درگاه یزدان پاک نالید و گفت:

۱. در متن مورد استناد جناب مهندس جیحونی ذکری از یک ماه مهلت خواستن فریبرز به میان نیامده است، اما در *نامه باستان* (متن انتخابی دکتر کزازی) جلد ۴ صفحه ۶۲ پس از بیت «تو گر با درنگی درنگ آوریم / گرت رای جنگ است جنگ آوریم»، بیتی به این شرح آمده است: «یکی ماه باید زمان و درنگ / که تا خستگان باز یابند رنگ». در صفحه ۸۱ دفتر سوم *شاهنامه* دکتر خالقی، بیت مورد اشاره در پاورقی آمده است.

۲۵	همی شرم دارم من از تو کنون	تو آگه تری بی شک از چند و چون
۲۶	وُ گرنه بفرمودمی تا هزار	زدندی به میدان پیکار دار
۲۷	تن طوس را دار بودی نشست	هر آن کس که با او میان را ببست
۳۹	به گیتی نباشد کم از طوس کس	درست از در پای بند است و بس
۴۰	نه در سرش مغز و نه در تنش رگ	چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
۴۲	سپه را همه خوار کرد و براند	ز مژگان همی خون به رخ برفشان
۴۳	در بار دادن بر ایشان ببست	روانش به مرگ برادر بخت

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۰ و ۶۰۱)

پس از این دیدار تلخ و رویداد رنج آور و خشم لگام گسسته و در عین حال فروخورده خسرو، دلاوران ایران برای رهایی از این دشواری و نیز پوزش از اتفاقات گذشته به جهان پهلوان رستم زال پناه می‌برند و او را میانجی قرار می‌دهند و اظهار می‌دارند این سرنوشت رقم خورده و محتوم سیاوش بود.

۴۹ تو خواهشگری کن که برناست شاه مگر سر بیچد ز کین سپاه

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۱)

جهان پهلوان رستم، سپیده‌دمان بامدادی به حضور خسرو رفت و گفت:

۵۶	به خواهشگری آمدم نزد شاه	همان از پی طوس و بهر سپاه
۵۷	چنان دان که کس بی‌زمانه نمرد	از این در سخن‌ها نباید شمرد
۵۹	همان طوس تیز است و هشیار نیست	و دیگر که جان پسر خوار نیست
۶۰	چو در پیش او کشته شد ریونیز	ز رسپ آن سوار سرافراز نیز،
۶۱	گر او بر فرورد نباشد شگفت	ازو شاه را کین نباید گرفت

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۱)

کیخسرو در پاسخ رستم گفت:

۶۳	کنون پند تو داروی جان بود	و گرچه دل از درد پیچان بود
۶۴	ببخشید خسرو گناه سپاه	گران‌مایگان برگرفتند راه
۶۵	به پوزش بیامد سپهدار طوس	به پیش سپهد زمین داد بوس
۶۸	منم دل پراز غم ز کردار خویش	جگر خسته از درد و تیمار خویش
۷۳	اگر شاه خشنود گردد ز من	وزین نامور بی‌گناه انجمن،
۷۴	شوم کین این ننگ باز آورم	سرانشان به پست از فراز آورم

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۱ و ۶۰۲)

با وساطت جهان‌پهلوان رستم، طوس و دیگر بزرگان مورد بخشش کیخسرو قرار می‌گیرند. آنگاه لشکریان ایران به فرماندهی طوس دوباره عازم جنگ با تورانیان می‌شوند. در این پیکار طوس مردانگی‌های فراوانی از خود نشان می‌دهد. ارزنگ پهلوان تورانی را در میدان جنگ می‌کشد. با هومان ویسه نبردی دیرینه دارد. هومان در جنگ با طوس درمانده می‌شود و رهوار تیزتک خود را از دست می‌دهد.

۲۶۱ ز تیز خدنگ اسپ هومان بخست تن بارگی گشت با خاک پست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۹)

تورانیان با آوردن اسبی دیگر هومان را از چنگ طوس نجات می‌دهند. با همه کوشش و کشش طوس و دیگر دلاوران ایرانی، در همین جنگ هم طوس شکست می‌خورد و برای دوری از گزند دشمن، طوس سپاه ایران را به کوه هماون هدایت می‌کند و در انتظار رسیدن کمک و ورود رستم و رهایی از این تنگنا و ادامه جنگ خیمه و خرگاه بر پای می‌کند. در حالی که ایرانیان در کوه هماون محصورند، بنا به خواست افراسیاب، خاقان چین، کاموس کشانی، اشکبوس، شنگل شاه هند، ساوه شاه، کهار کهانی و... که هر یک دلاورانی رزم‌آموده و جنگاورانی تجربه‌آموخته بودند، با سپاهیان فراوان برای کمک به پیران ویسه سپهسالار توران وارد عرصه پیکار در دامنه کوه هماون می‌شوند.

قبل از رسیدن رستم به اردوگاه ایرانیان حصاری در کوه هماون، کاموس کشانی، یلی نامجو و سپهبد سواری تنومند چون یک لخت کوه در حالی که گریزی گران در دست دارد، همراه با نیزه‌ورانی انبوه به دامنه کوه نزدیک می‌شود و فریادی رعدآسا برمی‌آورد.

۱۰۷۳ که این لشکری گشن و کنداور است نه پیران و هومان و آن لشکر است

۱۰۷۴ که دارید از ایران سپه جنگجوی؟ که با من به روی اندر آرند روی

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۴۱)

گیو گودرز به پیکار کاموس می‌شتابد و چون ابر بهاران بر او تیر می‌بارد. کاموس چون دست و گشاد گیو را در تیراندازی می‌بیند، سپر بر سر می‌آورد و با نیزه به گیو حمله می‌کند و نیزه‌ای بر کمرگاه گیو می‌زند.

۱۰۸۳ چو شد گیو جنبان به زین اندرون از آن آهنین نیزه آبگون

طوس سپهسالار که ناظر جنگ دو پهلوان است و پولاد آبدیده میدان‌های رزم و آشنا به تمام شیوه‌های جنگی دریافت که گیو هم‌اورد قدری نیست که مرد میدان اعجوبه‌ای چون کاموس باشد و جنگاوری چون کاموس را نیزه‌وری چون طوس باید. به کمک گیو می‌شتابد. اگرچه اسبش زخمی می‌شود و از کار فرو می‌ماند، پیاده به جنگ ادامه می‌دهد تا فرار رسیدن شب.



رستم و گودرز و طوس  
در رکاب کیخسرو  
در جنگ بزرگ  
رقم علی اکبر - بمبئی

۱۰۹۴ چو شد دشت بر گونه آبنوس پراگنده گشتند کاموس و طوس

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۴۲)

فردای آن شب؛

۱۲۴۶ دلیری که بُد نام او اشکبوس همی برخوشید بر سان کوس

۱۲۴۷ بیامد که جوید ز ایران نبرد سر هم نبرد اندر آرد به گرد

۱۲۴۸ بشد تیز رهام با خود و کبر همی گرد رزم اندر آمد به ابر

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۴۸)

رهام که توان برابری با اشکبوس را نداشت، میدان نبرد را رها کرد و به سوی کوه گریخت.

۱۲۵۵ چو رهام گشت از کشانی ستوه بیچید زو روی و شد سوی کوه

۱۲۵۶ ز قلب سپه اندر آشفست طوس بزد اسپ کاید بر اشکبوس

۱۲۵۷ تهمتن بر آشفست و با طوس گفت که رهام را جام باده ست جفت

۱۲۶۰ تو قلب سپه را به آیین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۴۸)

در جنگ بزرگ کیخسرو علیه افراسیاب، شاهنشاه ایران از بزرگان و نام‌آوران سه نفر را انتخاب کرد که از بزرگان و جنگاوران ایرانی برای شرکت در جنگ بزرگ دعوت به عمل آورند.

۱۱۴ سه تن را گزین کرد زان انجمن بزرگان روشن دل تیغ زن  
۱۱۵ چورستم که بُد پهلوان بزرگ چو گودرز بینادل آن پیر گرگ  
۱۱۶ دگر پهلوان طوس زرینه کفش کجا بود با کاویانی درفش

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۸۸۳)

پس از پایان جنگ بزرگ و پیروزی قاطع کیخسرو و سرانجام کشتن نیای مادری خود افراسیاب، به دستور خسرو سراپردۀ شاهی و خیمۀ بزرگان را در بیرون شهر و در هامون برافراشتند.

۲۷۵۵ سراپرده از شهر بیرون برید درفش همایون به هامون برید  
۲۷۵۹ به هامون کشیدند ایرانیان به فرمان بستند یکسر میان  
۲۷۶۰ زمین کوه تا کوه پر خیمه بود سپید و سیاه و بنفش و کبود  
۲۷۶۹ نهاده همه چشم بر چهر شاه بدان تا چه گوید ز کار سپاه  
۲۷۷۰ به آواز گفت آن زمان شهریار که ای نامداران به روزگار  
۲۷۸۷ هر آن کس که هست از شما مهتری ببخشم به هر مهتری کشوری

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۹۸۸ و ۹۸۹)

۲۸۱۸ ز اسپان به جایی که بودش یله به طوس سپهد سپردش گله

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۹۹۰)

همۀ جامه‌های تنش را به رستم، باغ و گلشن خود را به گودرز، سلیح تنش را به گیو گودرز، ایوان و خرگاه و پرده‌سرای را به فریبرز کاووس و طوقی زرین و دو انگشتی از باقوت سرخ به بیژن بخشید. سپس کیخسرو خطاب به بزرگان ایران گفت:

۲۸۲۸ بخواهید چیزی که باید ز من گه آمد پراگندن انجمن

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۹۹۱)

بزرگان چون زال و گودرز هر کدام درخواست‌های خود را بیان کردند و چون نوبت به طوس رسید، گفت:

۲۸۷۹ منم زین بزرگان فریدون نژاد ز نام‌آوران تا پیامد قباد،  
۲۸۸۰ کمر بسته‌ام پیش ایرانیان که نگشادم از بند هرگز میان  
۲۸۸۶ کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج  
۲۸۸۷ چه فرمایدم چیست نیروی من؟ تو دانی هنرها و آهوی من



۲۸۸۸ چنین داد پاسخ بدو شهریار که بیش است ازین رنجت از روزگار  
 ۲۸۸۹ همی باش با کاویانی درفش تو باشی سپهدار زرینه کفش  
 ۲۸۹۰ بدین سر ز گیتی خراسان تراست ازین نامداران تن آسان تراست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۹۹۳)

پس از دل برگرفتن کیخسرو از سلطنت و ظاهراً عروج او، طوس در جمع پنج نفری بود که در زیر برف مدفون شدند. طوس در *اوستا* چهره‌ای درخشان دارد و علی‌رغم گزارش *شاهنامه* که نابودی دودمان ویسه را به خانواده گودرز نسبت می‌دهد، در *اوستا* این سپهبد تهم طوس است که موفق به نابودی خاندان ویسه می‌شود. در *اوستا* آمده است: «توس پهلوان جنگ‌آور، بر پشت اسپ او را بستود و خواها نیرومندی اسبان خود و تندرستی خویش شد تا بتواند دشمنان را از دور بنگرد و هم‌آوردان کینه‌ور را به یک زخم درافکند.» (آبان یشت کرده ۵۳، نقل از *اوستا*، گزارش دکتر دوستخواه، جلد دوم)

«[توس] از وی خواستار شد. ای آردوی سورا ناهیتا،<sup>(۱)</sup> ای نیک ای توانا. مرا این کامیابی ارزانی دار که من بر پسران دلیر خاندان ویسه در گذرگاه خشتروسوک<sup>(۲)</sup> بر فراز کنگ<sup>(۳)</sup> بلند و آسون<sup>(۴)</sup> پیروز شوم که من سرزمین‌های تورانی را براندازم»<sup>(۵)</sup> (آبان یشت کرده ۵۴، نقل از *اوستا*، گزارش دکتر دوستخواه).

در فصل ۲۹ فقره ۶ بند هشت مندرج است که طوس پسر نوذر جزء سی نفر از جاویدانی‌هایی است که در نو نمودن جهان با سوشیانس<sup>(۶)</sup> همراه است.

### پی‌نوشت

۱- در پاره‌ای از ابیات *شاهنامه* صفاتی منفی چون تندخو، سبک‌مغز، کم‌خرد، دیوانه، ناهوشیار، نامرد به طوس نوذر نسبت داده شده است. خطاب گودرز به طوس در پیشگاه کاووس:

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای

(شاهنامه جیحونی، کتاب اول، ص ۵۰۹، بیت ۳۵۲۴)

بهرام گودرز به فرود سیاوش می‌گوید:

بگویم من این هرچه گفتمی به طوس به خواهش دهم نیز بر دست بوس  
 و لیکن سپهبد خردمند نیست سر و مغز او از در پند نیست

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۱، ابیات ۲۰۳ و ۲۰۴)

نظر تخوار مشاور فرود درباره طوس:

بداند سپهدار دیوانه طوس که ایدر نبودیم ما بر فسوس

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۵۴، بیت ۲۷۶)

۱. طوس در این نیایش‌گزاری هیچ‌گونه نیاز و پیشکشی نزد ایزدبانوی آب‌ها نمی‌برد. حال آنکه دیگر بزرگان هر یک صد اسب، هزار گاو و ده‌هزار گوسفند پیشکش می‌بردند. رفتار طوس در این میان یک استثناست. (*اوستا*، گزارش دکتر دوستخواه، جلد دوم ص ۹۶۴)

پس از کشته شدن فرود سیاوش، گودرز خطاب به گیو و طوس و نامداران لشکر می‌گوید:

چنین گفت گودرز با طوس و گیو همان نامداران و گردان نیو؛  
که تیزی نه کار سپهد بود سپهد که تیزی کند بد بود

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۶۳، ابیات ۵۰۸ و ۵۰۹)

پیران ویسه سپهسالار سپاه توران، به رهام گودرز فرستاده فریبرز می‌گوید:

شمارا بُد این پیشدستی به جنگ ندیدیم با طوس رای و درنگ

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۱، بیت ۳۶۲)

کیخسرو پس از آگاه شدن از قتل برادرش فرود می‌گوید:

دمان طوس نامردِ ناهوشیار چرا برد لشکر به سوی حصار؟  
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

(شاهنامه جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۰۱، بیت ۳۲ و ۴۰)

۲- اَرْدوِیسورَ اَناهیتا: نام ایزدبانوی آب‌هاست. «آبان یشت» یکی از بلندترین یشت‌های اوستا در ستایش و نیایش او است. نام این ایزدبانو از سه جزء ترکیب یافته است. جزء نخست «اَرِدوی» نام رودی است اساطیری، که بارتولومه معنی آن را رطوبت و نمناکی نوشته است، اما بهار می‌نویسد ظاهراً به معنی برکت و حاصلخیزی است و در زیرنویس می‌افزاید گری آن را بزرگ و عظیم معنی کرده است. در این ترکیب به معنی مطلق رود به کار رفته است.

جزء دوم «سور» به معنی نیرومند و جزء سوم «آناهیتا» به معنی پاک و بی‌آلایش است. در پهلوی اناهید و در ارمنی اناهایت و در فارسی ناهید شده است و نام سیاره زهره نیز است.

بر روی هم یعنی رود نیرومند بی‌آلایش.

۳- خَشْتروِسوگ: به معنی روشنی شهر و فروغ شهریاری، نام گذرگاهی بر فراز کوه بلند و مقدس کنگ یا کنگ دژ بوده است.

۴- کنگ، در اوستا «کنگه» و در پهلوی «کنگ دیژ» و در شاهنامه فردوسی «کنگ دژ» نام دارد. شهر یا دژی بوده است، جایی در توران زمین که با داستان سیاوش در آن سرزمین پیوند دارد و بر کوهی به همین نام واقع شده است.

۵- اَشون: پیرو «آشه»، رهرو راه «آشه»، ضد دروند. آشه به معنی راستی، حق و حقیقت، دادگری، سامان آفاق، قانون ابدی آفرینش، نظم و ترتیب کامل.

۶- سوشیانس: در اوستا سوشیانت به معنی سودبخش یا سودرسان و در معنای گسترده، رهاننده یا رهایی‌بخش است. در گاهان چند بار این صفت برای زردشت آمده، اما در دیگر بخش‌های اوستا صفت یا عنوان هر یک از سه موعود زردشتیان به‌ویژه سومین آنهاست که نام او را «اَسْتوت اَرِت» است.

توضیح: بی‌نوشت ۲، ۳، ۴، ۵ و ۶ نقل از اوستا جلد دوم گزارش دکتر دستخواه است.

منبع تصاویر: آلبوم شاهنامه، تصویرهای چاپ سنگی شاهنامه فردوسی، از پروفیسور اولریش مارزلف / محمدهادی محمدی، شرکت نشر چیستا، تهران، ۱۳۸۴.

## بچه‌ها هدایت نمی‌خوانند

کیانا احمدی

«نخوان، بچه‌ها هدایت نمی‌خوانند.» این شاید نخستین آشنایی من با مردی بود که بعدها عاشقانه می‌خواستمش، صادق هدایت. دبستان بودم، به گمانم کلاس پنجم. خوره کتاب بودم. از بینوایان و پیرمرد و دریای همینگوی تا خرمگس و ۱۹۸۴ اورول. ایرانی نمی‌خواندم. به قول معلم پرورشی مان «غرب‌زده» بودم. نویسندگان ایرانی به گمانم همه «م. مؤدب‌پور» می‌آمدند. همین که یک بار با گلایه بسیار کتابش را نیمه‌کاره رها کرده بودم، برای قضاوت تمام هموطنانش بس بود.

درست به خاطر نمی‌آورم از که و کجا اسمش را شنیدم، ولی هر چه که بود با چیزی شبیه به «بچه‌ها هدایت نمی‌خوانند» همراه شده بود. این فقط حرف آن یک نفر نبود. همه می‌گفتند. از افسردگی‌ها و خودکشی‌ها و افسوس‌شدن‌ها. به گمانم ساحره می‌نمود. به پدرم گفتم: «می‌خواهم صادق هدایت بخوانم، بوف کورش را!» و طولی نکشید که دستم آمد و خواندمش. در انتظار آنکه هفته بعدش مادرم گریان، پدرم پریشان و من زیر رگبار ورد جن‌گیرها باشم. خواندم و چیزی نشد. خودمانیم، چیزی هم نفهمیدم که بخواهد چیزی بشود. کشش نمی‌دهم تا سوم دبیرستان دوبار دیگر این کتاب را خواندم و بار آخر چنان به وجد آمده بودم که گریه و خنده‌ام در آمیخته بود. فقط یک اشاره استاد کافی بود تا برای گزارش دانشگاهی دوباره به جانش بیفتم. «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.» ماهرانه بود. بی‌گمان نویسنده کارش را خوب بلد است. همین «زخم‌ها» درد مشترکی که از آن می‌نالد و تمنای همدرد می‌کند. درست مانند زن و مردی که به عشق درد مشترکشان زنده‌اند، فرزندشان به عقیده من این کتاب تجلی روح او است؛ افکار، احساسات و محیط زندگی‌اش. هدایت متولد بهمن‌ماه ۱۲۸۱، یا به عبارتی ۱۹۰۳ میلادی است. نشر بوف کور به سال ۱۹۳۷ برمی‌گردد، تقریباً اندکی پس از شکوفایی نظریات فروید. تحصیلات وی در فرانسه بوده است و این چندان عجیب نیست که وضعیت شخصیت داستان با لکاته یا مادر رقاصه‌اش از نظریه «عقده ادیپ» فروید بی‌تأثیر نباشد. در حقیقت هدایت در این کتاب از سه فرهنگ اروپایی، هندی و ایرانی استفاده کرده که در تمام این کشورها، زمانی، روزگار به سر می‌برده است. در فرانسه سینما می‌رفته و با استناد به منابع مانده از زندگی‌اش از تفریحات مورد علاقه‌اش بوده است؛ سینمای اکسپرسیونیسم وینه یا مورنائو. شاید شخصیت مخوف آن زمان، «دراکولا»، همانی باشد که قلم هدایت را برای نوشتن روان کرده است. ظاهر پیرمرد خنذرپندری،



پیدا شدنش در شب، جای گازش روی لپ لکاته، حالت مسخ‌شده زن اثیری هنگام تعارف گل نیلوفر، همه و همه حکایت از اقتباس هدایت از شخصیت «دراکولا» دارد. «دراکولا»ی خمیده با دندان‌های تیز و توانایی مسخ. این فقط کتاب تأثیر گرفته‌اش نیست. این اتفاق در آثار دیگر او مثل عروسک پشت پرده یا اتاق غذاخوری نیز تکرار می‌شود. به گفته خودش هم، خلاصه می‌کنم: «تقلید اگر دزدی نباشد، هیچ عیب ندارد!»

هدایت بخشی از زندگی خود را در هند می‌گذراند. بی‌شک وجود عناصر و نمادهای هندی در بوف کورش محسوس است. از مار و رقص بوگام داسی تا تغییر زن اثیری به لکاته و گل نیلوفر. گفتم زن، زن برای او رنگ خاکستری ندارد. سیاه است یا سفید، قدیس است یا گناه‌آلود، اثیری است یا لکاته. شاید هم هر دو! هر زنی درون

خود یک زن اثیری و یک لکاته دارد، که می‌توان عاشقانه پرستیدش و یا از او متنفر شد و همچون قصاب روبه‌روی خانه سلاخیش کرد. این ذات زن است. غیر از این نمی‌تواند باشد. «ترز»، یگانه عشق زندگی‌اش، شاید همان زنی است که هدایت همه را به کیش او می‌پندارد. شاید «ترز» برای هدایت همان «م. مؤدب‌پور» برای من باشد. کسی چه می‌داند. به هر حال او سه بار اقدام به خودکشی کرده است و خود دلیلش را همین عشق دوساله‌اش می‌گوید. همین عشق گویی ناکامی که وی را «گربه کوچک ایرانی من» می‌خواند و وجود دیگر مردان در زندگی خود را انکار نمی‌کند.

از دیدگاه هدایت عشق مقدس است. ولی همچون آوای دهلی که از دور خوش‌تر می‌نماید. مگر آنکه ایران باشد، کشوری که به گفته نزدیکان در واپسین لحظات زندگی مدام طلبش می‌کرده است. ایران را می‌پرستید و انحطاطش را زمان حمله اعراب می‌انگاشت. عرب‌ستیز بود. در آثارش به ستایش ایران باستان می‌پرداخت. همان‌طور که در بوف کور کوه بی‌بی شهربانو در شهر ری را نماد دایه‌اش می‌گمارد و در راه خاکسپاری زن اثیری خانه‌های زمان قدیم را که اکنون خاموش و بی‌روح شده‌اند، تصویر می‌کند. می‌گویند که در موزه لوور نقش برجسته‌ای از همان دوران، با نقش زنان رقاصه می‌بیند. آیا این رقاصه‌ها با رقص بوگام داسی داستان ما رابطه‌ای دارند؟ شاید این پرسش پیش بیاید که خود کلمه «بوف کور» چه معنایی دارد؟ بوف: پرنده‌ای است که به نحوست اشتها دارد و آن را بوم نیز می‌گویند. (برهان / جغد. فرهنگ فارسی معین؛ مرغی است به نحوست معروف و آن را کوف و بوم نیز گویند و به جغد مشهور است و بیشتر در ویرانه‌ها آشیانه کند، آندارج) در ادبیات زرتشت نیز نام جغد «بهمن‌مرغ» آمده است.

شاید این بوفی که در کتاب هدایت کور می‌شود، همان بهمن‌مرغ زاده بهمن‌ماه ۱۲۸۱، همان موجود نحسی که در ویرانه‌های آشیانه می‌کند و از رجاله‌ها و حماقتشان گریزان است، همان خودش، صادق هدایت باشد که شاید اگر کور می‌بود، نه رجاله می‌دید و نه لکاته! کسی چه می‌داند و من که پس از خواندن نقدهای متعدد، گوش سپردن به نظر دیگران در باب او و تفکر به خودش، وی را نه چنان قدیس که در کودکی، بلکه مردی بزرگ و روشنفکر در زمان خودش، خودم، یا بعد از من می‌دانم و همچنان در عجب می‌مانم و در حسرت غرق می‌شوم که مگر این مرز و بوم چند صادق دارد که برایمان هدایتی باشد، به تفکر و عشق به وطن که برای یک تک پا سر خاک رفتن و عرض ادب باید تا پر-لاشر پاریس برویم!

## گوشه‌ای در اصفهان ویژه نقد و بررسی اشعار جواد زهتاب



• خسرو احتشامی مونه‌کانی • دکتر مرتضی رشیدی • علیرضا بدیع  
• اسفاحیل امینی • ابراهیم اسماعیلی اراضی • اکبر اکسیر  
• داریوش مفتخر حسینی • مریم جعفری آذرمانی • محمد رضائی فرخانی



## غزل اگر صادقانه باشد...

خسرو احتشامی هونه‌گانی

شاعر و پژوهشگر ادبیات

چند سال پیش افتخار پیدا کردم که در مراسم بزرگداشت استاد فرشچیان در تالار وحدت تهران کلماتی را از سر ارادت در ستایش آن هنری‌مرد معاصر بر زبان آرم و اشاراتی کردم که برای درک مفاهیم زبان تصویری این نقاش جهانی باید در اصفهان زیست، چرا که در این شهر هر اهل ذوقی حتی در کمترین مقیاس با زیبایی رودررو است. اصفهان یگانه شهر هنر معماری نیست؛ خواجه، سی‌وسه پل، چهلستون و میدان نقش جهان و صدها اثر تاریخی دیگر که مهندس‌گذار به‌درستی آنها را با غزل مقایسه می‌کند، گوشه‌ای از حضور زیبایی‌اند. در اصفهان، زیبایی مثل آب و هواست، در همه جا هست تو را رها نمی‌کند. تا در آنجایی نمی‌توانی احساس کنی، اما وقتی از شهر جدا می‌شوی آرام‌آرام پی می‌بری که نفست به شماره افتاده؛ چیزی را از دست داده‌ای که حیات ذوق تو است، چرا که با تنفس طعم زیبایی را چشیده‌ای. بیهوده نبود که تبعیدی یمگان می‌نوشت: در همه زمین پارسی‌گویان شهری نیکوتر و جامع‌تر از اصفهان ندیدم. ده قرن پیش که آثار تاریخی هم نادر بوده ناصر خسرو با یک زیبایی نهفته روبه‌رو شده که نمی‌توانسته است آن‌را وصف کند، ناچار با تأثر به سایه‌سار کلام پناه برده است. این زیبایی رها در فضای اصفهان نوعی احساس یا بهتر بگویم نوعی موسیقی آرام‌بخشی را به آدمیزاد تلقین می‌کند که نمی‌توان بر زبان آورد، برای قلّه‌های ادبی مثل کمال و صائب هم این اتفاق افتاده است. ظرافت‌های هنری کمال و صائب زاینده چنین فضایی است که گریز از آن محال می‌نماید، وگرنه حس آمیزی، پارادوکس، آدم‌نمایی، تمثیل و ارسال مثل بر زبان شاعران معاصر این دو بزرگ، در شهرهای دیگر این مرز و بوم و در محیط جغرافیایی سرسبزتر از اصفهان هم به کار رفته است، اما کیفیت شاعرانگی زبان کمال و صائب را ندارند. شاید این زیبایی پنهان، همان آنی است که در دیوان لسان‌الغیب در آن یاد شده است، که همواره هست و نیست. این

کوچک در مقدمه گزیده‌ای که از غزلیات کمال انتخاب کرده‌ام، این ویژگی را «خیال برتر» نامیده‌ام. خیالی که به انفجارهای شگفت‌ذهنی می‌رسد و در اصفهان می‌توان به آن رسید، به شرطی که شاعر در این خطه زندگی کند. در دهه گذشته یکی از عزیزان در تهران تذکره‌ای از شاعران معاصر با عنوان *زنبیلی از ترانه* گرد آورد و با مقدمه‌ای کوتاه بر هر یک از شاعران اندیشیده بود که شاعران اصفهان حتی امروز هم زیر پر و بال صائب شعر می‌سرایند، اما از این لطیفه بی‌خبر بود که صائب زیر پر و بال چه کسی شعر می‌سروده است. اگر غزلیاتی را که صائب در هند سروده با آثار او که در اصفهان آفریده است، مقایسه کنیم، این تفاوت فاحش را خواهیم دید که البته برای اهل فن مقدور است. آنچه صائب و کمال را به چکاد لطافت و ظرافت سخن نشانده، فضایی است که بر این شهر فرهنگی تاریخی حاکم است و آن زیبایی است. مردم اصفهان خالق زیبایی‌اند، در هر کوچه پس‌کوچه‌ای که باشند کارشان از تام تا شام تکثیر زیبایی است. شاعری که از کودکی در اصفهان زیسته، ناگزیر از قبول زیبایی است. آگاه یا ناخودآگاه اگر قبول کنیم که زبان شاعر زبان موقعیت است، از تسلیم شدن در برابر موج زیبایی چاره‌ای باقی نمی‌ماند. هیچ یک از شاعران معاصر اصفهان از آغاز مشروطیت تا روزگار ما از شگردهای «سبک اصفهانی» استفاده نکرده‌اند. زیرا موقعیت اجتماعی نمی‌تواند به چهار قرن پیش دخیل ببندد. شعر و ادبیات از همان آغاز مشروطه، مخصوصاً پس از نیما، رنگ اقلیمی گرفت، اما آن زیبایی خفته در زوایای فرهنگی و تاریخی اصفهان سایه از سر هنرمندان این شهر برنگرفت، حتی در نوسرایان و پیشگامان نقد ادبی و شعر نیمایی مثل زنده‌یاد استاد محمد حقوقی و استاد دکتر ضیاء موحد که هم‌اکنون با زبانی مدرن می‌سراید و می‌نویسد، زیبایی در آنجا هم خود را به رخ می‌کشد. مشابهتی که همه گویندگان اصفهانی را به هم پیوند می‌دهد، یعنی رازی که مؤلف *یک زنبیل از ترانه* سوگمندانه دریافته، چرا که زیبایی را ندیده است و متأسفانه هنوز هم بسیاری از اهل ادب همچنان بی‌خبران‌اند و این کژراهه را ادامه می‌دهند...

اکنون مجموعه‌ای با عنوان *گوشه‌ای در اصفهان* از شاعر جوان اصفهانی، دوست فرهیخته و شاعرم جواد زهتاب منتشر شده که خوشبختانه با اقبال روبه‌رو است و چاپ دوم آن در دستان مشتاقان غزل می‌چرخد، با چهل غزل که اگر اشتباه نکنم فقط در چهار غزل نامی از اصفهان و آثار تاریخی آن را ندیده‌ام ولی در سراسر مجموعه شما بوی زیبایی نهان اصفهان را می‌شنوید. نخی نامرئی که خارج از گستره واژه‌ها کلام شاعر را به هم گره زده است. این تسبیح چهل‌دانه با «خیال برتر» اصفهان را با تسلسلی لطیف نقش می‌زند. غزل زهتاب در بازار آشفته غزل‌سرایی امروز غزلی است فاخر و دور از افراط و تفریط دور از واژه‌های سنگ‌سرسشت در این مجموعه زبانی، ساده و روان و ظریف و فضاهای روشن و تصویرهای شاعرانگی با میانجیگری جسم و جان، تلفیقی از یک شهود می‌آفرینند که دلپسند می‌افتد. صدای شاعر بیشتر تأملی است و هم اینجاست که نبض تخیل به تپش درمی‌آید. نوعی آب‌پاشان روح در کویر سوخته غزل معاصر که جوانان پست‌مدرن دارند آن‌را از هویت فرهنگی

خلع می‌کنند. خنکای تفکر این جوان با همه سادگی عشق و صمیمیت را تجربه می‌کند تا مگر به حقیقت غزل دست یابد. بن‌مایه ایجاد غزل‌های او پیامی مبارک را در پی دارد. زهتاب هر لحظه فاصله خود را با مخاطب کم می‌کند تا با او در تجربه اندیشه شریک شود، بی‌آنکه به شعر بلاغی برسد. این تجربه آهسته‌آهسته از لاک بیرون می‌آید و به فضای عام می‌رسد تا جایی که برای همه قابل پذیرش می‌گردد. شاعر خود پی برده است که باید صادق باشد، حتی در عاشقانه و خیال‌انگیزی تا بتواند به جاودانگی راه یابد، یعنی به ماندگاری کلام. دوست دارد همه ذرات جهانی را به رقصی عارفانه دعوت کند، گویی سیاه‌مشق او غزل ملای روم است، اما در ناخودآگاه نه تقلید و رونویسی و این سخن شاعر را دلپذیرتر می‌کند. جواد زهتاب در این مجموعه با عشق سفری را آغاز کرده است که در انتها به منزل تحسین می‌رسد؛ مگر نه آنکه دایره زیباترین شکل هندسی است و منحنی زیبایی بریده‌ای از این خط هندسی است. زهتاب با ترجیع به کودکی از تولد، در هوای غزل‌آلود اصفهان پرسه می‌زند و چشم‌اندازهای روحی را از این منظر می‌بیند. روزگار زلالی، پاکی، صمیمیت، روشنی و معصومیت؛ آیا به یادآوردن ناودان‌ها در گریستن باران و آواز خواب‌آور آنان در گوش گلدان‌های خانه شست‌وشوی گرد و غبار ذهنی نیست؟ با غروب‌های غمگین که شادی را منتظرند، از آب و جاروی مادر بزرگ و هشتی مّصفا، غروب‌هایی که باغچه یکپارچه خنده بود و شاعر در پای آن گلی که دیگر کمتر سبز می‌شود، به بهار فکر می‌کرد. در آخرین غزل مجموعه کودکی را تجسم می‌کند که غمی جز شادمانه زیستن ندارد. چیزی که گوینده امروز حسرت آن‌را می‌خورد، اکنون عصاره همه آن جلال‌های شاعرانه از نخستین روز تا حال که شاعر به میانسالی رسیده در چهل قاب غزل عرضه شده است که امید زیباتر سرودن و از پیچ و خم جاده‌های رنگین شعر گذشتن را برای مکاشفه لحظه‌های موفق‌تر نوید می‌دهد. *گوشه‌ای در اصفهان* آهنگ پربان زیبایی است، زیبایی رها در اصفهان.

گلوی شاعر پُر قناری باد!

فروردین ۱۳۹۳



## ناگهان مثل عشق!

### (نگاهی به غزل‌های جواد زهتاب)

دکتر مرتضی رشیدی

استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد نجف‌آباد

گوشه‌ای در اصفهان مجموعه شعری از جواد زهتاب است که «دفتر شعر جوان» در بهار و زمستان ۱۳۸۹ دو بار آن را چاپ و منتشر کرده است. این مجموعه ۴۰ غزل دارد که بجز یک غلط تایپی در صفحه ۲۸ (که اتفاقی، اتفاقی خورده است!)، بسیار خوش‌چاپ شده و حتی تقریباً همه نشانه‌های نگارشی و ویرایشی بجا و مناسب آمده است. بدین جهت خواننده از آنچه می‌بیند و می‌خواند مطمئن است و به راحتی می‌تواند چشم به تصاویر زیبا بیفکند و دل به نکته‌های رسای غزل‌ها بسپارد.

مضامین عاشقانه و گاه عاشقانه اجتماعی از بن‌مایه‌های اشعار این دفترند. شاعر مشخصاً سبکی کلاسیک و نزدیک به اسلوب شاعران سبک خراسانی دارد و شعرش از ساختی سهل‌ممتنع برخوردار است و به روشنی می‌توان شیفتگی او را به شیوه عاشقانه‌سرایی حضرت سعدی مشاهده کرد. این امر، ساخت و پرداختی منسجم و زبانی استوار و سخته به غزل زهتاب بخشیده است. از همین جهت است که ترجیح می‌دهم او را در زمره غزل‌پردازان جوانی قرار دهم که اگرچه دلبستگی فراوانی به شعر کلاسیک دارد، اما بیشتر انسجام و سختگی و استواری کلام گذشتگان را به وام گرفته است و جز در مواردی انگشت‌شمار که مضامین و تصویرهای گذشته را بازخوانی کرده است، عموماً زبان و فضای شعرش پر است از تازگی و جلوه‌های شاعرانه‌ای که او را از هم‌عصران و هم‌ترازش ممتاز کرده است.

کوتاهی غزل‌ها از جنبه‌های جالب توجه این اثر است که نشان می‌دهد شاعر مجموعه تا چه اندازه به ایجاز توجه داشته و پیداست که نمی‌خواست محتوا را فدای قالب و لفظ کند. در یک کلام جایی که حرفش تمام شده غزل را هم تمام کرده است. در این مجموعه ۳ غزل هفت‌بیتی؛ ۱۵ غزل شش‌بیتی؛ ۲۰ غزل پنج‌بیتی و ۲ غزل چهاربیتی هست که در عین توجه وافر شاعر به جنبه‌های زیبایی‌شناختی و توصیف و مضمون‌پردازی، تقریباً بیشتر آنها ساختی روایی هم دارند و هر یک قصه‌هایی کوتاه در بیان حالات عشق و اندیشه‌اند.

**الف** - سلامت زبان آنجاست که کلام به دور از هرگونه ابهام و پیچیدگی باشد، چه در نحو کلام و چه در تصویرپردازی و استفاده از آرایه‌ها؛ چنانکه وقتی شعر می‌گویی کلامت تقریباً مطابق دستور زبان باشد و بی آنکه حذفی بجا یا نابجا در جمله‌ها صورت گرفته باشد، اندیشه‌ات را در کمال سلامت در قالب شعر ریخته باشی. نمونه‌های این چنین شعری در بین غزل‌های زهتاب کم نیست و این یک نمونه از همان سهل ممتنع گفتن است؛ بدون آنکه فعل، متقدم یا فاعل متأخر شده باشد:

آیینه که صورتگر حیرانی من شد  
گیسوی تو تصویر پریشانی من شد  
آن شاخهٔ مریم که به دستان تو گل کرد  
فرجام خوش فصل زمستانی من شد... (غزل ۲۶)

تکلیف روزهای مرا روشن آفرید  
وقتی از آفتاب برایت تن آفرید  
برقی به چشم‌های تو داد و دلی به من  
انگار زیر صاعقه‌ای خرمن آفرید... (غزل ۲۸)

گاهی نیز این سادگی در قالب شعری بی‌تصویر است؛ آنجا که بدون استفاده از هیچ آرایه‌ای، یا دست کم با کاربرد پوشیده و رندانهٔ آرایه، کلامی روشن و پیامی تازه ارائه می‌دهد و اینجاست که تأثیر کلام شیخ اجل را به وضوح می‌شود در زبان زهتاب دید و شنید:

بین من و تو همیشه تا بود گل بود و گل بود  
گفتی اگر یا شنیدی خواندی اگر یا نوشتی... (غزل ۳۳)

چه بی‌قیل و قال و هیاهو چه تنها  
من این سو چه بی‌کس تو آن سو چه تنها  
جهان همچنان می‌زند دور باطل  
چه با من چه با تو چه با او چه تنها... (غزل ۲)

رفتم از یاد و از یاد رفتم  
رفتم از یاد و از یاد رفتی... (غزل ۲۱)

با این حال و اگرچه زهتاب به دلیل پرداختن به مضامین عاشقانه ناچار از تصویرگری و استفاده از آرایه‌های لفظی و معنوی است، هرگز کلامش به تصنع و تکلف نمی‌گراید و شعرش در عین آرایه‌مندی ساده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسد.

در غزل زیر، از مضمون پردازی و بهره‌وری از ادب عامه که بگذریم، در هر چهار بیت پارادوکس هست. در بیت اول «بی‌شک» ابهام دارد و به دو معنی: یقیناً و باور آمده است. بیت دوم علاوه بر پارادوکس، تشخیص و استعاره هم دارد. «رنگ» و «باز» در بیت سوم ابهام دارند. در بیت چهارم

هم افزون بر پارادوکس، در هر دو مصراع کنایه هست. به علاوه تکرار ردیف بلند: «یست که من می شناسمش»، موسیقی کناری بیت را تقویت کرده است. ضمن اینکه هم آوایی‌ها و موسیقی درونی ابیات هم قابل تأمل است. مهمتر از همه این نکات نوعی ایهام در ردیف غزل نهفته است که مایلم آن را ایهام قرائت بنامم. یعنی خواننده یک بار با تکیه بر «من» و بار دیگر با تکیه بر «می شناسمش»، دو نوع خوانش و قرائت از متن به دست می دهد. با قرائت نخست یعنی «فقط من می شناسمش»؛ با قرائت دوم یعنی «من حتماً و خوب می شناسمش»:

تردید باوری ست که من می شناسمش

بی شک پیمبری ست که من می شناسمش

آتشفشان خفته در آغوش برف هاست

شهریور - آذری ست که من می شناسمش

با رنگ صید آمد و صیاد پیشه بود

باز این کبوتری ست که من می شناسمش

از عود غیر دود نصیبت نمی شود

این هیزم تری ست که من می شناسمش (غزل ۳۲)

ب - گذشته از زبان خوش تراش و سادگی بیانی که زهتاب دارد، رندی و زیرکی و طنزی ویژه در گفتارش دیده می شود، که البته میان شاعران خطه سپاهان چیز تازه‌ای نیست؛ با این حال بیان چند نمونه از هنروری‌های صاحب این مجموعه در حوزه بازی‌ها و شگردهای زبانی خالی از لطف نیست. قصدم نشان دادن رندی و تردستی شاعر است در نوع گفتار و لحن؛ چیزی که سبک شخصی وی را معلوم می کند. در این ابیات چیزی که گفتنی است، بازی‌های زبانی و بهره‌گیری شاعر از امکانات موجود در واژه‌ها و تعبیرات است؛ به گونه‌ای که معمولاً یک واژه یا تعبیر در مرکز کلام قرار می گیرد و به عنوان واژه اساسی یا مفهوم مرکزی به کلام شعریت می بخشد. یعنی شاعر این واژه یا تعبیر را به بازی گرفته و به عنوان یک هنرمند، با آن صنعتگری و به قول حضرت حافظ «با خلق، صنعت» می کند. ساختار این گونه بیت‌ها یا براساس تقابل است یا تکرار یا ایجاز یا تناسب‌های لفظی و معنوی میان واژه‌ها؛ به گونه‌ای که اگر این تقابل یا تناسب حذف شود، بیت یا کلام دیگر شعریتی ندارد. مثلاً در بیت زیر:

در سر هوای زلف تو را داشتم، ولی

کوتاهتر ز دست منت دامن آفرید!

(غزل ۲۸)

واژه «کوتاه» در مرکز بیت است و اگر حذف شود، دیگر شعری در کار نخواهد بود. در حقیقت اگر در بیت یک مثلث در نظر بگیریم، کوتاه در رأس آن و کلمات دست و دامن، دو طرف دیگر آن خواهد بود. باز هم این بیت از آن نمونه‌هایی است که پر است از صنعتگری و حتی مضمون‌سازی قالبی، اما

چنان ساده و زیبا گفته شده است که خواننده هرگز احساس ملال نمی‌کند و گویی همه چیزش تازه است و این همان نکته‌ای است که در باب رندی زبان و طنز و شیطنت جواد زهتاب عرض کردم. در همین بیت: ۱- «سر» مجاز دارد؛ ۲- «هوا» ایهام دارد؛ ۳- «در سر هوای ... داشتن» کنایه دارد؛ ۴- «کوتاه» استخدام دارد؛ برای دست یعنی دست کوتاه که کنایه است از بی‌نصیبی و برای دامن یعنی کوتاهی دامن؛ ۵- یکی از صفات زلف، بلندی است که با کوتاه در مصراع دوم در تقابل است؛ ۶- از همه مهمتر طنز شیرینی است که در دامن کوتاه معشوق نهفته است، گویی حضرت شاعر بیت را برای یار کوتاه‌دامن سروده که یادآور این بیت است: «یار من دامن کوتاه از آن می‌پوشد/ که به دامن نرسد دست تمنای کسی!»؛ که با این توصیف یک حسن تعلیل هم باید به آرایه‌ها افزود!

چند نمونه هم برای تقابل و تناسب و بازی‌های زبانی دیگر:

درها برای آمدنت باز می‌شوند

در را برای رفتن از این خانه وا مکن! (غزل ۷)

هم می‌گذری بی‌خبر از آه دل من

هم در پی‌ات آواره نگاه همه مردم (غزل ۸)

تو گفتی از این حرف‌ها بگذریم

و خامت شدم با همین حرف‌ها (غزل ۱۲)

دریاست که غرق تو شده یا که تو غرقش؟

دریاست شنا می‌کند این یا بدن تو! (غزل ۱۳)

من ساحل و تو موج، ببین سرنوشت را

حتی کنار آمدنت رفتن آفرید! (غزل ۲۸)

یک در به روی شاعر این شعر باز کن

ای تا همیشه شعر دری و امدا ر تو! (غزل ۲۷)

ج - کتاب، به واقع گوشه‌ای است در اصفهان امروز، که شاعر دقیق‌النظرش پیوندی مبارک میان غزل و موسیقی برقرار کرده است. از این رو نگاهی هم به جنبه‌های موسیقایی این مجموعه خواهیم داشت. حرفم بیشتر معطوف به تناسب موسیقی و محتواس است؛ آنجا که شاعر در انتخاب اوزان عروضی دقتی خاص داشته و متناسب با لحن کلام خود وزنی درخور برگزیده است. ضمن اینکه در این بخش به جلوه‌های موسیقی درونی و کناری هم توجه خواهیم کرد.

می‌دانیم که هر وزنی مناسب با نوعی پیام و محتواس است که در سبک‌شناسی از معیارهای شناخت شعر خوب و درجه‌یک شمرده می‌شود. مثلاً بحر متقارب، یعنی وزن «فعولن» ویژه حماسه است که شاهکاری چون *شاهنامه* نماینده آن است. با این حال *بوستان* شیخ اجل نیز در همین وزن است، اما اثری است تعلیمی. وزن هر دو شاهکار یکسان است، اما لحن و زبان دو شاعر با توجه به آنچه گفته‌اند کاملاً متفاوت است. چنانکه در همان *شاهنامه* سرشار از حماسه آنجا که استاد توس عاشقانه‌سرایی

می‌کند، با تغییر لحن و زبان چنان سخن می‌گوید که گویی وزن عوض شده است. به همین قیاس بسیاری از شاهکارهای ادب غنایی هم در این وزن گفته شده‌اند. پس گزینش و چینش بجا و مناسب واژگان و لحن کلام، معیار اصلی در تولید شعر و انتقال پیام شاعر خواهد بود.

**گوشه‌ای در اصفهان** دو غزل در بحر متقارب دارد که اتفاقاً هر دو عاشقانه‌اند؛ اولی عاشقانه‌ای با نگرشی کاملاً اجتماعی و دیگری عاشقانه‌ای کاملاً فردی و شخصی. در غزل اول شاید شاعر خواسته است تنهایی و غربت خود را حماسه‌وار بیان کند. تنهایی و غربتی که همواره در زندگی پهلوانان و بزرگان حماسه و اسطوره بوده است و با همین تنها بودن‌ها و غربت‌ها بوده که حماسه آفریده‌اند و جاودان گشته‌اند. در همین غزل ردیف «چه تنها» ضمن القای تنهایی شعر به خواننده، موسیقی کناری غزل را تقویت کرده است. ضمن اینکه همین توازن، در انسجام غزل از جهت محور عمودی مؤثر بوده است:

چه بی‌قبیل و قال و هیاهو چه تنها  
من این سو چه بی‌کس تو آن سو چه تنها  
جهان همچنان می‌زند دور باطل  
چه با من چه با تو چه با او چه تنها  
... پس از کوچ تو من ولی هیچ و پوچم  
شگفتا که ماندم در این کوچه تنها

(غزل ۲)

غزل دوم، باز در همین بحر، اما با لحنی کاملاً عاشقانه و یادآور غزل «الفبای درد» قیصر امین‌پور است: (الفبای درد از لبم می‌تراود/ نه شبنم که خون از شبنم می‌تراود/ سه حرف است مضمون سی‌پاره دل / الف لام میم از لبم می‌تراود...) که اتفاقاً آن غزل هم در بحر متقارب است و هر دو شاعر در پیوند میان شعر و موسیقی نسبتاً موفق بوده‌اند:

سه حرف قشنگ اولین حرف‌ها  
که عشق است و زیباترین حرف‌ها  
به شوق نگاهت غزل پا گشت  
به ذوق تو شد دستچین حرف‌ها  
... به پایان رسیدیم و بیچاره من  
که می‌ترسم از آخرین حرف‌ها

(غزل ۱۲)

در بین عاشقانه‌های این مجموعه ۶ غزل در وزن «مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن» سروده شده که وزنی شاد و ریتمیک و متناسب با لحن شاد و اصطلاحاً آفاقی و بیرونی است. واژه‌های روشن و شفاف، لحن شاد و مفرح و توصیفات بیرونی و زیبا از معشوق، همگی عناصری هستند که در پیوند با چنین وزن شاد و انگیزاننده‌ای هر مخاطبی را به وجد می‌آورد:

ای آینه حل شده در آب تن تو

- ای چشمه پیوسته به دریا بدن تو  
 ... دریاست که غرق تو شده یا تو که غرقش؟  
 دریاست شنا می‌کند این یا بدن تو؟!... (غزل ۱۳)
- یوسف به کلافی سر بازار تو باشد  
 بیچاره دل من که خریدار تو باشد... (غزل ۴)
- آشفته‌تر از پیش به ساحل زده امشب  
 دریا همه جان است و به لب آمده امشب... (غزل ۶)
- ای خاطره‌انگیزتر از عطر و تبسم  
 چون وسوسه می‌آیی از کوچه گندم... (غزل ۸)
- آیینه که صورتگر حیرانی من شد،  
 گیسوی تو تصویر پریشانی من شد... (غزل ۲۶)
- ای عطر ترنم زده بر زلف تو شانه  
 ای جان تو آمیخته با بوی ترانه... (غزل ۳۴)

بحر مضارع (وزن «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن») از پرکاربردترین اوزان شعر و غزل پارسی است که شاعران بزرگی چون سعدی و حافظ در آن طبع آزمایی کرده‌اند. این بحر لحنی موقر دارد و وزنی است متناسب با مضامین سنگین و حکمت آموز، که در مجموعه *گوشه‌ای در اصفهان* بالاترین بسامد را دارد و جناب زهتاب ۹ غزل را در این وزن سروده است (غزل‌های ۳، ۷، ۱۴، ۱۹، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۱ و ۳۵). پیوند وزن و محتوا در این غزل‌ها بسیار عمیق و مثال‌زدنی است؛ چرا که این وزن به‌طور ناخودآگاه هم، گوینده را به استواری در کلام و آرامش درونی دعوت می‌کند و فخامتی دارد که هر شعری را استواری و ارزش می‌بخشد و شاعر این مجموعه به خوبی از این نکته آگاه بوده و بی‌گمان بهترین شعرها را در همین وزن سروده است و شاید بتوان گفت از جهت استواری در اندیشه نیز این غزل‌ها در شمار بهترین‌ها محسوب‌اند:

- این داغ تازه‌ای‌ست بر آن کهنه‌داغ‌ها  
 بالا بلند! رفتی از این کوچه‌باغ‌ها  
 سینه به سینه داغ نهادیم روی داغ  
 کوچه به کوچه پر شد از این اتفاق‌ها  
 پایان قصه‌ها همه تلخ است بعد از این  
 گم می‌کنند خانه خود را کلاغ‌ها... (غزل ۳)

بحر رجز (مستفعلن) وزنی بلند و سنگین است و متناسب با واگویه‌های درونی و اغلب مرثیه‌گونه، که بهترین محمل برای بیان حالات غم و اندوه و حسرت و التماس به نظر می‌رسد. این نکته‌ای

است که در غزل زیر به خوبی متجلی است و شاعر به کمک همین وزن و انتخاب درست واژه‌ها و لحن مناسب، اندوه خود را به خوبی نشان داده است. ضمن اینکه ردیف فعلی بلند «است می‌سوزد» و به‌ویژه تکرار «می‌سوزد» علاوه بر تقویت موسیقی کناری غزل به فضا سازی و لحن اندوه‌گنانه شعر کمک می‌کند:

شاخه به شاخه سبزی بید است می‌سوزد  
صفحه به صفحه شادی عید است می‌سوزد  
آتش گرفته برگ‌های شمس‌ی تقویم  
یا در غروبی تلخ خورشید است می‌سوزد؟  
اسکندری خونریز در چشم تو می‌بینم  
در من شکوه تخت جمشید است می‌سوزد  
... پا می‌گذارم پیش‌تر چشم نمی‌بیند  
اما دلم... انگار فهمیده است می‌سوزد

(غزل ۹)

جواد زهتاب در اوزان تازه نیز دست به تجربه‌هایی نو زده است، که البته بی‌سابقه هم نیست و نمونه‌های فاخرش را در غزل استاد حسین منزوی دیده‌ایم. با این حال این‌گونه تجربه‌ها ضمن اینکه مبین آگاهی شاعر از شعر و ادب کلاسیک و معاصر است، نشان‌دهنده میل او به نوگرایی در هر دو حوزه فرم و محتواست که مسلماً زبانی خوب و مرغوب می‌خواهد:

غزل اگر صادقانه باشد، غزل اگر عاشقانه باشد

نمی‌شود جاودانه باشد، اگر بدون بهانه باشد

(غزل ۱۱)

ای که فردای من معطلِ پوستِ پشت آن چشم‌های یلدایی

صبح مانده‌ست پشت چشمانت، شاید آهسته پلک بگشایی

(غزل ۲۵)

به هر حال، کاربرد ردیف‌های بلند اسمی و فعلی، استفاده از قافیه‌های درونی و انواع تناسب‌های

لفظی و به‌ویژه هم‌آوایی، غزل‌های این مجموعه را شنیدنی‌تر کرده است. و اینک چند نمونه:

## ۱- جناس و قافیه‌های درونی

امید تویی، عید تویی، فصل شکفتن

بوی خوش پیراهن گلدار تو باشد

(غزل ۴)

تو از افسانه آفریده شدی، روی بام قصیده دیده شدی

از زبان غزل شنیده شدی، ای سراپات شعر نیمایی!

(غزل ۲۵)

## ۲- هم‌آوایی

این راه چه راه است که پشت سرت آه است؟

باشد که خداوند نگهدار تو باشد!

(غزل ۴)

موج از پی موج آید و توفان پی توفان

آن لحظه موج به دریا زدن تو!  
(غزل ۱۳)

یک زنجره شبانه برایت می آورم

یک حنجره ترانه بیاور برای من  
(غزل ۱۴)

**۳- تکرار** (که هم موسیقی را تقویت می کند و هم تأکید و تکیه‌ای است بر پیام شاعر و مفاهیم مرکزی شعر)، مثلاً در غزل ۲۱: «برگ بودی و با باد رفتی / رفتی آن قدر کز یاد رفتی»، مفهوم مرکزی غزل، رفتن معشوق است که اولاً در جملاتی بسیار کوتاه و ساده بیان شده و ثانیاً از مشتقات «رفتن» ۱۳ بار استفاده شده است. نمونه دیگر:

تورا چنان که تویی هیچ کس نمی فهمید

تورا چنان که تویی دیدمت در آینه‌ها  
(غزل ۵)

جهان همچنان می زند دور باطل

چه با من چه با تو چه با او چه تنها  
(غزل ۲)

در یک نگاه کلی، زهتاب را در این حوزه یعنی تناسب کلام با موسیقی، شاعری موفق می دانم که در عین طبع آزمایی در اوزانی متنوع و توجه به انواع دیگر موسیقی و تناسب‌های لفظی، جز در مواردی اندک هرگز به غزل فرم یا شعر تصنعی نزدیک نشده و شعرش نمونه خوبی از غزل معتدل و سالم معاصر است.

**د-** زنده یاد پرویز شاپور گفته بود: ما ادبیاتی‌ها از سنگ قبر خودمان هم غلط املائی می گیریم! حالا حکایت کار ما به اصطلاح منتقدان است که تا چند ایراد مقاله پرکن از اثر دیگران نگیریم، دلمان آرام نمی گیرد و روحمان آرامش نمی یابد! با همین بهانه به برخی لغزش‌های این مجموعه اشاره می کنم:

**۱- غزل ۱، بیت اول:** «نه گل سنگ مزارم، نه گل شادی عیدم / نه بر آیینه غبارم، نه به خورشید رسیدم»، در روایت شعر از نظر زمان دستوری بین چهار پاره بیت ناهماهنگی هست؛ سه پاره نخست در زمان حال اتفاق می افتد، اما پاره چهارم در زمان گذشته. همچنین خواننده انتظار دارد که مثل سه پاره قبل (مزارم، عیدم، غبارم) در پاره چهارم هم یک اسم ببیند که نمی بیند.

**۲- در همین غزل و در بیت پنجم:** «نه سزاوار جهنم، نه خریدار بهشتیم / برزخی بود سرشتم، نه منزّه نه پلیدم»، نیز همین ناهماهنگی هست: پاره‌های اول و دوم و چهارم در زمان حال اند اما پاره سوم در گذشته است.

**۳- غزل ۲، در بیت:** «غریبانه باری بهاری می آید / چه بی چلچله بی پرستو چه تنها»، ظاهراً چلچله و پرستو یکی است و جمله حشو دارد.

**۴- غزل ۳، در بیت:** «وقتی نگاه می کنم از جای شهر / داغ تو روشن است به جای چراغ‌ها»، گمان می کنم در کاربرد «از» سهوی صورت گرفته باشد و ظاهراً حرف اضافه «به» یا «در» درست است.

**۵- غزل ۴، در بیت:** «نارنج چه کاری ست که دست همه دادند؟ / ای عشق گمان می کنم این کار



تو باشد!»، شاعر ترکیب کنایی کار دست کسی دادن را با نارنج دست کسی دادن تلفیق کرده که به نظرم در محور همنشینی خوش ننشسته، چون نارنج اسم است و اگر به جای آن مصدر به کار رفته بود، جمله از نظر دستوری ایرادی نداشت.

۶- غزل ۵، در بیت: «شدم نسیم طواف تو را که دور تو بود/ به این بهانه پرستیدمت در آینه‌ها»، هر چه فکر کردم نفهمیدم «که دور تو بود» در بیت چه می‌کند؟!

۷- غزل ۷، در بیت: «مگذار زیر و رو شود آرامش اتاق/ خواب عمیق پنجره را زابرا مکن»، پنجره شاید زابرا شود، اما تعبیر «خواب ... را زابرا کردن» کمی غریب است و به گمانم کاربرد نداشته باشد.

۸- غزل ۱۰، در بیت: «در این کشاکش سرما و بی‌اجاقی من/ بیا به خلوت شب‌های بی‌چراغی من»، سرما و بی‌اجاقی همداستان و هماهنگ‌اند، پس کشاکشی ندارند! مگر اینکه کشاکش خود شاعر با این وضعیت باشد که قطعاً همین‌گونه است، اما ساخت کلام این را نمی‌رساند.

۹- غزل ۱۰، بیت: «به غارت دل من آمده‌ست چشمانت/ بتاز با نگهت ترک مست یاغی من!»، فارغ از تکرار قالبی بودنش، از نظر زبانی هم بین دو مصرع فاصلهٔ بسیاری وجود دارد. مصرع اول ساده و بی‌پیرایه و تقریباً امروزی است، اما مصرع دوم کهنه و صنعتی و قالبی است. ضمن اینکه با حضور چشم و نگاه که حشو است، «ترکیب ترک مست یاغی» هم دست‌کم یاغی بودنش زاید است.

۱۰- غزل ۱۲، در بیت: «دوباره جنون بود و آن کارها / که خواندی به گوشم از این حرف‌ها»، به گمانم «آن کارها» خوش ننشسته و بیشتر جنبه‌ای منفی دارد. ضمن اینکه کلام را سبک کرده است.

۱۱- غزل ۱۶، در بیت: «من برگ پاییزم، تو آواز بهاری/ من ساز مردابم، تو شور آبشاری»، «ساز مرداب» را نفهمیدم؛ در بیت: «از دودمان آتشی سرگرم خویشی/ از تیرهٔ موجم در اوج بی‌قراری»، ارتباط دو مصرع را از جهت معنایی نیافتم.

۱۲- غزل ۲۰، در بیت: «در خویش طغیان می‌کنم از خویش غفلت/ دریای ناآرام و ناآگاه خویشم»، که البته لف و نشر مرتبی دارد و شاعر به همین دلیل برای دریا دو صفت ناآرام و ناآگاه را آورده است، که ناآگاه صفت دریا نیست؛ منظوم این است که در این موارد باید از مناسبات مشبّه‌به چیزی می‌آورد؛ در صورتی که ناآگاه صفت مشبه است.

# همه شاخص‌های جوان غزل نئو کلاسیک

علیرضا بدیع

شاعر و ترانه‌سرا

گوشه‌ای در اصفهان را که ورق می‌زنیم، صدای بازار مسگرهای نقش جهان به گوش می‌آید. در لابه‌لای ابیات این دفتر می‌توانی ظرافت‌های گچبری‌های عالی‌قاپو را تماشا کنی و روانی زنده‌رود را خاصه آن روزها که هنوز رونده بود.

گوشه‌ای در اصفهان نام نخستین مجموعه شعر جواد زهتاب است. این دفتر دربرگیرنده ۴۰ غزل است که دفتر شعر جوان منتشر کرده است. همین مجموعه در سال ۱۳۹۰ نامزد دریافت «جایزه قیصر امین‌پور» شده بود که به‌صورت سالانه به میزبانی دفتر شعر جوان برگزار می‌گردد. جا دارد در همین فرصت نیز از زحمات بی‌دریغ این تشکل ادبی که همواره در راستای شناسایی و معرفی چهره‌های شایسته و تازه‌نفس عرصه شعر گام‌هایی استوار برداشته است، سپاسگزاری کنیم. بازگردیم به گوشه‌ای در اصفهان. نام اصفهان که می‌آید اگر نقل ادبیات و شعرش برود، غزل نقل محفل خواهد شد. این داعیه را حضور چهره‌های شاخص امروز شعر اصفهان به ثبت می‌رساند. چهره‌هایی همچون: خسرو احتشامی، سعید بیابانکی، عباس کیقبادی، مهدی جهاندار، محمدجواد آسمان، حسین حاج‌هاشمی، ابراهیم اسماعیلی اراضی، محمدحسین صفاریان، مهدی فرجی، سارا جلوداریان، منیره عسکرنژاد و خود همین جناب زهتاب‌الدوله! پس با خردک دانشی از وضعیت پراکنش قالب‌های ادبی و سبک‌های آن می‌توان به این نتیجه رسید که قالب غالب در آن سامان غزل است؛ آن هم غزلی فاخر که ریشه در سنت‌های ادبی و فرهنگ غنی پارسی دارد.

گفته آمد که شعر زهتاب در نگاه نخست شعری است که با تکیه بر عناصر زیبانشاخصی کلاسیک سعی در ایجاد ارتباط با دنیای مدرن دارد. در این شعرها ما با شاعری جوان روبه‌رو می‌شویم که شعرش جوان نیست و این البته که حسن است. بیراه نیست اگر شعر جواد زهتاب را شعر صنایع بنامیم. ابیات وی تجلی‌گاهی درخور برای آرایه‌های ادبی شعر پارسی است که در میان خیلی از تولیدات بی‌رنگ و بوی ادبی دلبری می‌کنند. در ادامه سعی در برجسته‌نمایی برخی از این ابیات داریم.

گوشه‌ای در اصفهان با غزلی شایسته آغاز می‌شود:

نه گل سنگ مزارم نه گل شادی عیدم  
نه بر آینه غبارم نه به خورشید رسیدم  
شاعر در این غزل، عینک آرمانگرایی از چشم برگرفته است و سعی دارد باری جدای از  
کذب‌گویی‌های عالم شعر، واقع‌بینانه به رصد خود و پیرامون بپردازد. گرچه این نوع روایت صادقانه را  
پیش از این از زبان زنده‌یاد حسین منزوی نیز شنیده بودیم:

نه فرشته‌ام نه شیطان؛ کی‌ام و چی‌ام؟ همینم  
نه ز بادم و نه ز آتش؛ که نواده‌ زمینم...  
آرایه‌های زبانی زهتاب نیز به مثابه کلاسیک بر مبنای جناس‌ها و انواع آن شکل می‌بندند:  
نه به سرسختی کوهم، نه به پوشالی کاهم  
نه به بدعهدی بادم، نه به لرزانی بیدم  
یا به این بیت نگاه کنید:

پس از کوچ تو من ولی هیچ و پوچم  
شگفتا که ماندم در این کوچه تنها  
به هم‌آوایی کوچ و کوچه و پوچ و هیچ توجه کنید.  
یا:

دهان به خنده گشودی و باغ حیران شد  
که من هرآینه بوسیدمت در آینه‌ها  
التفات دارید که هرآینه و در آینه، در تقابل با هم چه تلاؤبی یافته‌اند!  
یا:

یک در به روی شاعر این شعر باز کن  
ای تا همیشه شعر دری و امدار تو  
که میان در و دری جناس افزایشی است. جناس در بیت زیر نیز از همین سلک است:  
گوهر شد اگر لفظ دری واژه به واژه  
هم با تو بها دارد و هم با تو بهانه  
بگذارید تا هنوز صحبت از آرایه‌های لفظی است، به بیتی دیگر اشاره کنم که شاعر با چینش  
واژگانی حساب‌شده، آوایی خوش ایجاد کرده است:

نقد غزل دارم، کلافی بی‌تکلف  
شاید مرا هم از خریداران شماری  
یکی از صنایعی که چه در گذشته و چه امروزه مورد علاقه‌ شنونده شعر کلاسیک بوده است،  
موسیقی کناری و بیش از آن وجود قوافی میانی و درونی است، که این علاقه ناشی از تولید موسیقی  
خارج از الزامات ابتدایی شعر کلاسیک است. در واقع برای داشتن شعری با هر درجه هنری، داشتن

یک سری قوافی با مکان‌هایی از پیش تعیین شده بسنده است و کسی نمی‌تواند شاعر چنین شعری را محکوم کند که چرا به موسیقی میانی بها نداده‌ای! منتها گاه شاعری خوش طبع به بهای سختگیری بر طبع خویش، امکان التذاذ بیشتری برای شنونده فراهم می‌آورد. و این جای بسی خرسندی است که مجموعه مورد بحث ما نیز چنین امکانی دارد؛ و اما چند مثال:

غزل اگر صادقانه باشد، غزل اگر عاشقانه باشد

نمی‌شود جاودانه باشد اگر بدون بهانه باشد

چگونه یا کی؟ چه فرق دارد که آب یا می؟ بهار یا دی؟

تمام هستی به رقص آید اگر زمانه زمانه باشد

عنایت دارید که در بیت نخست حضور دو حرف «عاشقانه و بهانه» در جایگاه قافیه بسنده بود

و «صادقانه و جاودانه» یارانه‌ای است، که شاعر به شنونده‌اش می‌دهد. یا در بیت بعد، کی و می و دی

قوافی درونی محسوب شده و بر موسیقی بیت افزوده است. موردی دیگر در همین زمینه:

وقتی بهار می‌رسد از «راه»، «آه آه»

جایت چه خالی ست درین کوچه باغ‌ها

آه ای چنار «پیر» در این فصل «زمهریر»

گل از گلت شکفت ولی در اجاق‌ها

بهره‌مندی شاعر از اصطلاحات فرهنگ عامه، به کارگیری کنایه‌ها و ارجاعات برون متن در کسوت تلمیح، همه و همه به ژرف ساخت مجموعه کمک کرده است و فقط در مواردی که تلمیحات موجود حاصل نگاه منحصر به فرد مؤلف نیستند، از زیبایی اثر کاسته‌اند. نگارنده این سطور بر این باور است علاوه بر این که باید الزامی در کاربرد داستان‌ها و افسانه‌ها در یک اثر هنری وجود داشته باشد، شایسته است که بازآوری این داستان‌ها نیز همراه با برداشتی شخصی باشد و مؤلف از روایت صرف اجتناب و دید و دریافت ویژه خود را نیز پیوست به تلمیح کند. در ادامه چند نمونه به دست می‌دهیم:

من نسبتی با یوسف و بیژن ندارم

سر در گریبان برده‌ام، در چاه خویشم

یا:

عشق شیرین من! رفته رفته

رفتی از دست فرهاد رفتی

یا:

تواز لیلی نسب داری و من از نسل مجنونم

ازین بهتر چه خواهی نسبت اجدادی ما را؟

اگر با قیس می‌سنجی جنونم را تماشا کن

هوای بیستون داری؟ ببین فرهادی ما را

مثال‌های بیشتری پیش رو دارم که به دلیل تنگنای مجال صرف‌نظر می‌کنم. و باز به همین دلیل اخیر، بررسی توفیق شاعر را در کاربرد تلمیحات به عهده خواننده می‌گذارم که خود بحثی است مفصل. بهره‌مندی مجموعه از اصطلاحات فرهنگ عامه و کنایه نیز گفتنی است:

مگذار زیر و رو شود آرامش اتاق  
خواب عمیق پنجره را «زابرا» مکن  
یا:

دستم تهی بود و بسته دل بود، اما شکسته  
دست تو پر بود، اما من «دست را تو نرفتم»  
پشت سرم خنجر دوست زخم زبان پیش رویم  
ماندم که ماندم که ماندم دیدی که «از رو نرفتم»  
در باب کنایه:

دل را همه عمر به دریا زده بودی  
دریاست که «دل می‌زند» اینک به تن تو  
یا:

از عود غیر دود نصیبت نمی‌شود  
این هیزم تری ست که من می‌شناسمش  
بازگردیم به پیشانی‌نوشت همین مطلب و یادآور شویم که غزل‌های زهتاب ریشه در سنت‌های  
غزل پارسی دارد و از همین رهگذر است که آرایه‌پردازی محور اصلی آثار او است. زهتاب به مثابه  
گذشتگان آرایه‌ها را به خدمت گرفته است و از یک‌یک آنها برای سفره‌آرایی خود در ضیافت کلمات  
بهره می‌برد. حال بنگرید که لف و نشر در غزل وی چه جایی دارد:

نه زبانی به ستایش، نه نگاهی به نصیحت  
که دل از شاه گرفتم، که دل از شیخ بریدم  
گرچه من خوش‌تر می‌داشتم که در مصراع نخست به قرینه زبان که عضو مرتبط با ستایش  
است، به جای نگاه، عضو مرتبط با نصیحت که همانا گوش است، تعبیه می‌شد.

نه شدم رومی رومی، نه شدم زنگی زنگی  
هرچه در آینه باشم نه سیاهم نه سپیدم  
نه سزاوار جهنم نه خریدار بهشتم  
برزخی بود سرشتم نه منزله نه پلیدم

انصاف این است که این مجموعه خوش‌ساخت و یکدست است و به‌عنوان نخستین مجموعه  
می‌توان از آن دفاع کرد. منتها این بدان معنا نخواهد بود که همه اجزای آن پذیرفتنی‌اند. خود صاحب  
اثر نیز چنین داعیه‌ای ندارد، ما نیز چنین توقعی نداریم. پس در ادامه سعی داریم تا به چند مورد

از نقصان‌های این مجموعه برسیم با بیان این نکته که از همین موارد نیز می‌توان چشم‌پوشی کرد و اگر مته به خشخاش گذاشته‌ایم، از این روی است که در آینده از دوست شاعرمان شاهد آثاری گرانشگ‌تر باشیم که در شعرهایش جایی برای دریغ نگذاشته است.

پاشنه آشیل این مجموعه را از منظر محتوا می‌توان عاری بودن از دغدغه‌های فرا فردی و از منظر صوری برخی سهل‌گیری‌ها در ساحت زبان دانست. شاید بیراه نباشد، اگر بگوییم که زهتاب تقریباً تمام دغدغه‌هایش را در عاشقانه‌هایش خلاصه کرده است و این برای شاعری که در میانه راه است دستاوردی ارزنده نخواهد بود. به عنوان خواننده این دفتر پیش خود آرزو می‌کنیم، کاش شاهد ابیات بیشتری از این دست می‌بودیم:

وقتی نگاه می‌کنم از جای جای شهر  
داغ تو روشن است به جای چراغ‌ها  
آه ای چنار پیر! در این فصل زمهریر  
گل از گلت شکفت ولی در اجاق‌ها  
یا:

تقصیر چوپان نیست، سرما جز دروغی نیست  
گرگی اگر دندان به هم ساییده است اینجا

و همین معدود ابیات که آوردم همه تلاش‌های شاعر ما برای ابراز همدردی با توده مردمان داغ‌دیده‌ایست که در سرما مانده‌اند! گذشته از این کاستی که شاعر را به شانه خالی کردن از زیر بار مسؤلیت‌پذیری تاریخی و اجتماعی متهم می‌کند، نادیده گرفتن برخی موارد زیباشناسانه نیز برچسب دیگری به این مجموعه خواهد بود. برای مخاطب امروز با هر زاویه دید و تلقی از ادبیات مقبول نیست که با کلماتی شکسته بسته روبه‌رو شود:

به غارت دل من آمده‌ست چشمانت

بتاز با نگهت ترک مست یاغی من!

درین زمانه که شعرم تهی ز حادثه است

خوش آمدی به غزل عشق اتفاقی من!

عنایت دارید که در ابیات فوق روی صحبت‌م با دو کلمه «نگهت» و «ز» است. یا در غزل شماره

۱۵ که اغلب تحت سیطره انگاره‌های سبک هندی ست، با همین موارد روبه‌رو می‌شویم:

باغبان در سوگ گل خون می‌خورد عمری ولی

پس نمی‌گیرد ز پاییز ارغوان رفته را

بیر عاشق - ای عزیز- از یوسفش دل می‌کند

من نه یعقوبم که می‌گرید جوان رفته را

جز حضور لطمه زنده «ز» به نحو مصراع اخیر نیز توجه فرمایید. حقیقت این است که به کارگیری کلمات کهن و نحو ماضی کلام نیز حتماً باید توجیهی منطقی همسو با درونمایه متن داشته باشد. از آن گونه که آثار اخوان ثالث دارای این خصیصه بود مثلاً به عبارتی دیگر زمانی می توان از لحن باستان گرایانه سود برد که از بای بسم الله تا نقطه پایان تمام عناصر اثر در خدمت انتقال مفهوم مورد نظر باشد و این آرکائیزم نه تنها وبال متن نباشد، بلکه در خدمت آن نیز باشد.

سخن از سهل گیری های زبانی می رود. بد نیست شاهد مثال دیگری به دست دهیم:

تو ماه بانو... شاه بانو... آه بانو...

من برکه ای در حسرت آیینه داری

به ریخت مصراع نخست نگاه کنید. هیچ توجیهی برای قرار گرفتن این سه ترکیب متوالی نیست. گیرم که ماه و آه در مصراع نخست با برکه و آیینه در مصراع پسین مرتبط باشند و به اصطلاح لف و نشری مرتب ترتیب داده باشند! خوب! این لف و نشر را به اشکال بهتری هم می توان به رخ مخاطب کشید. راستش یاد سیاه مشق های دوران کودکی خود می افتیم که قوافی را پشت سر هم کنج دفتر می نوشتیم تا در خلال ابیات خرجشان کنیم!

شاعر عزیز ما گاه یک بیت از غزل خویش را که مجال اندکی نیز نیست، صرف پرداختن به مضامین پیش پا افتاده و ابتدایی کرده است و اینجاست که ما را دریغ می آید که چرا باید با این همه گزیده کاری باز هم به ابیاتی از این دست برسیم:

با اینکه بوی پیرهنش همنشین توست

دیگر برای شعر - عزیزم! - بهانه نیست

من معتقدم حتی اگر جز «عزیزم» که در میان دو خط فاصله و در کسوت جمله معترضه، بزرگنمایی شده است، پیرهنش را هم در گیومه می آوریم و با تمنا به مخاطب می رسانیم که بین پیرهن و عزیز سر و سری هست، باز هم مایه ای دندان گیر نداشت و گذشته از این تناسب (پیرهن و عزیز) چه اتفاقی در این بیت روی داده است که یک بیت آن هم مقطع را به آن اختصاص داده ایم؟ یکی از نقاط قوت این غزل ها یکپارچگی آن هم در بستر محتواسست و هم در بستر فرم. به لحاظ ارگانیک نیز جملات سیر طبیعی و منطقی خویش را دارند و کمتر اتفاق می افتد که در خلال یک مصراع با دست اندازهای توجیه ناپذیر روبه رو شویم:

شدم به شوق تو پروانه ای که بی پروا...

که عاشقانه.. که... چرخیدمت در آینه ها

به باور من این نوع نگارش و بازی های فرمی در غزل های این مجموعه محلی از اعراب ندارد. چرا که توقع ما از غزل هایی از این دست زمانی برآورده خواهد شد که بعینه هر رکن را سر جای خود مشاهده کنیم. برای ملموس تر شدن عرضم فرض فرمایید در خلال یکی از غزل های نئوکلاسیک

همین دفتر یکبارگی با فن تغییر ردیف روبه‌رو شوید! طبیعی است که به دلیل ناهمخوانی محتوا و شکل عقل سلیم از پذیرش این اتفاق سر باز می‌زند. بازگردیم به شاهد مثال بالا که در آن اتفاقی فرمی به وقوع پیوسته است و ما که تا بدین جای کار در مسیری یکدست در حال حرکت بودیم، به ناگهان به دست‌اندازی زبانی می‌رسیم و این پرش را بر ناتوانایی شاعر در تکمیل بیت به طور طبیعی حمل خواهیم کرد!

کسانی که با زهتاب برخورد نزدیک داشته‌اند، او را شاعری طنناز می‌دانند. این وجه از شخصیت جواد در این دفتر نیز که با مخاطب قرار طننازی نداشته نمود یافته است. برای مثال آنجا که می‌گوید:

... تو گفنی ازین حرف‌ها بگذریم

و خامت شدم با همین حرف‌ها

دوباره جنون بود و آن کارها

که خواندی به گوشم ازین حرف‌ها...

ناخودآگاه لبخند بر لب می‌آوریم و یاد شیرین‌زبانی‌ها و شیطنت‌های کلامی زهتاب می‌افتیم. در مجموع زهتاب شاعری است که در نئوکلاسیک به توفیق دست یافته است و می‌توان او را یکی از شاخص‌های غزل جوان معرفی کرد. با بیان این مثل که: شب دراز است و قلندر بیدار. امید در این جستار که فقط به برخی ظرافت‌های *گوشه‌ای در اصفهان* پرداخته شد، توانسته باشم به درستی سره را تشخیص داده باشم. برای جواد زهتاب عزیز آرزوی توفیق روزافزون دارم.



## صدایی تازه از گوشه‌ای در اصفهان

اسماعیل امینی

دکترای زبان و ادبیات فارسی، شاعر

*گوشه‌ای در اصفهان* حتی پیش از آنکه کتاب را بخوانی، نوید می‌دهد که با شاعری روبه‌رو هستی که زبان شعر و ظرفیت‌ها و ظرافت‌هایش را می‌شناسد.

از چهل قطعه شعر این کتاب، پنج قطعه پایانی به زبان گفتاری (محواره) است و پنج شعر دیگر آمیزه‌ای از قابلیت‌های زبان هزارساله شعر فارسی است.

از این میان دلبستگی شاعر به شیوه سخن‌سرایان عراقی نمایان است، اما گاهی نگاهی به فخامت زبان خراسانی دارد و گاه با سادگی و صمیمیت زبان سبک هندی (مکتب اصفهان) سخن می‌گوید. تمام شعرهای این دفتر عاشقانه است، با نیم‌نگاهی فیلسوفانه به وضعیت انسان در جهان و گاه اشارتی به مسائل اجتماعی.

شاخصه اصلی شعرهای جواد زهتاب در این کتاب، آن است که برای جلب نظر خواننده به شگردهای متداول در شعرهای این روزگار چندان اعتنایی ندارد.

این شگردهای جلب نظر خوانندگان پرشمار و کم‌حاصله شعر امروز، اگر برای شهرت ناگهانی شعر و شاعر و بازنشر شعر در فضای مجازی مؤثر می‌نماید، اما در نهایت برای گسترش قابلیت‌های زبان و بیان شعر کارایی چندانی ندارد، زیرا نازل‌ترین سطح سلیقه مخاطبان را اغایت‌آمال خویش می‌داند و بازی‌های ساده و سهل‌انگارانه را با زبانی سست و بی‌پشتوانه، برای جلب نظر ایشان دست‌مایه خویش می‌سازد.

گویب شاعر، بازیگر کارناوال سرگرم‌کننده‌ای است که برای رضایت مخاطبانش باید هر لحظه با رنگی درآید و بازیچه‌ای جالب‌تر از بازیچه‌های پیشین عرضه کند.

در این گونه شعرها، خنده و گریه، عشق و نفرت، مرگ و زندگی، شادی و اندوه و تمامی عواطف و اندیشه‌های انسانی، گسسته از واقعیت زندگی و به صورتی فانتزی بیان می‌شود و اسباب جلب توجه و تفریح و تفنن مخاطبان پرشمار و کم‌حاصله است.

دفتر شعر جواد زهتاب را ورق می‌زنم و برخی تأملاتم را باز می‌نویسم.

### غزل ۱- واژه‌سازی خلاق

نه به سرسختی کوهم نه به پوشالی کاهم

نه به بدعهدی بادم نه به لرزانی بیدم

«پوشالی» از افزودن «ی» مصدرساز به اسم ساخته شده است و به طور معمول باید حاصل آن صفت باشد که در زبان فارسی رایج است مانند (عهد پوشالی)، اما در این بیت به سبب همنشینی با سه اسم مصدر دیگر (سرسختی، بدعهدی، لرزانی) که هر سه از صفت ساخته شده‌اند (سرسخت، بدعهد، لرزان) این کلمه (پوشالی) که با خلاقیت شاعر ساخته شده، مانند آن سه کلمه دیگر در جایگاه اسم مصدر است.

### غزل ۳- طنز

آه! ای چنار پیر در این فصل زمهریر

گل از گلت شکفت، ولی در اجاق‌ها

طنز در این بیت، برآیند تضادهای چندسویه است؛ شکفتن در پیری، گل کردن در فصل سرد، شکفتن گل از چنار و درنهایت شکفتن گل از هیزم خشک در اجاق‌ها که از همه تلخ‌تر و گزنده‌تر است.

### غزل ۶- در این غزل با مطلع

آشفته‌تر از پیش به ساحل زده امشب

دریا همه جان است و به لب آمده امشب

در بیت سوم، با تمهیدی در وزن، طنطنه وزن در القای معنای سر به در کوبیدن سهم دارد:

انگار که دیوانه‌تر از هر شب دیگر

می‌کوبد سر را به در میکده امشب

### غزل ۷- نمونه‌ای از هماهنگی گونه‌های زبان

این باغچه به شوق نوازش شکفته است

با غنچه‌های وا شده این‌گونه تا مکن

### غزل ۱۴- استفاده خلاق از صنعت تضاد و طباق برای بیان اندیشه و عاطفه شاعرانه

از های و هوی صلح بزرگان دلم گرفت

یک قهر کودکانه بیاور برای من

در این بیت، هم تضاد میان اقتضای صلح، با های و هوی و هم تعریضی که در کلمه «بزرگان»

است، در ایجاد فضای مورد نظر شاعر نقش دارد.

### غزل ۱۵- در این غزل، شاعر نگاهی دارد به شیوه‌های خیال‌انگیزی سبک هندی

نی در این صحرا نمی‌نالد شبان رفته را

می‌زبان حسرت ندارد میهمان رفته را

مَنْت کج سیرتان از زخم، جان فرساتر است  
پس نمی‌گیرم ز دست تیغ، جان رفته را  
در کتاب، کلمه «شبان» با ضمه‌ای بر حرف «ش» آمده است و نمی‌دانم که این چه فایده‌ای  
دارد؟ اگر شبان را با فتحه بخوانیم و از ایهام آن لذت ببریم بهتر نیست؟

### غزل ۱۶- تصویر چندگانه با ایهام

تو ماه بانو... شاه بانو... آه بانو!  
من برکه‌ای در حسرت آینه‌داری  
«آه بانو» هم حالت منادایی دارد و هم به اقتضای همنشینی با «ماه بانو، شاه بانو» ترکیب وصفی  
است و در این حالت با «آینه‌داری» تناسب دارد، همچنین «آینه‌داری» و «برکه»، با «ماه بانو»  
تصویری متفاوت می‌آفریند.

### غزل ۲۶- تلمیح با نگاه به زنجیره‌ای از مضمون‌های گوناگون

می‌رفت که عریان کندم جامهٔ پرهیز  
آغوش تو پیراهن عربانی من شد  
اشارات این بیت در عین ظرافت، روشن است و بی‌نیاز از شرح و بسط.

### غزل ۲۷- ایهام با استفاده از ظرفیت تعابیر در زبان گفتاری امروز

هر سنگ در هوای تو خورشید می‌شود  
یک ذره چرخ اگر بزند در هوای تو  
«یک ذره» در این بیت هم نقش قیدی دارد، به معنای اندکی و هم نقش فاعلی برای فعل «چرخ  
بزند». همچنین عبارت «در هوای تو» ایهام دارد.

### غزل ۲۸- طنز با استفاده از درآمیختگی تعابیر گذشته و امروزین زبان فارسی

در سر هوای زلف تو را داشتم ولی  
کوتاه‌تر ز دست منت دامن آفرید  
«کوتاه» وقتی صفت دست عاشق است، تعبیری است که بارها در شعر به کار رفته است، اما  
وقتی صفت دامن معشوق است، آن هم با اقتضائات شیوهٔ زندگی و پوشاک امروزی اشارتی طنزآمیز  
دارد که بدیع است.

در میان شعرهای این مجموعه، سطرهایی و گاه سروده‌هایی هم دیده می‌شود که چیزی  
فراتر از شگردهای متداول و تکراری در شعرهای این روزگار ندارد، اما این سطرهای معمولی چندان  
پر شمار نیست که بر ارجمندی شعرهای جواد زهتاب سایه افکند. نگاه نافذ و جست‌وجوگر شاعر  
همراه با احاطه‌اش بر زبان و فرهنگ هزار سالهٔ شعر ایران و بیش از همه خلاقیت شاعرانه‌ای که در  
بیان دیگرگون تجربه‌های انسانی به کار می‌بندد، نوید برآمدن صدایی تازه در شعر امروز ایران است.

## دربارهٔ دفتر سروده‌های جواد زهتاب گوشه‌ای در اصفهان

ابراهیم اسماعیلی اراضی

شاعر و پژوهشگر

اینکه نقد کلاسیک‌ترین دفتر از «هفت دفتر برگزیده» دفتر شعر جوان به من سپرده شد، را نه تنها نشانهٔ کلاسیک‌تر بودن نگاهم به شعر نسبت به سایر منتقدان- نمی‌دانم، بلکه برایم مایهٔ مباهات است که در من چیزی دیده شده است که به‌رغم نوع نگاه شخصیم به غزل، باید در مورد دفتر شعر شاعری سخن بگویم که در هیاهوی تازه‌جویی‌های رنگ و وارنگ، غزلسرایان جوان هم‌نسلش، آگاهانه راه خود را می‌رود و غزل خودش را می‌سراید.

بد نیست خاطره‌ای روشن از شبی نه چندان دور را روایت کنم و به ادامهٔ قصه برسم. حدود ۱۰ سال پیش خدمت استاد شریف و یگانه، جناب مصطفی کیانی بودم که جناب آقای خسرو احتشامی هم از راه رسید. قاعدتاً بحث غزل گل کرد و آقای احتشامی خیال من نخواست به راحت کرد که «در روزگار ما غزل، تفنن است؛ نوعی دلبستگی از قبیل مینیاتور». خب شاید در وهلهٔ اول شنیدن این اظهارنظر چندان عجیب نباشد، ولی وقتی این جمله از زبان کسی شنیده شود که مهمترین دغدغه‌اش در عمر ادبیش غزل- آن هم از نوع کلاسیک یا نئوکلاسیک- بوده و هست، ماجرا کمی جدی‌تر می‌شود و البته اگر شنونده دقیق و منصف باشد، به این فکر خواهد کرد که «پس آنچه را مخالفان دربارهٔ شعر کلاسیک می‌گویند، آگاهان کلاسیک‌سرا خود بهتر می‌دانند، اما آیا آن مخالفان متوجه الزامات سایر قالب‌ها و محدودیت‌های تبعی آن نیز هستند؟»

اینها را گفتم تا به اینجا برسم که جواد زهتاب به حکم سابقه‌ای که اهالی ادبیات از او سراغ دارند، ثابت کرده است که دلبستگی به نوع کلاسیک یا نئوکلاسیک غزل، از سر ناچاری، تنبلی یا «مشتری‌مداری» نیست. او غزل را این‌گونه باور دارد و به همین سیاق، از زاویهٔ شناخت خود به این قالب می‌پردازد. پس بحث دربارهٔ اینکه این نوع نگاه، چنین و چنان است، اساساً غیرمنطقی است. ما با دفتری روبه‌رو هستیم، از آثاری که ریشه در باور شاعر دارند.

گوشه‌ای در اصفهان حتی روی جلد نیز به مخاطب یادآوری می‌کند که با یک هستی کاملاً سنتی روبه‌رو خواهد بود؛ اگرچه این سنت بیش از آنکه بوی عقب‌ماندگی بدهد، راوی دلبستگی است. همان‌طور که طرح جلد هم در عین برانگیختن نوستالژی کاشی و کاهگل، کاملاً تازه و از آن مهمتر حرفه‌ای است.

بد نیست به این نکته هم اشاره کنم که نام مجموعه نیز آمد و رفتی تاریخی را در ایهامی ظریف نهفته دارد؛ از «گوشه»‌ای موسیقایی در دستگاه «اصفهان» تا گوشه‌ای، زاویه‌ای یا خلوتی در کلانشهر اصفهان این روزها که وجوه گوناگونی از زندگی یافته است.

حالا که به اینجا رسیدیم، لازم می‌دانم به این نکته هم اشاره کنم که شهر اصفهان به دلیل اهمیت زیاد در تقریباً همه دوران‌ها و نوع زیست ساکنانش که قرن‌ها شهرنشینی و خصوصاً پایتخت‌نشینی را تجربه کرده‌اند، همواره مرکز صنعت بوده است. صنعتی که یک روز نشانه پیشرفت و تجدد بوده و فردا روزها پشت پنجره قدمت، بوی اصالت پراکنده است؛ در حالی که بداعت نیز به فراموشی سپرده نمی‌شده است. این پدیده همان‌طور که مثلاً در صنایع مستظرفه، در ادبیات دیروز و امروز اصفهان نیز قابل ردگیری است، چنانکه شاید هر جای دیگر نیز چنین باشد، اما نکته مهم و عامل ممیزه‌ای که در صنعت اصفهانیان وجود دارد این است که «شیوه» و «ساخت» هر نوع صنعتی در این شهر همواره به جوهره‌های زیبایی و سختگی آراسته است که اگر چنین نباشد، آنچه عرضه می‌شود رنگی از اصفهان نخواهد داشت. چنانکه هیچ‌گاه یک غیر اصفهانی نیز مثلاً یک سینی قلمزنی نه چندان ظریف و زیبا را به‌عنوان کار اصفهان نخواهد پذیرفت.

این توجه ویژه به شیوه و ساخت درست و بی‌عیب، در زوایای گوناگون زندگی مردم اصفهان، به مرور به یک سنت اصیل تبدیل شده است که نه تنها به نوستالژی دیروز محدود نیست، بلکه لحظه به لحظه پوست می‌اندازد، ولی از هویت مبنا تهی نمی‌شود. برای مثال، در آثار شاعران «جنگ اصفهان» نیز این اصل، قابل مشاهده است که به‌رغم تفاوت‌های ماهوی، اصالت و سلامت زبان - چنانکه در آثار پیشینیان شعر اصفهان - با وسواس فراوان مدنظر بوده و همین توجه نوعی تشخیص و تمایز به آثار آنان بخشیده است. در سال‌های اخیر نیز غزل جوان اصفهان از هر گونه و نوعی، به حکم سنت ادبی جامعه خویش مقید به توجه به مبانی صنعت ادبی (با تصنع اشتباه نشود) بوده است و از محتاط‌ترین تا ماجراجوترین غزلسرایان جوان اصفهانی، این تقید را آموخته و به کار بسته‌اند و اگر چنین نکرده‌اند اساساً در شعر اصفهان - از هر قالب و جریانی - تثبیت نشده‌اند.

جواد زهتاب به حکم آشنایی نزدیک نگارنده و به گواهی دانسته‌هایش، یکی از بهره‌مندترین غزلسرایان جوان از سنت غزل است.

او پیشینه ادبی سرزمینش را به نسبت سن و سال و سابقه‌اش خوب خوانده و خوب فهمیده است و در این بین دلبستگی‌هایی خاص نیز به برخی از جلوه‌گاه‌های شعر کلاسیک پیدا کرده و این دلبستگی‌ها تا حد زیادی بر نوع نگاه او به شعر در زمان سرایش هم تأثیر گذاشته است. خلاصه اینکه زهتاب، اصلاً

ترسی نداشته و ندارد که بگوید در غزل دنبال تازه‌جویی‌های عجیب و غریب نیست و داعیه‌ راه انداختن جریان و موج هم ندارد. او سعی می‌کند تازگی را در زوایای دیگری بجوید که اشاره‌وار آنها را بیان می‌کنم:

**۱- تجربه شخصی:** زهتاب به‌رغم دلبستگی‌هایی که به آنها اشاره شد، سعی دارد در شعرش، خودش باشد و البته با توجه به اینکه تعلقات کلاسیک او پررنگ است، این کار سختی است. در این راه زهتاب باید بیش از پیش به تجربه‌های زیسته خود توجه کند، چنانکه در برخی ابیات این دفتر نیز چنین کرده است.

تو روح شعری دوست دارم از تو بنویسم

تا لابه‌لای برگ‌های دفترم باشی

در این بیت شاعرانگی به شکلی ظریف، اتفاقاتی دوست‌داشتنی را باعث شده است که شاید لازم نباشد به تک‌تک آنها اشاره شود، ولی مهمترین دلیل این توفیق چیزی نیست بجز جزءنگری شاعر در تصویر «برگ‌های دفتر» و اینجا ذهن زهتاب دیگر کلاسیک نیست.

اینجاست که باورپذیری ناشی از احساس تجربه‌های مشترک مؤلف- مخاطب در متن باعث ایجاد اتفاق هنری می‌شود.

**۲- سهولت و امتناع:** زهتاب، چنانکه در نگاه ماهیتی، در نگاه ساختی نیز دنبال تکلف و استعجاب نیست، بنابراین سعی می‌کند زبان را در عین سلامت، ساده و درست به کار گیرد، چرا که می‌داند بخش زیادی از پیشینه ادبی ما به همین دلیل ماندگار شده است.

هرچند خشت خشت، همه خاطرات اوست

اما بدون دل خوش، این خانه خانه نیست

مهمترین اتفاق بیت در «این خانه خانه نیست» می‌افتد که ممکن است بارها آن را شنیده باشیم، اما اینجا سر جای خود نشسته و جواب داده است.

یا

برگ بودی و با باد رفتی

رفتی آن‌قدر کز یاد رفتی

رفتی از یاد و از یاد رفتم

رفتم از یاد و از یاد رفتی

می‌بینیم که شاعر یک حادثه بزرگ را در عین خونسردی بیانی و بدون هیچ‌گونه تصرفی در احساسات مخاطب بیان می‌کند. او نه از قید و صفت استفاده کرده و نه فعلی به کار برده است که پررنگ و برجسته باشد، اما کار خودش را کرده است.

**۳- مضمون پردازی:** چنانکه می‌دانیم، در غزل تک‌بیت‌محور کلاسیک، پس از لوازم موسیقایی و خصوصاً قافیه، آنچه بیش از همه به پراکندگی ارگانیک شعر به‌عنوان یک واحد مستقل می‌انجامد، دنبال کردن رد پای قافیه در خودآگاه شاعر و یافتن ارتباطات ساده و سختی است که ممکن است

وجود داشته باشد یا ایجاد شود. تأثیر زهتاب از ادبیات کلاسیک و خصوصاً نوع مورد علاقه او یعنی غزل سپاهانی (هندی) برای شعر او پل صراطی است که ممکن است هلاک یا رستگاری ابیاتش را رقم بزند. توجه به مضمون بذاته بد نیست، اما وقتی بد می‌شود که مضمون، گریبان شاعر را در دست بگیرد. این آفت، کار دست شاعر می‌دهد، چون بیت را از من شاعر تهی می‌کند. نمونه این اتفاق دوست‌نداشتنی را علاوه بر بعضی آثار کلاسیک، می‌توان در غزل‌های شاعران بعضاً موجه این روزگار نیز یافت که شاید شناخته‌شده‌ترین آنها فاضل نظری باشد. اگر مخاطب در آثار چنین کسانی مذاقه کند، ردپای مضمون را در برخی آثار، پررنگ‌تر از صاحب اثر می‌یابد و چنین می‌شود که مثلاً مضمون «ماه و برکه» در چندین غزل فاضل نظری به تکرار می‌رسد. زهتاب به ۲ دلیل باید متوجه این آفت باشد؛ اول، آنچه اشاره شد و بعد اینکه اساساً اصرار شاعر به درآوردن یک رابطه صرفاً پیش‌اندیشیده، زبان را به زحمت می‌اندازد و این برای زهتابی که سعی دارد سهل‌ممتنع بنویسد، آفتی مضاعف است.

با جام پر، قسمت بجز بی‌بهرگی نیست  
خالی شدم از خویش و جانم از تو پر شد

اساساً مصراع اول در لحن، هیچ ربطی به مصراع دوم ندارد، چرا که نوع منطق دودوتا چهارتای مصراع و درنهایت بیت، با یلگی و ناگهان‌خواهی شعر و مخاطب امروز، نسبتی ندارد. ضمن اینکه مخاطب جدی (نه ذهن عادت‌زده به آنچه شعر نامیده شده است) این لحن پندآمیز را از شاعری که آن‌قدر ساده می‌نویسد، نمی‌پذیرد.

**۴- توجه به اسلوب‌ها و صنایع ادبی:** زهتاب گوشه‌چشمی به استفاده از صنایع ادبی و نوع اسلوب‌بندی غزلسرایان کلاسیک دارد که این توجه نیز برای او نقش تیغی دولبه را بازی می‌کند، اما او نشان داده است که در این بهره‌مندی نیز متوجه نیاید‌ها هست و رندانه از این قابلیت بهره می‌برد.

رها کن گیسوانت را بگیر آزادی ما را

همه چیز در عین سادگی شکل می‌گیرد و باز هم نمک مصراع از همین سادگی است.

**۵- طنز:** شاید این زاویه شعر زهتاب کمتر از سایر زوایا نیاز به واشکافی و تشریح داشته باشد، اما بد نیست یادآوری کنم که خیلی اوقات این وجه شعر او نیز ریشه در سهولت و امتناع ذهن و زبانش دارد. او می‌تواند بیش از پیش بر این توسن بنشیند و بتازد.

و درنهایت اینکه زهتاب خود بیش از هر کس دیگر می‌داند که وقتی کار دست مصراع‌هایش می‌دهد که سهل‌انگاری و سهولت جایشان را با هم عوض می‌کنند. می‌توان به مثال‌های زیادی اشاره کرد که توفیق یا ناکامی مصراع‌ها در آنها ناشی از توجه دقیق یا بی‌توجهی سهل‌انگارانه زهتاب به زبان بوده است، ولی مجال این کار نیست.

به امید اینکه زهتاب همیشه روی خط‌الرأس روشن ویژگی‌های شعرش قدم بردارد.

## در جست‌وجوی نیمه گمگشته...

گوشه‌ای در اصفهان، جواد زهتاب، دفتر شعر جوان، چاپ دوم، ۱۳۹۰

اکبر اکسیر

شاعر، طنزپرداز

کودکان کوچۀ شیدایی تا بزرگ بشوند و قد بکشند و سری توی سرها در آورند، هزار رنگ عوض می‌کنند و سر سودازده‌شان را به هزار سنگ می‌کوبند تا عاقبت به لحظه‌های بی‌قراری خود برسند و بر آرامش سنگ عقده دل بگشایند و با نام هنرمند تثبیت شوند و در هنری نام‌آور گردند؛ به امیدی که قدر بینند و بر صدر نشینند.

کودکان کوچۀ شیدایی برای گذر از این کوچه، پوست می‌اندازند و هر لحظه به رنگ بُت عیار درآیند تا از ورای این هنرنمایی‌ها به امنیت شعور برسند و دغدغۀ اصلی روح ناآرام خود را بشناسند و اگر عمری باقی بود، به ارتقای آن پردازند. کودکان کوچۀ شیدایی را بشناسیم، درک کنیم و برای رسیدن به دغدغۀ اصلی‌شان، آنها را یاری دهیم. باشد که خیلی زود به ثمر بنشینند و جهان را در عطر اساطیری خود غرق کنند.

کودکان کوچۀ شیدایی، همان کودک‌های درون ما هستند که خود را به آب و آتش می‌زنند و لحظه‌به‌لحظه جا عوض می‌کنند، اما هرگز توسط ما کشف و معرفی نمی‌شوند. یک روز شعر می‌گویند، روز دیگر عکاسی می‌کنند، هفته بعد به سینما دل می‌بندند، ماه بعد به نقاشی و موسیقی و... همین‌طور سرگردان کوچۀ باغ هفتگانه هنر می‌شوند و بعد که انرژی خود را تمام می‌کنند، با اندوهی فلسفی به یاسی ویرانگر می‌رسند و منزوی می‌شوند. آن‌که قرار بود صادق هدایت بشود، بوف کور می‌شود!

برای شناخت کودک هنرمند درون، هیچ‌کسی بهتر از خود ما نمی‌تواند دست ما را بگیرد و ما را برای رسیدن به دغدغۀ مزمن آن راهنمایی کند. چرا که نزدیکتر به خود ما کسی متصوّر نیست. پس هنرمندان جوانسال ما که به خودباوری رسیده‌اند و به نام هنرمند می‌خواهند تمام عمر خود را تباه سازند، باید به کشف ذوق اصلی خود برخیزند. اول خوشنویسی، بعد تابلوسازی،



بعد شعر و شاعری، بعد داستان و فیلمنامه و ترانه‌سرای. و خلاصه در اوایل پیری به هنری دلخواه دل بستن، تلف کردن عمر است و یقین دارم که یک سیاهی‌لشکر درجه سه لقب آن خواهد بود! هنرمندان بزرگ کسانی بوده‌اند که خیلی زود به شناخت دغدغه هنری خود دست یافته‌اند و به سفارش بزرگتر از خود عمل کرده‌اند و راهشان را در انتخاب نوع فعالیت برگزیده‌اند و در مسیر آن تلاشی جانفرسا کرده‌اند. اکبر رادی، این چهره ماندگار نمایشنامه‌نویسی ایران، وقتی شعرهایش را برای چاپ به شاملو بزرگ نشان داد و چندین قطعه‌اش را به چاپ رساند، جواب شنید که: فلانی، تو این کاره نیستی و نمی‌توانی در این راه موفق باشی؛ برو دنبال نمایشنامه‌نویسی! و این چنین بود که یکه‌تاز عرصه تئاتر ما شد. در حالی که اگر راهش را انتخاب نمی‌کرد، یک شاعر درجه سوم از خیل بی‌شماران می‌شد و نامی از او در محافل ادبی ما نبود.

خیلی از دوستان شاعر ما اگر به همین سفارش‌ها عمل می‌کردند، چه بسا نقاش و عکاس و خطاط و سینماگر خوبی می‌شدند یا لاقط شعر را رها می‌کردند و کانون گرم خانواده را به سرمنزل مقصود می‌رساندند و اگر شاعر خوبی نمی‌شدند، تاجر خوبی از آب در می‌آمدند! از اینکه مقدمه بیشتر از متن نقد و معرفی من می‌شود، شرمندهام. چرا که تدریس سی سال ادبیات فارسی به زبان ترکی و همنشینی با شاگردان پرشور و شتر نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت و این حکایت آواره‌های آواره یک معلم پرحرف است که به نشخوار کلمه و کلام آمده است تا جهالت خود را بنمایاند. سوژه من، مجموعه غزل و ترانه دوست شاعرم جناب آقای «جواد زهتاب» است که گوشه‌ای در اصفهان را برای غزل‌دوستان نواخته است.

جواد زهتاب یکی از همان اصفهانی‌های نجیب و فروتن تهران‌نشین است که گز انگبین شعرهای طنزآمیزش محافل ادبی تهران را به آتش کشانده و کام بی‌شماران را شیرین کرده است. طنزپردازی فهیم و تیزهوش و نکته‌سنج که آینه ذات اصفهانی‌های اصیل است. اصفهانی که پایتخت خنده و شعور و لطیفه است. جواد زهتاب در این مجموعه هر چند موفق، جوانی خود را بر باد داده است. غزل پشت غزل آورده است تا به افتخار ردیف و قافیه قیافه بگیرد و متولد قرن چندم باشد. فارغ از هیاهوی تهران بزرگ یک شهرستانی باقی مانده است تا به نام شاعر غزل‌پرداز معرفی شود؛ غافل از اینکه او بر روی معدنی از طنز و تفکر نشسته است و این گنج خدادادی را به فراموشی سپرده است. باید به جواد زهتاب تشر بزینیم و از خواب گران بیدارش کنیم که در روزگار قحطی لبخند انصاف نیست شاعر غزل‌سرا معرفی شود.

**گوشه‌ای در اصفهان** مجموعه غزل و ترانه است که از سوی دفتر شعر جوان به چاپ دوم رسیده است؛ آن هم در طول یک سال و این موفقیت شیرینی است که نصیب زهتاب شده است. موفقیتی که حلاوت آن جواد زهتاب را از طنز دور ساخته است. غزل‌های این مجموعه در ردیف غزل‌های معتدل جای دارد و شاعر بدون هیچ تعقید و پیچیدگی زبانی، صاف و صمیمی و ساده به غزل دلخواه

رسیده است. او لجاجتی بر سر انتخاب قافیه‌های غیر مترقبه ندارد و از سمت راست غزل بنا به طبیعت شعر به قافیه دلخواه رسیده و ادامه داده است. او با اینکه طنزپرداز است، اما در پرداختن به مسائل اجتماعی از روح بلند و وظیفه اصلی طنز که حقیقت‌نمایی است، در غزل غافل نمانده است و شعرش مرثیه دردهای انسان معاصر است. این غزل را از این دفتر به خاطر بسپارید:

این داغ تازه‌ای است بر آن کهنه داغ‌ها / بالابند! رفتی از این کوچه باغ‌ها  
سینه به سینه داغ نهادیم روی داغ / کوچه به کوچه پرشد از این اتفاقات  
وقتی نگاه می‌کنم از جای جای شهر / داغ تو روشن است به جای چراغ‌ها  
پایان قصه‌ها همه تلخ است بعد از این / گم می‌کنند خانه خود را کلاغ‌ها  
جواد زهتاب درغزل‌هایش قواعد بازی را رعایت کرده است. هرگز به نام نوآوری و رسیدن به غزل امروز از دایره غزل به مفهوم مطلق خارج نشده است. او نیک می‌داند که ذوق دایقه ایرانی به حرف نو نمره می‌دهد، نه به فرم و بازی‌های زبانی. بنابراین به تغزل شریف اجتماعی دامن زده است. سادگی و صلابت غزل‌های زهتاب او را در بین غزل‌پردازان ما ممتاز کرده است. بی‌شک با این سن کم، راه درازی را برای رسیدن به این کمال پیموده و توانسته است در مدیریت غزل‌هایش موفق باشد:

در این کشاکش سرما و بی‌اجاقی من / بیا به خلوت شب‌های بی‌چراغی من  
بهار بی تو خزان می‌شود، ولی بسزاست / اگر که با تو بیاید خزان، افاقه من  
به غارت دل من آمدست چشمانت / بتناز با نگهت ترک مست یاغی من  
للم که مست‌تر از شعر حافظ و سعدی‌ست / فدای چشم خمار تو باد ساقی من  
در این زمانه که شعرم تهی ز حادثه است / خوش آمدی به غزل، عشق اتفاقی من  
جواد زهتاب از غزل گذشته است. بار دیگر از ایشان دعوت می‌کنم به زاینده‌رود، به شعر طنز اصل اصفهان برگردد تا به قول خود نیمه گمشده خود را بیابد و بیاید:

من شوق پروازم اگر بال و پرم باشی / یک سینه آوازم اگر شور و شرم باشی  
تو روح شعری، دوست دارم از تو بنویسم / تالا به لای برگ‌های دفترم باشی  
روز ازل گم کرده بودم نیمه خود را / شاید همان گمگشته نیم دیگرم باشی  
با آرزوی موفقیت برای زهتاب عزیز و دیدن مجموعه طنزش که حتماً گوشه‌ای از اصفهان طنزآور ما خواهد بود.

## چهارراه سبک‌ها

### نگاهی به گوشه‌ای در اصفهان، آخرین مجموعه شعر جواد زهتاب

داریوش مفتخر حسینی

شاعر و منتقد

نمودی مرکب از طرح و رنگ و تقارن، جلوه‌ای از کاشی و کاهگل و پیچ و تاب خط شکسته طرح جلد کتابی است که حتی اگر نامش را نخوانی، می‌توانی حدس بزنی که خالقش دل در گرو میراث هنگفت اسلاف خویش دارد و نگاهی تمام به ادبیات کهن پارسی.

گوشه‌ای در اصفهان نام آخرین مجموعه شعر جواد زهتاب است، شامل ۴۰ غزل که دفتر شعر جوان، منتشر کرده است؛ چرا که شاعر هنوز جوان است و راهی ناشناخته در پیش روی او است. گوشه‌ای در اصفهان کل یکپارچه‌ای است، از طرح جلد گرفته تا ساخت و زبان و مضمون و محتوا و حتی تعداد اشعار، کل یکپارچه‌ای که از صدر تا ذیل از عناصر و مصالح معروف شعر پارسی و نه فارسی ساخته شده است. غزلی از غزل‌های کتاب گویی حاکی از تعلق و دلبستگی شاعر به این عوالم و عرصات است:

وقتی تو بودی کنارم با هر هیاهو نرفتم

فکر ضمیر تو بودم با هر من و او نرفتم

خورشید را می‌ستودم مشتاق سو سو نبودم

یک ذره این سو نماندم یک ذره آن سو نرفتم

(غزل ۳۳)

کم نیستند کسانی که گویی یکسره در گذشته می‌زیند و می‌نویسند، بی‌آنکه هرگز اقبال مخاطب را درک کنند، اما شاعر این مجموعه مخاطب دارد و این بدان معناست که علاوه بر قریحه و قدرت شاعری و جوه دیگری بر شعر او مترتب است که اسباب این تمایز و تشخیص است: رویکرد جواد زهتاب به شعر کهن رویکردی یکسره تقلیدی و مکانیکی نیست که محصول آن آثاری از آن‌گونه باشد که مثلاً در دربار فتحعلی شاه قاجار تولید می‌شد. رویکرد او رویکردی دارای شعور، تمییز و قدرت انتخاب است. غزل او از سبک خراسانی چیزی در خود دارد، از سبک عراقی هم، رنگی از شعبده

شاعران سبک هندی نیز آن را آراسته است و بی‌چرا نیست اگر غزل او که به ظاهر تماماً وامدار سنت است، سنتی نیست و چیزی تازه و بدیع‌تر دارد. شاید بشود این‌گونه گفت که غزل‌های گوشه‌ای در اصفهان ساخت و ریخت عراقی دارند و جمیع ظرافت‌های زبانی درخشان این سبک را مد نظر دارند تا آنجا که بتوانند گهگاه به مرزهای شعر سهل ممتنع نزدیک شوند:

چنان سیلی که می‌پیچد به هم آبادی ما را

غم تو می‌برد با خود، تمام شادی ما را

به این امید می‌گردم مگر خاک رخت کردم

که دامانت برانگیزد غبار وادی ما را (غزل ۲۲)

روانی و روشنی این غزل‌ها حاصل همین تأثیرپذیری از سبک عراقی است و البته رسیدن به این پایه و مایه در زبان کار ساده‌ای نیست و بی‌آگاهی و تمرین و تداوم و تکرار و فقط با در نظر داشتن الگویی درخور نمی‌توان به آن رسید. شعر جواد زهتاب از سبک خراسانی که تلفیقی از فخامت و صلابت و سرکشی و حاصل اولین کشف و کوشش‌های شاعران پارسی‌زبان است نیز اثرپذیری دارد. شعر خراسانی مجال و مأوایی درخور برای طبیعت دارد، چرا که شاعران در نخستین جست‌وجوهای خویش آفاق را در می‌یابند و شعر آنها نیز حاصل همین جست‌وجوهاست و این سیر آنجا به شعر عراقی می‌پیوندد که سیر انفس از راه می‌رسد و شاعران به انتزاع رو می‌کنند. غزل‌های گوشه‌ای در اصفهان با آنکه ساخت عراقی دارند، به محتوای شعر عراقی بسنده نکرده‌اند و از این‌رو است که طبیعت، جلوه‌ها، عناصر و زیبایی‌های آن حضوری چشمگیر در این غزل‌ها دارند:

آشفته‌تر از پیش به ساحل زده امشب

دریا همه جان است و به لب آمده امشب (غزل ۶)

آهوی وحشی‌ام، بیابانت کو که خواهم دوم به دامانت

ای که می‌آید از گریبانت بوی گلپونه‌های صحرايي (غزل ۲۵)

آن شاخهٔ مریم که به دستانت تو گل کرد

فرجام خوش فصل زمستانی من شد (غزل ۲۶)

برقی به چشم‌های تو داد و دلی به من

انگار زیر صاعقه‌ای خرمن آفرید (غزل ۲۸)

حتی اگر در دل موج، من با تو می‌آیم ای رود!

من با تو دریا به دریا، من با تو کشتی به کشتی (غزل ۳۳)

بروز و ظهور طبیعت در شعر، از مهمترین مشخصه‌های سبک خراسانی و از مهمترین وجوه ممیزه‌اش از سبک‌های دیگری چون عراقی و هندی است. شاعر مجموعهٔ گوشه‌ای در اصفهان از یک سو - خودآگاه یا ناخودآگاه - می‌پندارد که شعر امروز نمی‌تواند فارغ از تصویر بماند و به انتزاعیات بسنده کند و از سوی دیگر درمی‌یابد که درخشان‌ترین و به اصطلاح شسته و رفته‌ترین زبان پیشنهادی

شاعران در هزاره گذشته زبان سبک عراقی است. پس دست به تلفیق می‌زند و عنصری از عناصر درونی یک سبک را وارد ساخت سبک دیگر می‌کند و البته این انتهای کار نیست؛ سبک هندی نیز باید به کمک بیاید تا او یک قدم دیگر به ماورای ایده‌آل خود در شعر نزدیک شود:

دهان به خنده گشودی و باغ، حیران شد

که من هر آینه بوسیدمت در آینه‌ها (غزل ۵)

آب از سرش آن قدر گذشته است که انگار

موج از پی موج آمده با عریده امشب (غزل ۶)

ظرافت‌ها، تعقیدها و لف و نشرهای معنایی سبک هندی برای شاعر آن قدر جذابیت دارد که جایی هم برای آنها در شعرش باز کند و تصویر ساخته‌شده از تلفیق سبک‌های عراقی و هندی را با آنها بیاراید و البته می‌داند که استفاده مکرر و مضاعف از عناصر پیچیده این سبک ممکن است به خلق تصویری ناهمگون با سایر اجزای شعر منجر شود. پس نوعی از «هندی عراقی شده» را گهگاه و به تناسب به کار می‌گیرد.

آنچه در آغاز در باب تعلق خاطر شاعر به شعر کهن آمد، به معنای بیگانگی او با نوآوری‌های نیم قرن اخیر در ساحت غزل نیست. او به نوآوری نیز می‌اندیشد و توجه دارد و این عنایت و اشتغال چهارمین میراثی است که از حافظه ادب پارسی برده است، اگرچه او در نوآوری محتاط و محافظه‌کار است و بیشتر حول و حوش افق‌هایی می‌پرد که پیش از این دیگران نیز آزموده‌اند، ولی تجربه‌های او خالی از تشخیص و نشانه‌های آشنای شعرش نیست:

ای خاطره‌انگیزتر از عطر و تبسم

چون وسوسه می‌آیی از کوچه گندم (غزل ۸)

سه حرف قشنگ - اولین حرف‌ها -

که عشق است و زیباترین حرف‌ها (غزل ۱۲)

رد می‌شود ز کوچه بی‌تابی‌ام هنوز

می‌تابد از دریچه به بی‌خوابی‌ام هنوز (غزل ۳۵)

اگر به این قابل باشیم که مفاهیمی چون «عصر» و «معاصر» نیازمند تعریفی دوباره و دیگرگونه یا دست‌کم جامع‌ترند، باید یکی از بایسته‌های شعر معاصر را دغدغه انسان معاصر بدانیم. شعری که فقط صورتی معاصر دارد، از عصر رنگی بر گرفته است. شعر معاصر باید جانی معاصر داشته باشد و به عصر نگاهی فراتر از تقویم‌ها ببیند. شعر معاصر اگر زبان حال انسان معاصر - خواه انسان مدرن و پست‌مدرن، خواه انسان دوران گذار و گرفتار بین سنت و مدرنیته و خواه انسان سنتی محصور در قفس مدرنیته - نباشد، شعر تاریخ گذشته‌ای است که فقط به زبان روز ترجمه شده است. گوشه‌ای در اصفهان از صدای انسان معاصر تهی نیست، حتی اگر رنگی کهن داشته باشد:

نه سزاوار جهنم نه خریدار بهشتم

برزخی بود سرشتم؛ نه منزله نه پلیدم (غزل ۱)

در این زمانه که شعرم تهی ز حادثه است

خوشامدی به غزل، عشق اتفاقی من (غزل ۱۰)

شوقی برای پرسه‌های آشنایی نیست

دستی تمام سیب‌ها را چیده است اینجا (غزل ۱۷)

از دیگر ویژگی‌های غزل‌های این کتاب حضور پر رنگ مؤلفه‌های بومی است و استقلال معنایی ابیات و همین‌طور توجه به معماری و هندسه کلمات که البته دو مورد اخیر از تبعات ساخت عراقی آنهاست و نمونه‌های پیشتر آمده بر آنها نیز دلالت دارد و اما رویکرد غالباً سنتی شاعر تبعاتی نه چندان مطلوب را هم به همراه دارد که چشمگیرترین آنها افراط در استفاده از تلمیح و ارجاع مکرر و بعضاً ملال‌آور به داستان‌ها، اسطوره‌ها و تناسبات کهن است. ماه و پلنگ، یوسف و یعقوب و چاه و نارنج و زلیخا، آدم و حوا و سیب و گندم و هبوط و... :

ای خاطره‌انگیزتر از عطر و تبسم

چون وسوسه می‌آیی از کوچه گندم (غزل ۸)

اگر که سیب است اگر که گندم اگر که بوسه اگر تبسم

برای گل کردن تغزل بهانه باید بهانه باشد (غزل ۱۱)

در پیش پایم نهاده‌ای از سیب‌های بهشتی

تا من هوایی بمانم یک دشت گندم نوشتی (غزل ۳۳)

در پایان یادآوری این نکته است که شاعر - جواد زهتاب - هیچ اصراری برای استفاده از تمام قافیه‌هایی که در دایره جغرافیای واژگانش هست، ندارد و غزل را همان‌جا که حرفش تمام می‌شود، می‌بندد و این واقع‌بینی هر جا که اتفاق بیفتد، مانع خلق ابیات سست خواهد شد؛ به نفع شعر و به نفع شاعر.

## دربارهٔ مجموعه شعر گوشه‌ای در اصفهان

سرودهٔ جواد زهتاب - دفتر شعر جوان ۱۳۸۹

مریم جعفری آذرمانی

شاعر و مترجم

در برخورد با شعر نسل جدید غزل‌سرایان، همان‌قدر که جسارت‌های بیانی و ساختاری حساب‌شده (نه بازی‌های مبتذل) ممکن است برای خوانندهٔ غزل هیجان‌انگیز باشد، وفاداری به شیوهٔ غزل‌سرایی نسل‌های قبل نیز نشان‌دهندهٔ توان شاعری است. جواد زهتاب در مجموعهٔ *گوشه‌ای در اصفهان* در گروه دوم قرار می‌گیرد. در شعرهای او به‌ندرت می‌توان اثری از جسارت‌های یادشده دید؛ در حالی که نمی‌توان شیوهٔ شاعری او را نادیده گرفت. او هرچند بیان جدیدی در غزل جوان ایجاد نکرده است، اما همین اهمیت دادن او به شیوهٔ شاعران نسل‌های پیشین که از اشاره‌هایش در آخر کتاب مشخص است و همچنین تأکیدی که بر غزل به معنای اصلی خود یعنی تغزل دارد و در متن کتاب می‌توان پی گرفت، از او یک غزل‌سرا به معنای تعریف‌شدهٔ آن ساخته است:

چه بی‌قبیل و قال و هیاهو چه تنها

من این سو چه بی‌کس تو آن سو چه تنها

جهان همچنان می‌زند دور باطل

چه با من چه با تو چه با او چه تنها... (ص ۱۱)

او در شعرهایش مجموعاً چندان گرایش به تکلف ندارد و این ویژگی، خود حاصل تجربه در فضای شعر و حشر و نشر با شاعران مهم هم‌روزگار خود است. اما جایی که ذره‌ای تکلف به کار می‌برد به سادگی و روانی زبان شعری او لطمه می‌زند:

می‌آبی آن‌گونه که در کوچه شود شیخ

با گرد قدم‌های تو سرگرم تیمم (ص ۲۳)

همچنین استفاده از «م» در فعل نهی از روان بودن زبان شعر کم می‌کند. مثلاً استفاده از «نکن» به جای «مکن» در بیت زیر می‌توانست زبان شعر را امروزی‌تر کند:

نبض حیا ط می‌زند و حوض می‌تپد

بنشین کنار حوض کمی، پا به پا مکن

ما در رسمی‌ترین و اداری‌ترین شکل زبانمان از نون برای نهی استفاده می‌کنیم؛ چون نه تنها به دستور زبان آسیبی نمی‌رساند و آن را سبک نمی‌کند، بلکه قابل‌فهم‌تر می‌کند و بسیاری اوقات همین میم نهی است که شعر را با وجود تازگیش، کهنه نشان می‌دهد.

علاوه بر این، استفاده از شکل کهن کلمات، شعر را کهن جلوه می‌دهد:

مثلاً در بیت زیر استفاده از کلمه «نگه» به جای «نگاه»:

بی‌تاب مهربانی خورشید نیستم

بر من بتاب ای نگهت آفتاب‌تر!

(ص ۵۵)

همچنین امروزه «چون» در جواب «چرا» می‌آید، استفاده از «چون» به معنای «مثل» یا «مانند» زبان را سنگین می‌کند:

ای ذات هر تغزل و معنای هر غزل

چون طبع عشق، گرمی و چون روح آب، تر

(ص ۵۶)

اما تکلیف شاعر بودن زهتاب، برای خودش روشن است و می‌داند که چگونه باید طبع شاعری خود را راضی نگه دارد. شعرهای او گویی پیش از نوشته شدن در ذهنش ساخته شده‌اند، یعنی در واقع جرقه هر شعر با یک مصرع زده شده و شاعر می‌داند که در نهایت هم چه خواهد گفت، زیرا تقریباً در تمام بیت‌های هر شعر، یک حرف چند بار تکرار شده است و اگرچه این خصوصیت، در شعرهای شاعران بزرگ غزل‌سرا نیز دیده می‌شود، اما اگر فقط به آن بسنده شود ممکن است امکان تجربه ساحت‌های دیگر شعر فراهم نشود. مثلاً شیوه سیال ذهن، قطعاً برای او که سال‌هاست می‌نویسد، افق جدیدی در شعرهایش ایجاد می‌کند. چه ایرادی دارد که شاعر بنشیند و شعر بنویسد و منتظر جرقه الهام شعر نباشد؟

او در بعضی موارد شاید به دلیل لذتی که از سرودن یک بیت می‌برد، آن بیت را بی‌نیاز از ویرایش می‌داند مثلاً:

اسکندری خون‌ریز در چشم تو می‌بینم

در من شکوه تخت جمشید است می‌سوزد

(ص ۲۵)

هر چند که این دو مصرع سخت به هم مرتبط هستند، اما سوختن ربطی به خون‌ریز بودن ندارد. مگر سوختن را از زخم بدانیم که تلویحاً در کلمه خون‌ریز آمده است. مثلاً شاید شاعر با ویرایش شعر خود به جای «شکوه»، از عبارتی که به زخم مربوط باشد استفاده می‌کرد؛ با این معنا که زخم‌های تخت جمشید می‌سوزد.



آتش گرفته برگ‌های شمس‌ی تقویم

یا در غروبی تلخ خورشید است می‌سوزد؟ (ص ۲۵)

در این بیت، سوختن (حتی اگر غروب باشد) که ذات خورشید و امری بدیهی است، به صورت یک پرسش مطرح می‌شود که همین پرسش ممکن است برای مخاطب شگفتی شاعرانه ایجاد کند، اما می‌شد با ویرایش آن، شعر دقیق‌تری را به وجود آورد؛ مثلاً می‌توان پرسید چرا غروب تلخ است؟ چه تناسبی با سوختن دارد؟ مثلاً می‌شد حتی از کلمه سرد به جای تلخ استفاده کرد، هر چند که معنا را متناقض‌نما یا پیچیده‌تر کند.

در مجموع غزل‌های جواد زهتاب آرام در ذهن خواننده حرکت می‌کنند و این مسأله در برخی موارد موجب این می‌شود که مخاطب بیتی یا تصویری در ذهنش باقی نماند. زیرا آن چنان فراز و فرودی ندارند که خواننده را متعجب کنند، اما در بعضی شعرها می‌توان به سطرها و گاهی به یک شعر مشخص‌تر برخورد. عنوان گوشه‌ای در اصفهان، از عناصر موسیقی بهره برده و این نام در مجموعه شعرها نیز خود را نشان داده است، زیرا در بسیاری از شعرهای این مجموعه موسیقی درونی و آهنگی که کلمات (فارغ از وزن عروضی) در کنار هم ایجاد کرده‌اند، دیده می‌شود و این خصوصیتی است که برای هر شاعر غزل‌سرایی با هر شیوه بیانی امتیاز به حساب می‌آید:

آتش‌فشان خفته در آغوش برف‌هاست

شهریور- آذری‌ست که من می‌شناسمش (ص ۶۹)

کمین گرفتی و پاییدمت در آینه‌ها

تو غنچه بودی و بوییدمت در آینه‌ها

تو را چنان که تویی هیچ‌کس نمی‌فهمید

تو را چنان که تویی دیدمت در آینه‌ها (ص ۱۷)

غزل اگر صادقانه باشد غزل اگر عاشقانه باشد

نمی‌شود جاودانه باشد اگر بدون بهانه باشد

...

چگونه یا کی؟ چه فرق دارد که آب یا می؟ بهار یا دی؟

تمام هستی به رقص آید اگر زمانه، زمانه باشد (ص ۲۹)

اما یکی از بهترین شعرهای این مجموعه که شاید تمام خصوصیت‌های شاعری زهتاب را دارد:

سه حرف قشنگ اولین حرف‌ها

که عشق است و زیباترین حرف‌ها

...

به پایان رسیدیم و بیچاره من!

که می‌ترسم از آخرین حرف‌ها (ص ۳۱ و ۳۲)

# گوشه‌هایی از غزل آفرینی یادداشتی به مناسبت دفتر غزل گوشه‌ای در اصفهان

محمد رضانی فرخانی

شاعر و منتقد

ای آینه حل شده در آب، تن تو  
ای چشمه پیوسته به دریا بدن تو  
موج از پی موج آید و توفان پی توفان  
آن لحظه موج به دریا زدن تو  
دریاست که غرق تو شده یا تو که غرقش...؟  
دریاست شنا می‌کند این، یا بدن تو؟!  
ای کاش که گرداب بپوشد بدنت را  
یا غیرت موجی بشود پیرهن تو  
دل را همه عمر، به دریا زده بودی  
دریاست که دل می‌زند اینک به تن تو<sup>۱</sup>

گوشه‌ای در اصفهان نخستین مجموعه غزل شاعری است که دست کم پانزده سال تجربه غزل آفرینی را پشت سر خود دارد و گزیده‌ای است هوشمندانه که علی‌رغم تفاوت سطح کیفی آثار ارائه شده در آن، بی‌مداهنه می‌توان گفت که غزل سست و بی‌ارجی در آن راه نیافته و دستاورد جواد زهتاب، در جغرافیای غزل امروز ایران دور از هر هیاهویی، دستاوردی سنجیده و احترام‌برانگیز است:

نه گل سنگ مزارم، نه گل شادی عیدم  
نه بر آیینه غبارم، نه به خورشید رسیدم  
نه به سرسختی کوهم، نه به پوشالی کاهم

۱. گوشه‌ای در اصفهان، مجموعه شعر جواد زهتاب، دفتر شعر جوان، چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۹، ص ۳۳ و ۳۴.

نه به بدعهدی بادم، نه به لرزانی بیدم  
نه زبانی به ستایش، نه نگاهی به نصیحت  
که دل از شاه گرفتم، که دل از شیخ بریدم ...<sup>۱</sup>

غزل‌های زهتاب، به گمان من پیش و بیش از آنکه در فنون و صنایع و دانش شاعرانه و یا شعور مدققانه و سعی مشکور در پردازش و آراستگی یک ساخت خوش‌بافت زبانی، بخواهند جلوه‌گر باشند - که البته در جای خود، فراوان نیز مورد توجه و بهره‌گیری شاعر بوده‌اند - می‌توان گفت که واجد یک شاخصه اصیل و گرانبها به نام «منظره تغزل» هستند.

این سخن بدان معناست که در نزد دوست زیرک اصفهانی من، غزل جدای از یادگارهای یک قالب تجربه شده هزارساله و نیز پیشنهادها و نمونه‌های پس از سده هشتم هجری قمری که در سبک معروف به هندی و گرایش‌های متفاوت آن است، تا برسیم به غزل‌های اخیرتر آن که از یک سده پیشتر، زنگ آن کم و بیش نواخته شده است و سرانجام همین روزگار کنونی و مشخصاً در دو دهه اخیر در جناح و گروه‌های مجازی و بلکه حقیقی فراوانی که - به سرعت برق و باد - اعلام استقلال و خودبسندگی کرده‌اند و در نهایت ضمن اظهار برائت و پرهیز بی‌شبهه از غزل‌های السابقون السابقون، فقط و فقط خود را به رسمیت شناخته‌اند؛ چنانکه افتد و دانی، خوشبختانه چندان مشغول اعلام هل من مبارز نیست. چرا که به این نتیجه رسیده‌ام که برای زهتاب تا حد زیادی، ماجرای غزل یک زیست تجربی و دریافتی است که پیش از آفریدن باید به ملاحظه آن نایل شد. به قول جلال‌الدین محمد در فیه مافیه: «همه چیزی را تا نجویی، نیابی، الا این دوست را؛ تا نیابی، نجویی!»

یعنی زهتاب ابتدا به ساکن در یک وزن و قالب، شروع نمی‌کند به نوشتن و سپس پیراستن و آراستن مصراع‌ها و ابیات یک غزل، بلکه او «منظره» و آیین‌های پیشینی از تغزل را که در ضمیر خود با آن دیدار کرده است، در نظر دارد و در حد وسع قریحه، سلیقه و وجاهت آیینگی آن ضمیر شخصی است که دست به خلق و ساخت اثر می‌زند. چنین است که می‌اندیشیم دوست اصفهانی من از وجدان غزل می‌آید و نیز بیراه نیست، اگر بگویم که او صورت مثالی غزل را در مرآت اندرون، هم به کمال و هم در مواجهه جمال، به دیدار دست‌کم آزموده است.

آشفته‌تر از پیش به ساحل زده امشب  
دریا، همه جان است و به لب آمده امشب  
آب از سرش آن‌قدر گذشته است که انگار  
موج از پی موج آمده با عربده امشب  
انگار که دیوانه‌تر از هر شب دیگر  
می‌کوبد سر را به در میکده امشب

۱. همان، ص ۲.

بگذر که چه رفته است به دریای تو امروز

یا اینکه چه‌ها بر سر او آمده امشب

لختی لب ساحل بنشین تا که ببینی

دریا به هوای تو به ساحل زده امشب<sup>۱</sup>

پس آنگاه که شاعر، واژه‌ها را در وقت خلق و آفرینش غزل، در مجاورت و مشایعت یکدیگر برمی‌انگیزد، حک و اصلاح می‌کند و یا قدرشان را به اندازه می‌سنجد، اگرچه ظاهراً فی‌البداهه و در لحظه دست به آغاز قلم می‌برد، اما تفاوت رفیق من با بسیاری از سرایندگان محترم غزل‌های پوششی دهه‌های شصت، هفتاد و هشتاد و فعلاً نود، در اینجاست که او به شیوهٔ نیایشگران تاریخ غزل پارسی، بر اساس یک پیش‌نقشهٔ نامرئی که به خط سپید نخاع آدمی نگاشته شده است و در حرارت و شعاع فرخندهٔ قلب صنوبری شاعر، به تدریج آشکار و آشکارتر می‌شود، قلم را به دعوت فلان واژه و بهمان ترکیب و هر وزن و قافیه‌ای، دقیقاً تا جایی که ممکن باشد، در مراعات آن «منظره»، حال اگر به ناچار می‌رنجاند و چه بسا از فرط سرخوشی گهگاه می‌گریاند؛ که گفت:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آنچه استناد ازل گفت بگو، می‌گویم

بنابراین ارجاع رفیق من از همان آغاز به صورت بیرونی مسأله و ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست، نمی‌تواند باشد، بلکه او - به خودی خود - طرح و تمامیت خطوط و اضلاع و زوایای سایه روشن و حتی طعم رنگ‌های آنچه را که بعداً قرار است بیافریند، از میان برگ برگ مرآت تمثیلی ضمیرش، پیشاپیش در روشنای ذهن نگریسته و گلوی خشک هر نغمهٔ زنده‌رودی را او از فرط هشیاری نیوشیده است، به بهتر سرودی:

آیینه را مکدر از این لحظه‌ها مکن

آیینه را به دوری خود مبتلا مکن

مگذار زیر و رو بشود آرامش اتاق

خواب عمیق پنجره را زابرا مکن

نبض حیات می‌زند و حوض می‌تپد

بنشین کنار حوض کمی، پا به پا مکن

این باغچه، به شوق نوازش شکفته است

با غنچه‌های واشده این‌گونه تا مکن

درها برای آمدنت باز می‌شوند

در را برای رفتن از این خانه وا مکن

چشمان کوچه هم نگران است بی‌گمان  
این کوچه را به قهر خودت مبتلا مکن  
مانند سایه در پی تو، می‌دود هنوز  
این طفل را کنار خیابان رها مکن<sup>۱</sup>

و چه بسا از همین رو است که همواره در غزل‌های زهتاب، میان حس و حال مجموعه ابیات از یک سو، با وزن عروضی و موسیقایی غزل، به گونه‌ای دلنشین هماهنگی محسوس و درخوری ملازمت دارد:

تردید باوری ست که من می‌شناسمش  
بی‌شک پیمبری ست که من می‌شناسمش  
آتشفشان خفته در آغوش برف‌هاست  
شهریور- آذری ست که من می‌شناسمش...<sup>۲</sup>

و این کارنامه و گزارش او است، از همان لوح محفوظ شاعرانی که برای خود هاتفی به رهی دارند و خبرگزاری هدهدشان از نقش قالی و فرش گل بر تخت سلیمان، آموزه‌ها با خود می‌آورد، آموختنی. بنابراین شاعر در کار رونق و ابنای باغ‌هایی معلق از خاطره‌هایی ابدی است یا متوجه به جانب قصرالحمرايي در توصیف گل‌های چهارشنبه‌سوری است و خلاصه پیراهن و آستینی است به قواره، که اندک اندک در کار شمایل‌نگاری آستان غزل پارسی بر آمده است. و بیش از این از شاعر توقعی نیست، باشد که ساخت غزل را خشت به خشت و بنا به سنت زیبایی ملاحظه و منظور کند.

مشهد / بیستم آبان ۱۳۹۲

۱. همان، ص ۲۱ و ۲۲.

۲. همان، ص ۶۹.

## وقتی صدایت آفتابی شد

هشت غزل تازه از جواد زهتاب

آنقدر خام تو بودم که به چیدن نرسیدم / که بهار آمد و رفت و به رسیدن نرسیدم  
از شعف بال درآوردم و بر بام شدم باز / هرچه پرپر زدم اما به پریدن نرسیدم  
عشق طوفان شد و من هم شدم آن شاخه تری / که به یکباره شکستم به خمیدن نرسیدم  
آن حبابم که نشستم لب ساحل به تماشا / چشم واکردم و دیدم که به دیدن نرسیدم  
چه فرازی چه نشیبی چه سرانجام غریبی / که به مقصود رسیدی تو ولی من نرسیدم\*

\*\*\*

نگاهت مهربان شد، چشم‌هایت آفتابی شد / دل من نیز چون حال و هوایت آفتابی شد  
مرا از غربت شبهای پی‌درپی فراخواندی / مرا خواندی و لحن آشنایت آفتابی شد  
صدایت مهربانت نور شد در ظلمتم پیچید / چه لحنی داشتی وقتی صدایت آفتابی شد  
شبیه روز، روشن بود رازی در دلم دارم / نگاهی کردی و رازم برایت آفتابی شد  
تمام شهر از برق نگاهم قصه را فهمید / تمام شهر یعنی ماجرایت آفتابی شد  
مگر خورشید بودی رد شدی از روزگار من / که شب‌هایم شبیه روزهایت آفتابی شد  
بیابان در بیابان نیست بیم گم شدن، وقتی / چراغان در چراغان ردپایت آفتابی شد  
دلیل روشنی دارم، به دنبال تو می‌آیم / که جای پای تو تا بی‌نهایت آفتابی شد

\*\*\*

\* طالب آملی در غزلی به مطلع:

شد عمر و گلی از چمن عیش نچیدیم / بر گوشه دستار کسی نیز ندیدیم  
بیتی به این صورت دارد:

چون میوهٔ سرمازده از نشئهٔ خامی / پژمرده شدیم و به رسیدن نرسیدیم  
به رسم امانت می‌بایست به این بیت طالب آملی اشارت می‌کردم اگرچه پیش از سرودن غزل فوق از این  
بیت بی‌خبر بودم.

عاشقی گر نمی آید از من / گو برو! ... بر نمی آید از من  
حیف آن دم که در من دمیدی / چون صدا در نمی آید از من  
زخمه کمتر بزن چون که آواز / ای ستمگر! نمی آید از من  
بیش از اینم اگر می نوازی / بیش از این تر نمی آید از من  
دل ندادن به مکر زلیخا / ای برادر! نمی آید از من  
شمس تبریزی ام باش اما / مولوی در نمی آید از من!  
دوستت دارم و غیر از این کار / کار دیگر نمی آید از من

\*\*\*

تا نسیم از گذر پیرهنت می آید / عطر تو زودتر از آمدنت می آید  
تار یحیی مگر افتاد به چنگ شهناز؟ / این چه شوری ست که از در زدنت می آید؟  
منتی باشد اگر، بر سر باغ است و بهار / اینکه پیراهنی از گل به تنت می آید  
بوسه ای بر لب اگر بوی شکفتن دارد / شرمش از غنچه تنگ دهننت می آید  
شیوه تازه ای از ناز بنا کردی و باز / بوی اشعار کهن از سخنت می آید  
می رود صبر و قرارم پی استقبالش / که دل از زلف شکن در شکنت می آید  
قصه شیرین تر از اینهاست که بی شک این بار / شیوه خسروی از کوهکنت می آید

\*\*\*

چشمه جوشید و جویبار نشد / رود کوشید و آبشار نشد  
ماه نو بردمید و عید نبود / سال نو آمد و بهار نشد  
دور خود گشت و دور زد ما را / روزگاری که روزگار نشد  
چه کسی را در آستین یک عمر / پروراندم به مهر و، مار نشد؟  
هرکه آمد به ساز خود رقصید / هیچ کس با تو سازگار نشد  
باز هم عاشقی... قرار نبود / ای دل من! مگر قرار نشد...؟

\*\*\*

ایام اگر شبیه همیشه به کام نیست / دل بدمکن! که هیچ شبی مستدام نیست  
گیرم یکی دو جرعه به بدمستی‌ات گذشت / این دور، هم به کام تو! اما مدام نیست  
یارانِ نیمه‌کاره، رفیقانِ نیمه‌راه / حتی کسی به دشمنی‌اش هم تمام نیست  
عشق است هرچه می‌رسد از دوستان، ولی / همواره عشق نیز علیه‌السلام نیست  
گفتی که دوستی... چه بگویم زیادت‌تر؟ / آن قدر اندک است که در یک کلام: نیست!

\*\*\*

دو بدمستند چشمانت که هشیارند بی‌تردید / برایم خوابها دیدند و بیدارند بی‌تردید  
دو خودخواهی که غیر از آئینه چیزی نمی‌خواهند / دو مغروری که از دنیا طلبکارند بی‌تردید  
دو آهوی هراسان از حضور ببر در بیشه / به هرچیزی که می‌بینند شک دارند بی‌تردید  
تو گویی تازه از تاراج نیشابور می‌آیند / که در غارتگری از نسل تاتارند بی‌تردید  
یقین دارم که از این چشم‌ها باید پرهیزم / که در عین سلامت هردو بیمارند بی‌تردید!

\*\*\*

بوسه بزن؛ مهر کن لب و دهنم را / تا که بگیری مجال دم زدنم را  
نام تو رازی معطر است به کامم / پیش نسیم از چه واکنم دهنم را؟  
دل نکند آرزوی هیچ بهاری / بوی تو وقتی شکفت پیرهنم را  
من به هوای تو زنده‌ام، ولی ای کاش / داشته باشی هوای داشتنم را  
موطن من بعد از این کجاست؟ دل تو / وای به هرکس طمع کند وطنم را

\*\*\*